



انتشارات دانشگاه تهران

۶۷۱

قلب

زبان عربی

از

دکتر صادق کیا

استاد زبان و ادبیات پهلوی

در دانشگاه تهران

تهران

۱۳۴۰



Tehran University

Publications

No. 671

METATHESIS

IN THE

ARABIC LANGUAGE

by

Dr. SADEGH KIA

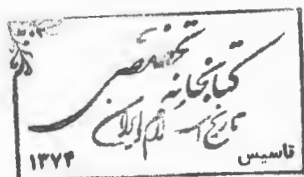
**Professor of Pahlavi Language and
Literature in Tehran University**

Tehran 1961



آشپزخانه دانشگاه تهران

۶۷۱



اسکن شد

قلب

در

زبان عربی

از

دکتر صادق کیا

استاد زبان و ادبیات پهلوی
در دانشگاه تهران

تهران

۱۳۴۰

چاپخانه دانشگاه

بها: ۱۴۶ ریال

این کتاب که بخشی از بررسی چندین ساله نویسنده در زبان عربی است در سال ۱۳۳۶ آماده چاپ بود و در آن سال برای معرفی آن گفتاری زیر عنوان «واژه‌های مقلوب عربی» در شماره چهارم سال چهارم مجله دانشکده ادبیات تهران نوشت. امید است که بخشهای دیگر این بررسی نیز به زودی آماده چاپ و نشر گردد. از این دوستان مهربان که با نویسنده در این کتاب همکاری کرده اند سپاسگزاری می‌کند:

آقای منوچهر قدسی لیسانسیه زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دبیر دبیرستانهای اصفهان. ایشان نیمی از متن کتاب را در تهران و نیمی دیگر را در اصفهان به خط زیبای خود رونویس کرده‌اند. چون نویسنده نخست بر آن بود که کتاب را به چاپ افست نشده‌د از ایشان خواهش کرد که آن را با مرکب چین بر روی کاغذ کالک که ایشان به کار کردن با آنها خونگرفته بودند رونویس کنند. ازینرو خط ایشان در این کتاب نمودار راستین خط خوش ایشان نیست.

آقای حسین نخعی فارغ التحصیل دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران و دبیر دبیرستانهای کرج. ایشان رونویسهای آقای قدسی را با متنی که نویسنده نوشته بود برابر می‌کردند و افتادگیها و نادرستیهایی آن را پیدا می‌نمودند. آقای حمید عنایت لیسانسیه دانشکده حقوق تهران و دانشجوی دکتری حقوق در دانشگاه لندن. ایشان برخی از ماده‌های عربی را که نویسنده لازم می‌دید دوباره در باره آنها کارشود به روش و راهنمایی نویسنده با صورتهای مقلوب آنها برابر کردند و واژه‌های مقلوب تازه‌ای یافتند که در پیوست شماره ۲ این کتاب چاپ شده است. ایشان پس از رفتن به لندن نیز این همکاری را ادامه دادند. شماره‌واژه‌هایی که ایشان پیدا کردند بیش از این بود ولی آنچه نویسنده پیشتر یافته بود یا در آنها شك داشت کنار گذاشته شد.

آقای محمد مسعود سادات ناصری لیسانسیه زبان و ادبیات فارسی و دانشجوی رشته فوق لیسانس علوم اجتماعی دانشگاه تهران و آقای احمد تفضلی دانشجوی دوره دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران. این آقایان مانند آقای عنایت برخی از ماده‌ها را دوباره با صورتهای مقلوب آنها برابر و واژه‌های تازه‌ای پیدا کردند که در پیوست شماره ۳ این کتاب چاپ شده است. شماره واژه‌هایی که آنان پیدا کردند نیز بیش از این بود ولی آنچه نویسنده پیشتر یافته بود یا در آنها شک داشت کنار گذاشته شد. آقای تفضلی فهرست واژه‌ها را نیز رونویس کرده‌اند.

آقای دکتر خلیل خطیب رهبر دانشیار دانشمند زبان و ادبیات فارسی در دانشکده ادبیات تهران. ایشان فهرست واژه‌های کتاب را فراهم کرده‌اند.

این کتاب به استاد و همکار دیرین، دانشمند و الپایگاه آقای دکتر محمد مقدم استاد زبان‌شناسی دانشگاه تهران که نویسنده نخستین بررسی خود را در زبان عربی (برای نوشتن کتابی در سنجش این زبان با زبانهای آریائی) با همکاری ایشان آغاز کرده است پیشکش می‌شود.

تهران، اسفند ۱۳۳۹ خورشیدی

صادق کیا

پیشگفتار

قلب بهم خوردن نظم حرفهای واژه و به بیان دیگر عوض شدن جای دو یا چند حرف از واژه است مانند آن که به جای «س» گفته شود «رَس» و به جای «خوشه» «شوْخه».

بسیاری از کودکان ایرانی چون سخن گفتن آغاز می کنند به جای برخی از واژه ها ، مقلوب آنها را به زبان می آورند ، به جای « سیب » می گویند « بیس » و به جای « توپ » « پوت » و به جای « کسیف » (کثیف) « کَفیس » . مردم بیسواد ایران نیز برخی از واژه ها را به صورت مقلوب بکار می برند چنان که در تهران به جای « قُفل » می گویند « قُلف » و به جای « مَشق » « مقش » یا « مخش » . برخی از کودکان و گاهی نیز بزرگسالان با یکدیگر به فارسی مقلوب سخن می گویند تا دیگران گفتگوی آنان را نفهمند . دسته هایی از کولیهای ایران مقلوب برخی از واژه های فارسی را در زبان خود بکار می برند تا فارسی زبانان سخنان ایشان را درنیابند . در فرهنگهای فارسی گاهی از واژه ای دو صورت یاد شده که مقلوب یکدیگرند مانند : « ارمود » و « امرود » ، « اسطخر » و « اسطرخ » ، « چپسیدن » و « چسپیدن » ، « چشم » و « چمش » ، « چشمه » و « چمشه » ، « زرفین » و « زُرفین » ، « کران » و « کنار » ، « هرگز » و « هگرز » . برخی از واژه های فارسی مقلوب صورت خود در زبانهای باستانی اند مانند : « آرَس : اشک » (پَهَلَوی « آرَس » ، اوستائی « آسرو ») ، « بَرَف » (پَهَلَوی « وَفَر » ، اوستائی « وَفَر ») ، « چَرَخ » (اوستائی

« چَخَر ») ، « سُرخ » (پهلوی « سوخر » ، اوستائی « سوخر ») ، « گَرز » (پهلوی « وَزَر » ، اوستائی « وَزَر ») ، « مَغز » (پهلوی « مز گک » ، اوستائی « مز گک ») ، « نَرَم » (پهلوی « نَرَم » ، اوستائی « نَرَم ») . ولی با این وصف قلب در زبان فارسی پایگاهی ندارد و از راههای گسترش آن به شمار نمی آید .

پانزده سال پیش نویسنده بررسی خود را در زبان عربی آغاز کرد . در آن هنگام هر روز چندین ساعت با فرهنگهای عربی کار می کرد . پس از چندی دریافت که در آن واژه نامه ها بسیاری از ماده ها و واژه ها به دو یا چند صورت که مقلوب یکدیگرند یاد شده اند و قلب پایگاه بلندی در گسترش زبان عربی دارد .

دانشمندان پیشین پی برده بودند که قلب یکی از سنتهای عربهاست و آن را یکی از پایه های گسترش این زبان می شمردند و گاهی آن را به همان نام « قلب » و زمانی به نام « اشتقاق کبیر ^۱ » یا « قلب مکانی ^۲ » می خواندند . برخی از آنان در کتابهای خود فصلی جدا گانه در باره قلب نوشته و نمونه هایی از آن داده اند . یکی از آنان « احمد بن فارس » است که در سده چهارم هجری می زیسته . او در کتاب خود « الصاحبی فی فقه اللغة و سنن العرب فی کلامها » (قاهره ، ۱۹۱۰ مسیحی ، صفحه ۱۷۲) چنین می نویسد : « و من سنن العرب القلب و ذلك یکون فی الکلمة و یکون فی القصة فاما الکلمة فقولهم جذب وجبذ و بکل و لبک و هو کثیر و قد صنفه علماء اللغة . ابو منصور عبد الملك ثعالبی که در سال ۴۳۰ هجری در گذشته در کتاب خود « فقه اللغة و

۱ - در برابر « اشتقاق صغیر » (که ساختن اسم فاعل و مفعول و جز آن است از

ماده) و در برابر « اشتقاق اکبر » که « ابدال » (بدل شدن حرفی به حرف دیگر) است .

۲ - در برابر « قلب صوتی » که بدل شدن همزه و حرفهای علّه به یکدیگر است .

اسرار العربیة» (قاهره ، ۱۳۱۷ ، صفحه ۳۰۲) می نویسد : « من سنن العرب القلب فی الکلمة و فی القصة أما فی الکلمة فکقولهم جذب و جذبو ضبّ و بضّ و بکل و لبک و طمس و طسم ». عبدالرحمن جلال الدین سیوطی در «المزهر فی علوم اللغة و انواعها» (نخستین چاپ چاپخانه عیسی البابی الحلبی و شرکاء ، صفحه ۴۷۶ - ۴۸۱) فصلی با عنوان « فی معرفة القلب » نوشته و در آن سخنان برخی از پیشینیان را در این باره با نمونه های فراوان آورده است.^۳

نویسنده چون بررسی دامنهداری را در زبان عربی آغاز کرده بود بر آن شد که همه مقلوبهای آن زبان را گرد آورد . برای این کار سه فرهنگ عربی به فارسی «منتهی الارب فی لغات العرب» از میرزا عبدالرحیم صفی پوری (تهران ، ۱۲۹۷ - ۱۲۸۱) ، «صراح» از جمال القرشی ، ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد (کابلور ، ۱۹۲۸) ، «ترجمان اللغة» (ترجمه فارسی قاموس فیروز آبادی) از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی (تهران ، ۱۳۰۳ - ۱۳۰۸) را برگزید و در آنها ، از آغاز تا انجام ، نخست معنی هر ماده و معنی مشتقهای آن و سپس معنی مقلوبهای آن ماده و مشتقهای آنها را بیرون نویس کرد و از پهلوی هم نهادن آنها و اژه های مقلوب را به دست آورد . این چند نکته درباره قلب درخور یاد آوری است :

۱ - هر ماده ثلاثی پنج صورت مقلوب و هر ماده رباعی بیست و سه صورت مقلوب می تواند داشته باشد ولی برای هیچ ماده ثلاثی و رباعی بیش از چهار صورت مقلوب به دست نیامد .

۳ - نیز نگاه کنید به «المخصص» از «ابن سیده» (جلد ۱۴ ، صفحه ۲۷-۲۸) و «المدش» از «ابوالفرج عبدالرحمن بن علی الجوزی» (بغداد ۱۳۴۸ ، صفحه ۳۰-۳۱) و به «الخصائص» از «ابی الفتح عثمان بن جنی» (قاهره ، بخش نخست ، ۱۳۳۱ ، صفحه ۴۶۷ - ۴۷۸) .

چهار

۲ - گاهی قلب با ابدال (بدل شدن حرفی به حرف دیگر) یا تصحیف همراه است مانند :

مِزَاب ، مِرْزَاب ، مِزْرَاب ، میزاب : ناودان .
 بَرَكَّة ، بَعَكَّة ، بَلَعَكَّة ، بَلَعَكَّة ، كَرَبَعَة ، كَعْبَرَة : بریدن .
 بَزْر ، رَبَزْ ، رِبْس ، رَمَز ، زَمَر ، زَلَم ، مَزْر : پُر کرد .
 تَبْهَرَس ، تَهْبَرَس ، تَبْهَس : به ناز خرامیدن .
 اَتَحَم ، اَحْتَم ، اَدْهَم : سیاه .
 ثَكَم ، مَكْت : مقیم شد .
 جَأَف ، جَفَأ ، جَحَف ، جَفَع ، جَحَف : انداخت .
 جَحَف ، جَفِخ ، خَجَف ، فَخِج ، زَخَف ، فِخَز : فخرو تکبر کرد ، بزرگ
 منشی کرد .
 حَتَم ، مَحْت ، مَحَض : نالاص ، بی آمیغ .
 حَتَوَمَة ، حَمَوَضَة : ترشی .
 حَتِفَل ، حَتْفَر ، حَتْفَل ، حَتْلَب ، حَتْلَم : دُردی روغن .
 مَحْرَزَق ، مَحْزَرَق ، مَهْرَزَق ، مَهْزَرَق : در تنگی و بند مانده ، بندی .
 اَحْشِبَه ، اَحْشَمَه ، اَحْمَسَه ، اَحْمَشَه : به خشم آورد او را .
 حَفْنَس ، حَنْفَس ، عَنْفَص : زن بد زبان کم حیا .
 دَرَبَجَت ، دَرَجَبَت ، دَرْمَجَت ، دَرَجَنَت (الناقة علی ولدها) : مهر

پنج

آورد، مهربانی نمود (شتر ماده بر بچه خود).

زرقفة، زرقلة: شتافتن.

زعجلة، زعاجة، زعاجة: بد خوئی و تند خوئی.

زغبد: مسكه. زعید: مسكه بیرون گرفته از خيك. زغذب: كفك

بسیار و پیه کداخته و چربش.

سطا، طزع، طسع، طعس، عزط: جماع کرد.

ضرم، ضمیرز: ماده شتر کلان سال یا کلان سال کم شیر.

ضرافط، ضرفطی، ضمیرط، ضمیرطم: کلان شکم.

طرموث، طرموس، طمروس: نان درخت کستر پخته، کوماج.

طفس، فطن، فطس: مُرد.

عَلْذَمِي، لَعْذَمِي، لَعْذَمِي: حریص، بنده شکم، بسیار خوار.

عرق، عكر، عِنَك: اصل و بن.

ققز، ققس، ققز، ققس: مُرد.

قَهَبِل، قَيَهَل: روی.

كُنْتَب، كُنَاتِب، كُنْفَتْ، كُنْفَتْ: کوتاه قامت.

هَتمَرَة، هَتمَرَة، هَتمَرَة: بسیار سخن گفتن.

این گونه مقلوبها در عربی فراوان است ولی در این کتاب یاد نشده است.

نویسنده امیدوار است که آنها را در کتاب دیگری نشر دهد.

۳- اگر برخی واژه‌ها را پهلوی برابر فارسی آنها بگذاریم دیده می‌شود

که آن دومقلوب یکدیگرند مانند :

آدب (نیز « آفت ») : شکفت و عجب . فارسی « آفد » (اوستائی « آبد ») .

أَجَنَة ، وُجَنَة : رخسار یا تندی رخسار . فارسی « گونه » .

بَیْزار : کشاورز و بازدار . فارسی « بازیار » .

إِبْشَاط ، تَبْشِیْط : شتابی کردن و شتابانیدن . فارسی « شتاب » .

حَمْشَه (نیز « حشمه ») : به خشم آورد او را . فارسی « خشم » (پهلوی

« هشم ، هیشم ») .

خَرْبَاش (نیز « پَرخاش ») : تنگی و حیص و بیص . فارسی « پرخاش » .

خَزَانَة (نیز « کَنز ») : کنجینه . فارسی « کنج » (پهلوی اشکانی « گزن » ،

سغدی « غزن » ، « غنز ») .

خُشَار ، خُشَارَة (نیز « خُراشَة ») : آنچه به کار نیاید از هر چیزی . فارسی

« خراش » ، « خراشه » .

ذَقَن (نیز « زَنَق ») : زنخ . فارسی « زنخ » .

رَأْس : سر . رَس : ابتدای چیزی و اوّل آن . راس القوم رِیساً : برترین و

بلند گردید برایشان و مهترشد (سرآمد) . فارسی « سر » ، « سار » .

عِش رَافِخ : زیست فراخ . رَفَاهَة ، رَفَاهِیَة : فراخی عیش و ارزانی . فارسی

« فراخ » .

رُمَخَة ، مَرَخَة : غوره خرما . فارسی « خرما » .

زَبَرْدَج (نیز «زبرجد»): زبرجد. فارسی «زبرجد».

زَقَر، سَقَر، صَقَر: چرخ. فارسی «چرخ»، «چرخ».

سَرَبال: پیراهن یا درع یا هر چه پوشیده شود. سراویل: ازار، فارسی است

معرب، سراویلات جمع یا آن جمع سروال و سرواله یا سرویل است و

سراوین لغت است در آن سروال: لغتی است در سروال. فارسی «شلوار».

آشَز: شیر سرخ سطر. فارسی «شرزه».

شَمَطَ الاناء: پُر کرد آوند را. فارسی «مشت: پُر».

غَمی، غَمیم: ابر. فارسی «میخ».

فالوذ (نیز «فولاذ»): پولاد. فارسی «پولاد»، «فولاد».

کتع: گریخت و دوید (عتك: حمله کردن در جنگ. عتق الفرس:

در گذشت اسب از دیگران. حتك: شتافتن. تفتقه: حرکت و سیر سخت

بأسرعت). فارسی «تك»، «تاختن».

لِفام: روی بند و نقاب که بر بینی اندازند. تَلَمَم: روی بند بستن زن و

عمامه بستن مرد بر دهان به شکل نقاب که تا به نوک بینی رسد (لثام: دهان

بند. تَلَمَم: دهان بند نهادن. فِدام، قدام، قَدوم، قدام: دهان بند آتش-

پرستان). فارسی «پنام».

مَرَانة: نرمی. مَرَن: چرم نرم. مَرَن: نرم شد یا نرم گردید با اندک سختی.

تمرین: نرم گردانیدن. فارسی «نرم».

نبیر : پنیر . فارسی « پنیر » .

(یاد آور می شود که عربستان از خشکی و دریا به ایران پیوسته و از روز گاران کهن با آن در ارتباط نزدیک بوده است . نویسنده درباره این ارتباط یادداشت‌هایی فراهم کرده و امیدوار است که در جزوه جداگانه‌ای نشر دهد .)

۱ - برای نمونه این چند یادداشت آورده می شود :

مقدسی (سده چهارم هجری) در « احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم » می نویسد : « صحار پایتخت عمان است و در کنار دریای چین در این روزگار شهری مهمتر از آن نیست . . . صحار دهلیز چین و خزانه شرق و عراق است . . . در صحار مردم به فارسی سخن می گویند و یکدیگر را به فارسی صدامی کنند . . . بیشتر ساکنان عدن و جدّه ایرانی اند » .

جاحظ در « البیان والتبیین » (قاهره ، ۱۳۵۱ ، جلد نخست ، صفحه ۳۲) می نویسد : « الانری أن اهل المدينة لما نزل فيهم ناس من الفرس في قديم الدهر علقوا بالفاظ من الفاظهم و لذلك يسمون البطيخ الخربز و يسمون السميط الروذق و يسمون المصوص المزوز و يسمون الشطرنج الاشترنج الى غير ذلك من الاسماء . و كذا اهل الكوفة فانهم يسمون المسحاة بالوبال بالفارسية . . . و يسمي اهل الكوفة الحوك باذروج و الباذروج بالفارسية و الحوك كلمة غربية و اهل البصرة اذا التقت اربع طرق يسمونها مربعة و يسميها اهل الكوفة الجهارسو و الجهارسو بالفارسية و يسمون السوق او السويقة و ازار والوازار بالفارسية و يسمون القثاء خياراً و الخيار فارسية و يسمون المجزوم و يذى بالفارسية » .

در بیان الادیان که در ۴۸۵ هجری نوشته شده (تهران ، ۱۳۱۲ خورشیدی ، صفحه ۱۲) آمده است : « بعضی از عرب کاهنان بودند ... و بعضی ترسا بودند چنان که بنی غسان و بنی تغلب و بعضی مغان بودند چنان که بنی تمیم و بنی عبس » .

حمزة اصفهانی در سنی ملوک الارض والانبیاء (چاپ چاپخانه کاویانی برلین ، صفحه ۹۰-۹۱) می نویسد : « وقد كان تملك في القديم من الفرس علي مواضع متفرقة من ارض العرب ستة عشر مرزباناً ويفصل اسماء هم ... » .

همچنین اگر برخی از واژه‌ها را پهلوی عبری آنها بگذاریم دیده می‌شود که مقلوب یکدیگرند مانند :

آلوك، علوج : پیغام و پیغامبر. آلوكه، مألوكه، مألوك : پیغام و گویند ملك به معنی فرشته مشتق از آن است. عبری «لاك : فرستادن». جرز : به شتاب خوردن. جرز : بسیار خوار و شتاب خوار گردید. عبری «گز : بلعیدن».

جَنَح : میل کرد (خنم شد). عبری «گخن». خَزَنَ اللحم، خَنِزَ اللحم : متغیر گردید گوشت و بوی گرفت. خَنَاز : زن بدبوی. زَنِخَ الدَّهْن : متغیر و مزه بر گشته گردید روغن. زَخْمَاء : زن گنده بوی. زَخِمَ اللحم : تپاه شد و گندید گوشت. عبری «زنخ : بوی بد دادن».

رَعْلَة، رُعْلَة، رُعْلَة : غلاف سر نره. عبری «عرل». رُكْبَة : زانو. اَبْرَكَ الْفِتَال : به زانو نشستن در کارزار. براكاء، بروكاء : نشست به زانو. عبری «برك : زانو».

سَجَم : روان شد. عبری «گشم». صَنَخَة : چرك و ریم. سَنَاحَة : بوی بد و چرك و ریم. عبری «صخن : ناپاك، چركین».

وَشَر : به آره بریدن، آره کردن. عبری «شور». وَاغْرَة : پرشد سینه اواز خشم و کینه. وَاغْرَة : سختی کرما و خشم و

کینه . و غیر : گوشت بر سنگ تفسان بریان کرده و شیر جوشان و آب گرم . عبری « عور : داغ شده ، تحريك شده » .

در این کتاب نویسنده از این گونه مقلوبها یاد نکرده و فقط واژه‌های عربی را که مقلوب یکدیگرند گرد آورده است . پیداست که برای سنجش واژه‌های عربی و فارسی از نظر قلب و باز نمودن اصالت ایرانی آنها تنها آوردن صورت فارسی بسنده نیست بلکه باید ریشه و ساختمان واژه و صورتهای آن را در زبانهای ایرانی و آریائی دیگر نیز در نظر گرفت .

۴ - اگر کسی از راهی که نویسنده پیموده به گردآوری واژه‌های مقلوب عربی پردازد به دو دسته واژه برخورد خورد . نخست دسته‌ای که در مقلوب بودن آنها شك نمی‌توان کرد و دوم دسته‌ای که به یقین نمی‌توان گفت که مقلوب یکدیگر هستند یا نیستند . پیدا شدن این شك و دودلی به چند علت است از آن جمله :

الف - هر صورت مقلوب می‌تواند رفته رفته از معنای اصلی خود دور شود یا معنیهای تازه‌ای بگیرد و در نتیجه معنی آن با معنی صورت یا صورتهای مقلوبش فرق پیدا کند .
ب - در عربی واژه‌های فراوانی دیده می‌شود که به صورت از یک ماده هستند و در فرهنگها نیز زیر یک ماده یاد شده‌اند ولی میان آنها هیچگونه بستگی معنوی دیده نمی‌شود (مانند « زَقَر : چرخ » و « زَقَر : دوزخ » ، « قَص : سینه یا سر سینه » و « قَص : پشم بریده گوسپند ») . برخی کوشیده‌اند که میان این گونه واژه‌ها بستگی معنوی خرد پذیری پدید آورند و معنیهای گوناگون ماده‌ها را به یکدیگر نزدیک کنند . به نظر می‌رسد که این کوشش معنی برخی از واژه‌ها را دگرگون کرده یا رنگ معنی واژه‌های دیگری را به آنها داده است . ریشه‌شناسی عامیانه هم گاهی در تغییر معنی واژه‌ها بی تأثیر نبوده است .

ج - گاهی فرهنگ نویسان معنی درست و کامل واژه را یاد داشت نکرده‌اند .

یازده

د - بررسیهای زبانشناسی در زبانهای ایرانی و آریائی پیشرفت فراوان کرده و ریشه‌های این زبانها و بنیاد واژه سازی و تحوّل آنها به اندازه‌ای دانسته و روشن شده که می‌توان ریشه بیشتر واژه‌های آنها را با اطمینان داد ولی در عربی و زبانهای که با آن همانند هستند (مانند عبری و حبشی) هنوز به این پایه نرسیده است و ازینرو نمی‌توان درباره بستگی بسیاری از واژه‌های این زبانها به یکدیگر و همچنین چگونگی ساختمان آنها به آسانی و با اطمینان نظر داد.

ه - گاهی می‌توان بستگی برخی از صورتهای مقلوب را با واژه‌های دیگری (از راههای ابدال، تصحیف، تعریب ...) نشان داد.

نویسنده از آوردن آنچه در آن شك داشته خود داری کرده است ولی شاید باز بتوان بستگی برخی از واژه‌ها را که او مقلوب واژه‌ای گرفته با واژه‌های دیگری نشان داد اما شماره این گونه واژه‌ها بسیار نخواهد بود و پیدا شدن چند شك یا خطا (آن هم در بررسی زبانی مانند عربی که هنوز بررسی ژرف و کاملی درباره آن انجام نگرفته و فرهنگهای آن پیرامون شانزده هزار ماده دارد و پر از واژه‌های بیگانه گوناگون است) اثری در درستی بنیادی که با این همه گواه روشن باز نموده شده نخواهد داشت و از ارج چنین کوششی نخواهد کاست.

و - بسیاری از واژه‌های عربی دو یا چند معنی دارد و گاهی قلب در دو یا چند معنی دیده می‌شود مانند :

أَنْتَ ، نَأْت : حَسَدَ بَرَد ، نَالِيَد .

رَمَزَ ، زَمَر : بِرَ آغَالَانِيَد ، رَمِيَد ، پُر کرد .

اگرچه گاهی می‌توان نشان داد که برخی از معنیهای واژه از معنیهای دیگر آن

زاده شده ولی نویسنده کوشش داشته که واژه را در هر معنی واژه جدا گانه بگیرد و آن را با مقلوبش که به همان معنی بوده است یاد کند مگر در جائی که معنیها به یکدیگر نزدیک و پدید آمدن یکی از دیگری روشن و آشکار بوده است.

۶ - گرد آوری واژه های مقلوب عربی بر برخی از تاریکیهای این زبان پرتو افکنده است. مثلاً هنگامی که در ماده «ر کح» به «ارکاح» : علی الجمع خانه های راهبان « می رسمیم در شگفت می مانیم که این جمع از کجا آمده است و جمع بی مفرد چگونه پیدای شود. اینجا است که قلب گره گشائی می کند. اگر به ماده «کرح» که از صورتهای مقلوب «ر کح» است نگاه کنیم می بینیم که «اکراح» به همان معنی «ارکاح» است ولی مفرد دارد و مفرد آن «کبرح» است. همچنین در ماده «لسع» می بینیم که «لسوع» به معنی «شکافها» یاد شده و مفرد ندارد. یکی از صورتهای مقلوب «لسع» «سلع» است و در آن «سلع» به معنی «شکاف» آمده و جمع آن «سلوع» یاد شده است. در ماده «جث» به «جثی» زره گرو آهنگر « بر می خوریم و نمی فهمیم که این معنی از کجا پیدا شده است. یکی از صورتهای مقلوب «جث» «نجث» است و در آن «نُجْث»، «نُجْث» به معنی «زره» است. در ماده «مرث» به «أَرْضٌ مُمرَّثَةٌ» زمین باران سست رسیده « می رسمیم. یکی از صورتهای مقلوب «مرث» «رثم» است و در آن «رَثْمَةٌ، رَثْمَةٌ» به معنی «ضعیف و سست از باران» یاد شده و همچنین «مُرَثَمَةٌ» به همان معنی «مُرَثَمَةٌ» آمده است. در ماده «رعز» به «مراعز» : خشمگین « می رسمیم. یکی از صورتهای قلب «رعز» «عزر» است و در آن «عزر فلاناً» : خشم گرفت فلان را « و «معاذرة» : با هم خشم گرفتن را پیدا می کنیم. در ماده «ورك» «توریک» : گناه برد دیگری نهادن « را می بینیم. یکی از صورتهای مقلوب «ورك» «رکو» است و «رکُو» : گناه بر کسی نهادن « است. در ماده «برک» به «ابتر کوا فی

القتال : به زانو نشستند در کارزار « برمی خوریم . یکی از صورتهای مقلوب « برك »
 « ركب » است و در آن « رُكْبَة » به معنی « زانو » است .

۷ - از پهلوی هم گذاشتن معنیهای صورتهای مقلوب ، معنی برخی از ماده‌ها و
 واژه‌ها روشنتر خواهد شد و از این پس یکی از راههای کامل کردن و گاهی هم
 به دست آوردن معنی درست برخی از واژه‌ها این خواهد بود که به معنی مقلوب آنها
 نگاه کنیم .

۸ - از راه قلب می‌توان بستگی برخی از واژه‌های عربی را بایکدیگر نشان
 داد و چگونگی گسترش واژه سازی را در آن بهتر دریافت .

۹ - در این کتاب به رسم فرهنگهای عربی هر واژه‌ای در جای ماده آن داده
 شده است مثلاً واژه « تَغَوْن » در باب « غ » جائی که ماده « غون » می‌آید و واژه « افجل »
 در باب « ف » جائی که ماده « فجل » می‌آید داده شده است .

۱۰ - در این کتاب همه جا از میان چند واژه که مقلوب یکدیگرند صورتی که نخست
 بار در « منتهی‌الارب » به آن می‌رسیم مأخذ گرفته شده و در واژه‌نامه درستون نخستین داده
 شده و صورت یا صورتهای دیگر درستون دوم در برابر آن یاد شده است . مثلاً درشش ماده
 « برز » ، « بز » ، « ربز » ، « رزب » ، « زبر » ، « زرب » اگر قلب دیده شده صورتی که از ماده
 « برز » بوده مأخذ گرفته شده و درستون نخستین آورده شده و صورتهائی که از پنج
 ماده دیگر به دست آمده درستون دوم در برابر آن .

پیدا است که در زبانی که قلب از سنتهای سخنگویان آن است ممکن است که
 دو یا چند صورت از واژه‌ای دیده شود که مقلوب یکدیگر باشند ولی هیچیک صورت
 اصلی و حقیقی واژه نباشند و صورت اصلی یا یادداشت نشده باشد یا فراموش شده باشد.

چهارده

۱۱ - با آنکه نویسنده کوشش فراوان کرده است که همه مقلوبهای عربی را به دست آورد مدعی نیست که این کتاب همه آن مقلوبها را در بر دارد شاید برخی از آنها از چشم او افتاده باشد و شاید اگر با فرهنگهای بزرگتری مانند لسان العرب کار می کرد مقلوبهای بیشتری به دست می آورد.

۱۲ - هر گاه پس از معنی واژه‌ای نشانه «تر» گذاشته شده آن معنی از «ترجمان اللغة» و اگر «صر» گذاشته شده از «صراح» آورده شده و اگر پس از معنی نشانه‌ای نیست آن معنی از «منتهی الارب» آورده شده است.

در زیر واژه‌های مقلوب از نظر عوض شدن جای حرفها دسته بندی شده و از هر دسته نمونه‌هایی داده شده است.

ثلاثی

۱ - عوض شدن جای حرف اول با حرف دوم:

أیس ، یئیس : نوید شد.

ثعج ، عثج : گروه مسافران.

جخف ، خجف : سبکی.

حسالة ، سحالة : سونش زر و سیم و سبوس گندم و جو.

حشنة ، شحنة : کینه.

محالفة ، ملاحقة : پیوسته بودن و لازم گرفتن.

رُفصة ، فُرصة : نوبت آب.

سُلوع ، لُسوع : شکافها.

صَلت ، لَصت : دزد.

شُشح ، نُشح : مستان.

پانزده

عمیق ، معیق : دور تك (ژرف) .

۲ - عوض شدن جای حرف اول با حرف سوم :

أَرَمَ ، مَرَّءَ : خورد .

تَأَسَّنَ : تأخیر و درنگ کردن ، نُسَأَةُ ، نَسِيئَةُ : درنگ و تأخیر .

تَأَدَّاءَ ، دَأْثَاءَ : کنیزك .

ثَبَرَ ، رَبَثَ : باز داشتن ، باز داشتن از حاجت .

جَحَسَ ، سَحَجَ : خراشید .

جَاضَ ، ضَاجَ : میل کرد .

حَسَمَ ، مَسَحَ : بریدن .

حَدَسَ ، سَدَحَ : خوابانیدن شتر .

حَاكَ ، كَاَحَ : تأثیر کرد .

حَوَّذَ : گرده آوردن . ذَوَّحَ : گرده آوردن گوسپندان .

۳ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف سوم :

تَمَّهَ ، تَهَمَ : متعیر گردید و بدبوشد (طعام و روغن و مانند آن) .

ثَرَوَةٌ ، ثَوْرَةٌ : بسیاری از مال و رجال .

جَبَّاذَ ، جَذَابَ : مرگ .

خُشَّافَ ، خُفَّاشَ : شب پره .

دَحَرَ ، دَرَحَ : راند .

دَلُو ، دَوْل : آوند آبکش.

تَزْبِيع ، تَزْعَب : خشم گرفتن.

زَكَم ، زَمَكَ : پُر کرد.

مَسْئُول ، مَسْلُوت : آنچه گوشت از وی گرفته باشند.

أَلْفُ مِصْتَم ، أَلْفُ مِصْمَت : هزار کامل و تمام.

ضَمَى ، ضَمِيم : ستم کردن.

۴ - عوض شدن جای همه حرفها و آن رفتن حرف اوّل است به پایان یا آمدن حرف آخر به آغاز :

أَتَن ، تَنَأ : مقیم شد.

إِهَان ، هِنَاء : چوب خوشه خرما .

حَفِث ، فَشَح : ماری است کلان که به انبان ماند .

خَمَط ، طَخَم : تکبّر کرد .

دَحَس ، سَدَح : پُر کرد .

مَدْهَوْش ، مَشْدُوْه : بیهود و سرگشته .

رَزَح بِالرَّمَح ، زَحَرَ بِالرَّمَح : نیزه زد و خسته کرد به نیزه .

تَشَرَّن ، تَنَشَّر : آماده شدن برای خصومت ، سخت شدن .

مَشَن ، مَشَن : خراشیدن .

فَتَلَ ، لَفَت : روی گردانید .

۵ - قلب در ماده‌های ثلاثی مضاعف :

بَتَّ، تَبَّ : برید .

بَنَّة : بوی خوش و ناخوش و بوی پشگل آهوان . نَبَّة : بوی بد .

ثَمَّ، مَثَّ : مالید .

جَخَّ، خَجَّ : خاك برانگیخت ، جماع کرد .

دَلَّ : کوفتن و ویران کردن . مكدود : کوفته و پاسپرده . كَدَّ : هاون .

رَزَّ، زَرَّ : نیزه زدن .

رَزِيْز، زَرِيْر : گیاهی است که به وی رنگ کنند .

شَلَّ، لَشَّ : راندن .

رباعی

۱ - عوض شدن جای حرف اوّل با حرف دوم :

بِحْرِيت، حَبْرِيت : خالص بی آمیغ .

يَا نَهَام ؟ → بَخْنَدَا، خَبْنَدَا : زن تمام ساق کامل اندام فربه .

تَبْهَرُس، تَهْبَرُس : خرامیدن .

جَعَانِس، عَجَانِس : سرکین گردانها .

حَزْمَرَّة : پُری . زَحْمَر : پُر کرد .

دُمْلُوج، مَدْلُوج : بازوبند .

دُعْلُوق، عُدْلُوق : كودك چالاک تيز فهم سبك روح .

فُعُوءُوطَةٌ، مُقُوءُوطَةٌ: گویک گوی گردان.

۲ - عوض شدن جای حرف اوّل با حرف سوم:

بِرْخَاش، خِرْباش: تنگی و حیص و بیص.

بِرْشَق، شَرَبَق: برید.

بَعْكِرَة، كَعْبِرَة: بریدن.

جِرْهَاس، هِرْجاس: تندار.

جَلَحَز، حَلَجَز: تنگدل بخیل.

حَمَطَرَة: پُر کردن. مَطْمَحَر: خنور پُر.

اِخْرَنْطَم: تکبّر نمود. اطر خمّام: تکبّر کردن.

سَرَطَعَة، طَرَسَعَة: سخت دویدن از ترس.

عَنكِرَة، كَنعِرَة: شتر ماده کلان جثّه.

فُنُقُع، قُنُقُع: موش.

۳ - عوض شدن جای حرف اوّل با حرف چهارم (نمونه های آن کم است):

عُقَابٌ بَعْنَقَاة، عُقَابٌ قَعْنَبَاة: عقاب تیز چنگال.

دَرَمَك: دوید و نزدیک نهاد کامها را. کَرَمَد: دوید.

رَخَبَر، زَخَبَر: نام مردی است.

زَهْمَق: پست بالاگرد اندام. قَهْمَزَة: پست قامت از مرد و زن و نفاقه بزرگ

جثّه گران رفتار .

۴ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف سوم :

تبْلَهْص، تبْهَلْص : از جامه بر آمدن مرد .

ثَلْمَطَة، ثَمْطَلَة : مسترخی و فرو هشته شدن .

حَرْزَقَة، حَزْرَقَة : تنگی و تنگ کردن بند بر کسی .

حَنْفِيس، حَنِفِيس : زن کم حیای بد زبان .

خَبْرَقَة، خَرْبَقَة : شکافتن و بریدن .

دَحْمُوق، دَمْحُوق : کلان شکم .

دَقْمِيس، دَمْقِيس : ابریشم .

شَبْرَقَة، شَرْبَقَة : بریدن .

اَقْطِعار، اَعْطِعار : سپری شدن دم از تاسه و دمه .

هَجْرَع، هَرَجَع : لنگ .

۵ - عوض شدن جای حرف دوم با حرف چهارم (نمونه های آن کم است ولی نه به

کمی شماره ۳) :

بِرْکَعَة، بَعْرَکَة : بریدن .

کِرْبَعَة، کَعْبِرَة : بریدن .

عَقَابُ عَبْنَقَا، عَقَابُ عَقْنَبَا : عقاب تیز چنگال .

جُرْثُومَة : خاک فراهم آمده در بینخ درخت . جَمْثُورَة : توده خاک .

حَرْمَزَة : تیزی خاطر . حَزْمَرَة : حزم و هشیاری در کار .

سَهْوَق : مرد درازساق . قَهْوَس : دراز و تکه ریگستانی دراز و مرد دراز .

اَقْعَعَالال : پرا گرفتن دست و درهم کشیده شدن . اَقْلَعَفاف : ترنجیده و در کشیده شدن .

مُکْرَهَف ، مَکْفَهَر : ابر سطر برهم نشسته و هر چیز برهم نشسته توبه تو .

۶ - عوض شدن جای حرف سوم با حرف چهارم :

ثَمْلَطَة ، ثَمْلَطَة : مسترخی و فروهشته شدن .

حُبَاَجِر ، حُبَاَرِج : شوات نر .

حَدْلَقَة ، حَدْقَلَة : گردانیدن چشم وقت دیدن .

مِحْدَرِف : آوند پُر . حَذْفَرَة : پر کردن .

حَرْمَزَة ، حَرْمَزَة : لعنت کردن .

خَرَشَقَة : آمیختگی سخن . مَخْرَفَش : نیکو آمیخته شده .

دَحْسَمَانِی ، دَحْمَسَانِی : مرد گندم گون درشت فربه .

دَحْمُوم ، دَحْمُوق : بزرگ خلقت .

دَرَبِج ، دَرَجَب : مهر بانی نمود .

فُرَاِسِن ، فُرَاَنِس : شیر بیشه .

تَقَرَّع ، تَقَرَّعَتْ : فراهم آمدن .

کُرُف ، کُرُفَس : پنبه .

بیست و یک

۷ - عوض شدن جای سه حرف و بازماندن يك حرف به جای خود :

ثَلْمَطَة ، ثَمَطَلَة : مسترخی و فروهشته شدن .

جَحْدَرَة ، دَحْرَجَة : غلطانیدن .

جَرْمَزَة ، جَمْزَرَة : سپسایگی رفتن و گریختن .

جَعَّعِل ، عَجَّجَل : کلان شکم .

جَعَّعِل ، جَلَّعَد : سفت سخت .

حَبَّتَر ، حَتَّرب : کوتاه .

دَهْرَجَة : رفتن به شتاب . هَرْدَجَة : شتاب کردن در رفتن .

حَضْجَرَة ، ضَحْجَرَة : پُر کردن .

اخرنطم : خشم گرفت . طُخَارِم : خشمناك .

دُحْهُوم : بزرگ خلقت . دُمُحُوق : کلان شکم .

طَحْرَمَة : پُر کردن . مَطْمَحَر : خنور پُر .

۸ - عوض شدن جای هر چهار حرف .

بَر كَعَة ، كَعْبَرَة : بریدن .

جَرَهْدَة : سرعت و شتابروی . دَهْرَجَة : رفتن به شتاب .

جَلْجَم الحبل : تافت رسن را . حَمَلَج الحبل : سخت تافت رسن را .

آلَقَى عليه جَلَامِيدَه : انداخت بر او گرانی خود را . آلَقَى عليه دَمَالِجَه :

القى ثقله و متاعه .

حرز مة ، زحرمة : پر کردن .
 حطمة ، طحرمة : پر کردن ، به زه کردن کمان .
 سَلَقَ ، عَسَلَقَ : شتر مرغ نر .
 صَلَقَ : شیر بیشه و شتر فربه . صَلَقَمَ : گنده پیر کلان سال و سطر .
 قَصَمَ ، قَصَمَل : شیر بیشه و مرد درشت .
 قَلَهَمَ ، هَمَلَقَ : شتافتن .

۹ - قلب در ماده های رباعی مضاعف :

قَرُبَ نَحْنَحَ ، قَرُبَ حَنْحَاتَ : قرب سریع و شتاب .
 جَجَجَجَ ، حَجَجَجَ : ناکس و فرو مایه .
 جَجَجَجَ ، خَجَجَجَ : پنهان داشت اندیشه را ، جماع کرد .
 جَفَجَفَ ، فَجَفَجَ : بسیار گوی .
 حَدَحَدَ ، دَحَدَحَ : کوتاه بالا .
 قَرُبَ حَقَّحَ ، قَرُبَ قَحَّحَ : قرب سخت و سریع .
 خَشَخَشَ ، شَخَشَخَ : بانگ جامه نو و کاغذ و سلاح
 تَزَلُزَلَ ، تَلَزُزَلَ : جنبیدن .
 سَعَسَعَسَ ، عَسَعَسَ : تاریکی آوردن شب .
 مُسَلَّسَلْ ، مُلَّسَلَسَلْ : جامه نگارین و مخطوط ، درهم پیوسته .

بیست و سه

نَشْنَشَنَة ، نَشْنَشَة : پاره‌ای از هر چیزی ، خوی و سرشت .

تَقْلَق ، تَلْقَلَق : جنبیدن .

چند نمونه از ثلاثیهائی که یش از دو صورت

از آنها دیده شده است

بكل ، بلك ، لبك : آمیختن .

ثَبَنَ اللحم ، ثَبَتَ اللحم ، ثَبَتَ اللحم : بوی گرفت گوشت .

ثَجِف ، حَثِف ، حَفِث ، فَثِج ، فَحِث : هزار خانه شکنبه .

جَخَفَ : فخر کرد به زیاده از حد خویش . جَخِيفَ : متکبر . جَفَّاح :

متکبر . فَخَّار . جَفَّخَ : تکبر و فخر نمود . خَجِفَ : تکبر .

فَخَجَجَ : بزرگ منشی نمود .

حِلَطَ ، احتلط ، التحط : خشم گرفت . طَحِلَ : خشمناک .

دَعَز ، زَدَع ، عَزَد : جماع کرد .

رَمَزَ ، زَمَرَ ، مَزَرَ : پُر کرد .

قَفَوُ ، قَفُو ، قَوَف : در پی رفتن .

چند نمونه از رباعیهائی که یش از دو صورت

از آنها دیده شده است

بر كعة ، بكرة ، كربة ، كعبرة : بریدن .

عَقَابُ بَعْنَقَاة ، عَقَابُ عَبْنَقَاة ، عَقَابُ عَقْنَبَاة ، عَقَابُ قَعْنَبَاة : عقاب تیز

چنگال .

بیست و چهار

ثلمطۃ، ثمطلة، ثملطۃ: مسترخى وفروہشتہ شدن.

حطمرۃ، حمطرۃ، طحمرۃ، طحمرۃ: بہ زہ کردن کمان.

حطمرۃ، حمطرۃ، طحمرۃ، طحمرۃ: پر کردن. مطمحر: خنور پر.

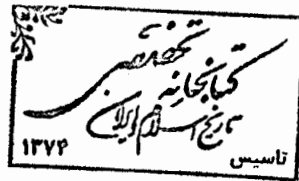
حمارس، رحامس، رُماحس: دلاور.

دُحُوم، دُحُوق، دُحُوق: بزرگ خلقت، کلان شکم.

دقمس، دمقس، مدقس: ابریشم.

عُکُوس، عُمُوس، کُسُوم، کُسُوم: خر.

قُعموطة، قُعموطة، مَقُموطة: کویک گوی کردن.



فهرست

پیشگفتار	يك - بیست و پنج
فهرست کتاب	بیست و پنج
واژه‌نامه	۱ - ۱۷۳
پیوست ۱	۱۷۴ - ۲۲۳
پیوست ۲	۲۲۴ - ۲۳۷
پیوست ۳	۳۳۸ - ۲۵۲
فهرست واژه‌ها	۲۵۳ - ۴۱۵
غلط‌نامه	۴۱۶

اَبَدًا بِالْمَكَانِ : اقامت كرد در مكان . كِبَاءً : ساكن شد و آرميد . فرار گرفت

اُیاشْتَر: گروهی از مردم هر جنس. اُشَابِیْ: مردم بهم در آمیخته از هر جنس.
اَلْبَلْبِلُ: کود آورد و گله گله کردن شتران.
اَلْبَلْبِش: جمع نمود لشکرها. اَلْبَلْبِش: فوادم آمدن چیز. اَلْبَلْبِش: جمع نمود لشکرها. اَلْبَلْبِش: فوادم آمدن چیز.

الاملى: كود كرد و داند شتران را.

ثانی: از بی نشان چهری رفتن (تر).
تَبَانْتُ الطَّرِيقَ وَالْإِثْرَ: از بی راه و بی

(نہ).

و نیز خاطر شد یا البکه این یعنی

اجل لاهل: کسب کرد و گرد آورد و ما
را و جمله کرد برای اهل خود. اجل
الماء فی الما اجل: فراهم کرد آب
را در آن. فاجل جمع شدند
قوم از جاهها و گرد آمد آب در فرارگاه خود

آدم از آبها خورد و بسیار خورد و بسیار کرد
 آذخ: شراب بسیار خورد. بسیار کرد
 از آساییدن آساییدن (نر).
 جاذ: بردها (خورد) آب و مانند
 آن را. جبر عید نوشید نوشید
 (نر). ذاج الماء: سخت بدم
 در کشید آب را با اندک اندک خورد
 از لغات اصدا داشت.

اَرَبْ: زبرکی و مکرو زشتی ... اَرَبْ اَرَبْ: بغلب جمع اَرَبْ است.
و جمع آن است.

ارزش: ارزنگهای گوسفند مثل رُطه است
که حجام و نقطه‌های خورده دارد (تر)
رنگی است ارزنگهای گوسفند که نقطه
سبزه با نقطه سپید آمیخته باشد.

مبارک بالقطب سیدنا پیغمبر ماسلم .
اَرَجَ النَّاسُ : آواز بلند کردند مردم
 در کعبه .
جَارَ الْيَمِينُ : فریاد و زاری کردند در دعا .
جَارَ : بلند کرد آواز خود را به دعا
 و زاری و فریاد کرد (نث) .

أَرَمَ الْجَدَّ أَرَمًا: سخن نافتن را. رَأَى الْجَدَّ رَأَمًا: سخن تاب داد

رسن را.

أَرَمَ: علم و نشان که در میان به جهت راه بریا کند یا خاص است به نشان عاد أَرَمَ مثله. أَرَمَ: کسی أَرَمَ شد یقال ما به أَرَمَ و ما به أَرَمَ: نیست در آن کسی و نداشتی و نداشتی

أَمَرَ: کسی و منتهی بالدار امرک أَمَرَ: نشان که بر راه کند از سنگ و جز آن. أَمَرَ: أَمَرَ: علا.

أَرَمَ: ماعی المائدة: خورد آنچه در خوان خورد. مَرَع: خورد.

بود و نگذاشت از آن چیزی را.

أَرَحَ: ترنجبده و بهم در کشیده شد. بهم آمد

و گرفت پوست و نزد بد شد بعضی از آن به بعضی (تر).

حَزَرَ الْأَبْل: کرد که دشمنان را.

حَزَرَ الْمَرْأَة: کاشیدن را.

أَحْزَرَ وَرَع: کرد آمد و جمع کرد.

أَحْزَرَ الطَّائِر: ترنجبند بازوها

و جدا شد از بیضه.

زَاوَا الشَّيْءَ: حرکت داد آنرا.

و زَاوَا: حرکت کرد و جنبید (تر).

سَاءَ، لَسَ، هَسَ: درنگ و تأخیر

لَسَ، اِسَاءَ: تأخیر کردن.

سَاءَ سَاءُوا: اندو هگین کرد او را

مفلوب سَاءَ. سَاءَ

سَوَّءَ: اندو هگین کرد او را.

فَقَّ: پوست که با بچه بیرون آید از دم با

أَزَا الشَّيْءَ: سخن جنبانیدن این چیز را.

تَأَسَّنَ: تأخیر و درنگ کرد.

أَسَى: اندوه (تر). اسْوَأَ: اندو هگین.

أَفْتَرَ: پوست نره که آنرا به وقت خشنه ببرند

أَفَقِي، أَفَقِي، أَفَقِي :
پوست نیم بر آسند، بپوستی که آن را
ناد وخته پاناسکافنه دباغش دهند.

پوست پاره شد که بر پستی بچه باشد
و دور ناکردنی در حال موجب هلاک
بچه گردد. فقا : بمعنی فنی
است که پوست باشد.

أَفَّاكَ عِنْدَ أَفَّاكَ : برگردانید او را
از آن بابرگردانید رای او را.
مَافُولٌ : بازگردانده شده
از چیزی. مَوْنَفَكَاتٌ :
شهرهایی که برگردانیده شدند بر
قوم لوط و بادهایی که برگردانید
را. اَيْفَكَ الْبِلْدَةَ
بَاهِلِهَا : منقلب گردید.

كَفَّاهُ كَفَّاهُ : برگردانید او را.
مَكْفُوءُ اللَّوْنِ : برگردانیده
رنگ. اِنَاءٌ مَكْفُوءٌ : خور
برگردانیده و خنیده. كَفَّاءُ عَنِ
مَصْدَةٍ : برگشت از آن. اِكْفَاءُ :
خاموش کردن و گزین کردن خور را آنچه در رو
باشد بریزد و میل کردن و میل گردان
و برگردانیدن کسی را از ادا ده او و غم دادن
کان را.

أَقْرَبُ : فرمانبرداری و طاعت مغلوب
فاه است.

فاه : فرمانبرداری (نژ).
اِفْهَاءُ : فرمانبرداری سلطان
نمودن.

اِكْفَانٌ : کلیم سطر که در زیر پالان
بر پشت خیز دهند و به پارسای آن را
خوی گیر گویند.

كِفَاءٌ : پرده ایست از بالا تا پاهای خیمه
از دنباله آن یا پاره دو مؤخر خیمه پادشاه
جامه که بر یکدیگر دوخته در مؤخر خیمه
دو زنند با کلیم که بر خیمه اندازند چندان
به زمین رسد.

النَّجْفُ النَّجْفُ : کم کرد خوی او را.
مَالِكٌ، مَالِكٌ، مَالِكٌ : پیغام

لَنَا كَمُ كَرْدَن.
مَلَاكٌ : پیغام و پیغامبری فلاک

وگویند که ملک به معنی فرشته مشتق
از آن است و اصل آن مَالک بود.
اللون: روشن و تابان شد.
التفرید: جنبه فراموشی
آن در دیدن. در خشم گشت
میان شانه و پهلوی او درد و بدلترا
الفری مشیت: شتاب کرد
در رفتن و جنبه با آنکه بی آرام
(تر).

الو: پید گویند. آلی المکان
[ابلاء]: پشمال شد.
والذ: سرگین و پشمال گویند
فرام آمد، برهم چیده پاکیزه و سرگین
شرفظ. اوال المکان

اموال الحب: کج چشم.
موف: کج چشم متصل باین چشم
دینا لآن و در آن لغات است
و اموف.

املک: یاری کنندگان مرد (تر).
ملاک علی الامر: یاری داد و همرا
او نمود. مما الا: یارمندی

انت فلانا: حسد کرد فلان را.
انت انتنا: نالید.
انی، انی: ساعت و بهر ای از شب.
انی، انی: تمام روز و هنگام
نایت فلانا: حسد برد آن را.
نایت نانا و نلتیا: نالید.
این: هنگام یقال آن اینست.
آن: بوقت یقال آن آنست

شده و فرشته بدان جهت که پیغام
خدای تعالی بر پندگان رساند.
الا الفوری: جنبه
آهویرگان. لا لیت النار
افروخته شد. نلا لئ: در خشم
برفی و جگر آن.

کمیقال ان ایند. ان الو
اینآ: رسید هنگام و رفت.

و غایت چری یا بختی آن. انی
اینآ و الی و الی: شد گاه
یا شد و رفت بختی آن و بختی کردید با شما
امش به نبات. انی الرحیل
شد و رفت آن.

المن فلان: رست و رهایی یافت
[از فلان] لغتی است در و ال
المن: مونس و دوست گزیده.

لنس: آمیزنده و خوش گفزار و دوست
دارنده زنان بقال هو لنس لساء
یعنی او هم سخن و محبت زنان است.
اولی: علی القلب جمع اولی: هن.

اولک: نخست.... او اولک

مأمر: کلان سر زشت خلقت.
اهان: چوب خوشه خرما (تر).
هنا: خوشه خرما است و لغتی است
در اهان (تر). خوشه
خرما که بار آن خورده باشند لغتی
فی الاهان.
مأمر جمع.

یاس: نومی. یلس:
نومید گردید و برید امید را.
ایاس: نومید گردانید او را
و کذا ایس مقلوباً.

ایس منیر: نا امید شد.
ایست: نا امید گردانیدم
او را.

ب

بَرْ: چاه آبشار به اصل جمع آبشار: به قلب جمع بَرْ: است.

أَبَّارٌ: به قلب (به جای بَار)

بَتَّ: بریدن (تر).
بَاتٌ: لاف. بَتَّ: لاف کردن.
بَتَّ الشَّيْءُ: بریدن آن را.
نَابٌ: ضعیف. اَنْتَبَّ: ضعیف و مست گرداند.
فَتَّ: خدا قوت او را. نَبَّ: زبان و هلا

بَرَّ: بریدن.
بَتَّلَ بَتْلًا: بریدن آن را.
بَتَّ بِالْمَكَانِ: اما مشغول در آن.
وَبَتَّ بِالْمَكَانِ: جای گرفت و مفیم شد. وَتَبَّ: پاشید در جای

بَطَّ: اما سرگردان او.
بَثَّقَ السَّيْلُ النُّهْرَ بَثْقًا: درآید سبیل کاره
وَبَثَّقَا: بثر را. بَثَّقَتِ الْعَيْنُ: زود داشت گردید چشم. بَثَّقَتِ
بَطَّتْ شَفِيتُ: اما سدید: آما سدید
بَثَّقَ النُّهْرَ بَثْقًا: آب و نهر گردید جوی. بَثَّقَتِ
الْعَيْنُ: زود داشت گردید چشم

الرَّكِيَّةُ: پر آب گردید چاه.
بَثَّى: بسیار مدح کننده مردم.
بَثَّى: ناگفتن بر مردم در زندگ.
بَثَّى: غالب آمدن او را در جنگ. حَبَّ الْقَوْمِ: غلبه کرد قوم را.

بِالْحَبَّةِ: کارزار کردم با او. حَبَابٌ: جاب: نبود کردن در

حسن و طعام و مانند آن.

أَرْضٌ جَدْبَةٌ: زمین خشک بی نبات.

بَلَجٌ بَلَجًا: شادمان شد.

حَبْرٌ: مرد کوتاه بالا. حَرَبٌ: کوتاه.

جَدَّةٌ: صحرا.

بَجَلٌ بَجَلًا: شادمان گردید.

بَحْرٌ: کوتاه گرد اندام. کوتاه گرد اندام

حَبْرٌ بِالْفَتْحِ کَذَلِکَ وَهِيَ مَقْلُوبٌ

مِنْهُ (ص). (بِهَرَبٍ: لغه

فِي بَحْرٍ وَهِيَ الْقَصِيرُ).

حَبَابٌ: مرد کوتاه دشت روی و بیخ.

کَذَلِکَ حَبْرِيَّتٌ: (دروغ) خالص بی آمیخ.

تَحَلُّشٌ: گرد آمدن. حَبْلٌ لَرٍ:

گرد آورد برای وی چیزی را...

مَجْلَاحَةٌ: زن دشت خو

بَحْرِيَّتٌ: ساده بی آمیخ چیزی و پرهینه.

بَحْشُوا: جمع شدند و این قول لیت است

وَأَن رَأَتْهُمُ كَرْدَةً لَدَى صَوَابٍ تَحْلُشُوا

حَبَّيْ عَنْ الطَّهْرِ: نماز پیشین

وَجَزَانٌ دَرَحْکِی کُودَ: بَحَّيْ الْحَرَّ

فَرُوشَنَشْتِ سَخِّی کُومَا.

بَحَّيْ الْحَرَّ: آدام گرفت از کومای

فَمِرُوزِی قَالِ: بَحَّيْ اَعْنَمُ مِنَ الطَّهْرِ

آی ابر در او و بَحَّيْ اَکْذَلِ

وَهُوَ مَقْلُوبٌ: بَحَّيْ الْحَرَّ: خود

خِشْتِ سَخِّی کُومَا.

تَحْبِی بَدَنِی: لاغر شد [تن او] بعد

فَرَبْهَی. فَلَ تَحْبِی: مضطرب بود

وَمِی کُنِیدَ کِه تَحْبِی بَدَنِی لَعْنَةُ آتش

تَن اَو بَعْد از فَرَبْهَی (تَر).

بَحَّيْ لَحْمٌ: جنید گوشت او از لاغری

بَعْد فَرَبْهَی. کُودِیدَ گوشت نوعی که کشید

مِشُود از او صدائی از لاغری بعد از فَرَبْهَی

مَتَرَجَم کُودِیدَ صَغَالِی و از هری بَحَّيْ اَرَبَا

تَفْعَل رَا مَعْنِی مَد کُودِیدَ کُودَ لَد (تَر).

بَخْنَدَاةَ، زَن نَام ساقِ کامل اندام و ساق
 برگشت بَخْنَدُی مانند آن است.
 بَخْنَدَاةَ، زَن نَام ساق و کتله
 بَخْنَدُی و بَخْنَدُی (صر)
 اَبَخْنَدُی البَعِیْرُ: کلان و نام
 ساق گردید شتر. اَبَخْنَدُی
 الحَارِیةَ: نَام ساقِ گردید.
 هَلالِیست
 رَحْلُ بَخْنَدُی: مردِ برگشت..
 جَارِیةُ بَخْنَدَاةَ: دخترِ نَام ساقِ و نام
 اندامِ فَرَسِ و گرانِ سَرین. اَبَخْنَدُی
 الرَحْلُ: نَام ساقِ گردید مرد.
 اَبَخْنَدُی البَعِیْرُ: کلان و صلب
 شد شتر. خُنْدَابان: بسیارِ گوسفند
 سَوَ مُردنِ دار (صر).

بَدْءٌ بَدْءٌ : نگوئید .
 بَدْءُهَا : حقیر پنداشت او را .
 بَدَحَ لِسَانَ الْفَصِيلِ : شکفت
 زبان شیرینچه را تا شیر نمکد . بَدَحَ :
 شکافتن (صر) .
 از هری میگوید که قال ابو عمرو واصحابه
 فی رجله ای شق و هو مثل الذبج کانه مغلول
 و ابن عبّاد میگوید که الذبج الشق

بلع: میم و زس بلدعد، ابدعد، بلدع عبد، عی و می و الحن: تو ساینده او داری.

ترسانید او را.

بَرْتُش: زمین نرم یا کوه از دیک نرم یا برتر
بَرْتُک: زمین نرم.

زمین و سکو تر آن. زمین نرم (صر).

بُرْخاش: سنگی و حیص و بیص.
حُرْباش: سنگی و حیص و بیص.

بُرْز الحلب: پادشاه و زبول گردید.
رَز الحلب: زبول گردید.

صاحب دای شد (تر).

بُرْمَش: جگهای میاه و سپید براسب
رُکَش: سپیدی که بر ناخن نوجوانان

پدید آید. رُکَشَت: خلاف
بِه خلاف رنگ آن و جلا ناخن.

بُرْمَش: یعنی بر مش است. ابرش
لون. رَجُل ابرش: مرد

مختلف الالوان. فَرَس ابرش
مختلف رنگ.

اسب چهار. اَرْضُ برشاء:

[زمین] مختلف الالوان.

اَرْضُ برشاء: [زمین] بسیار گیاه.
اَرْضُ رَشَاء: زمین بسیار گیاه.

بُرْشَق الحمر: برید و پاره پاره کرد.
شَرْقَت: گوشت بازو صید را و دریدن

آن و بریدن جامه و پاره کردن گوشت.
گوشت را.

جامه پاره کردن و گوشت پاره کردن
شَرْقَت: کذل (صر). شَرْقَت

شَرْقَت: کذل (صر). شَرْقَت

التوب: برید جامه را.

بُرْعَص: اضطراب کردن کسی و
بُرْعَص: جنبدن و طپیدن یا

طپیدن عضو بریده. به معنی بُرْعَص
کی و بخورد و پیچیدن مار.

و بی آرامی است یا بی آرامی عضو و اندام

که بریده شده است (تر).

بُرْعَص: به ناز و نعمت زیست.
رَبْع القوم: انجم: آوازه بخود

رَبْع القوم: انجم: آوازه بخود

و ثبات در زمینند در سال و بیکی و نعمت

علیش **ربیع** : زیت با ناز و نعمت

ربیع : خراجی زندگانی .

قَرطَبَة : بوزمین به گردن افکندن

کمی و یا بوزمین انداختن . **قَرطَبَة** :

افکندن و یا با افکندن او را به پشت (تر) .

قَطَر بَر : بوزمین افکندن کمی را .

ربیع : طعامی است که از خرمادر و عن

وماست سازند و گاهی بر آن آب ریزند

پس نوشیده شود یا خرمادر قروط است

یا شیره با آرد یا با پخت آمیخته یا طبع خرمادر

و گندم یا آرد و قروط به روغن آمیخته .

ربیع : به معنی ربیع

است که طعامی باشد و مسکه که از شیره

حداشود و آب آمیخته به گریختن .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

رُکَبَة : دانو .

نَبَرَقَط : بر پشت افتاد .

بریک : افروخته یا خرمای ترکه با مسکه

آخورند . **بریک** : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

بریک : افروخته .

اَبْرَکُو اِی الْقَتَال : به زانو

نشستند در کارزار . **اَبْرَکُو** : نشستند

به زانو ها و کارزار کردند با یکدیگر و این

کارزار را بَر و کاء و بَر و کاء

[میگویند] (تر) .

اَبْرَک : نیک شانت

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَکَر : شانی کرد . **اَبْکَر الیه** :

بَرَزْجَ : بوزمین زد . افکند (تر) .
بَرَزْجَ : برید .

کَرَجَ : بوزمین بکند او را .
لَعَجَ بِالسَّيْفِ : برید آن را [به
شمشیر] . کَرَجَ الشَّيْءَ بِالسَّيْفِ :
برید آن چیز را . کَعْبَرَة :
بریدن و به شمشیر پاره کردن .

بَرَزْجَ : به عصاره زدن پشت کسی را .
بَرَزْجَ : برآمدن میزد و در آمدن پشت .
تَبَارَحَتِ لِرَأْسِ : کلان سرین شد .
خَبَرٌ : زدن و دست بوزمین زدن شتر .
رَجُلٌ خَبْرُونٌ : مرد برآماسیده روی .
خَرِبَ : آماسید یا خرب شد گویا برآماسید

بَرَزْجَ : پر کردن .
بَرَزْجَ : بگرین .
تَبَزَّعَ عَلَيْنَا : بدخلفی نمود با ما .
لَسْبَسَ : زمین بی آب و گیاه . بیابان خالی
بی چیز (تر) .
رَبَزَ الْفَرْسَ : پر کرد شد او .
رَبَزَ : ختم گرفت یا بگریخت از جنگ .
رَبَزَ : بدخو . رَجَرَاءُ : زن بدخو .
سَبَسَ : بیابان .

لَسْبَسَ الْمَاءُ : روان شد آب .
لَسْبَسَ الْمَاءُ : روان و جاری گردید .
[آب] .

لَسَبَطَ : فضیلت و وسوسه و فراخی علم و
درازی جسم و کمال آن . لَسَبَطَ :
گشود آن را . لَسَبَطَ يَدَهُ : دراز
کرد دست خود را . يَدَهُ لَسَبَطَ :
دست او گشاده است . اِنْسَبَطَ إِلَيْهَا :
دراز و ممتد شد روز . تَبَسَّطَ ، اِنْسَبَطَ :
گشوده و پهناور گردید .

سَبَطَ : دراز . اِسْبَاطُ : گوالیدن
چیزی دور و رانی و پهنا و گشوده شدن .
رَجُلٌ سَبَطُ الْيَدَيْنِ : مودعی .

بَسْتُ : شتاب کردن (تر) . شَتَابًا : شتاب . سَلَبْتُ : دقار سید و شتاب . رفتن سید

مَتَد (تر) . اِسْلَبْتُ : نید

شَتَابَ رَفْتُ . شَتَابَ كَرَدُ دَر رَفْتُ (تر) . شَبَرْتُ : جاع نمودن .

لَبَسْتُ : جاع کردن .

لَبَسْتُ : باران نرم و ضعیف که روان نگردد .

لَبَسْتُ : باران نرم که روان نگردد . اَبْشَاغُ : باران نرم و ضعیف رَشَاغُ : زمین را بقال اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : شَبَعُهُ مِنَ الْمَطَرِ : بَشَعَهُ مِنْهُ (صر) . اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : اَبْشَغَا (صر) .

لَبَسْتُ : باران نرم و ضعیف که روان نگردد . اَبْشَاغُ : باران نرم و ضعیف رَشَاغُ : زمین را بقال اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : شَبَعُهُ مِنَ الْمَطَرِ : بَشَعَهُ مِنْهُ (صر) . اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : اَبْشَغَا (صر) .

لَبَسْتُ : باران نرم و ضعیف که روان نگردد . اَبْشَاغُ : باران نرم و ضعیف رَشَاغُ : زمین را بقال اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : شَبَعُهُ مِنَ الْمَطَرِ : بَشَعَهُ مِنْهُ (صر) . اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : اَبْشَغَا (صر) .

لَبَسْتُ : باران نرم و ضعیف که روان نگردد . اَبْشَاغُ : باران نرم و ضعیف رَشَاغُ : زمین را بقال اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : شَبَعُهُ مِنَ الْمَطَرِ : بَشَعَهُ مِنْهُ (صر) . اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : اَبْشَغَا (صر) .

لَبَسْتُ : باران نرم و ضعیف که روان نگردد . اَبْشَاغُ : باران نرم و ضعیف رَشَاغُ : زمین را بقال اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : شَبَعُهُ مِنَ الْمَطَرِ : بَشَعَهُ مِنْهُ (صر) . اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : اَبْشَغَا (صر) .

لَبَسْتُ : باران نرم و ضعیف که روان نگردد . اَبْشَاغُ : باران نرم و ضعیف رَشَاغُ : زمین را بقال اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : شَبَعُهُ مِنَ الْمَطَرِ : بَشَعَهُ مِنْهُ (صر) . اَبْشَغَ اللّٰهُ الْاَرْضَ : اَبْشَغَا (صر) .

بَكَشَ عِفَالًا بَعِيرًا : گشاد را و نید شتر

بَسَّكَ : گشادن را و نید شتر .

شَبَكَ سَبَكًا : در آمیخت و سبک کرد خود را . در آورد آن را .

بَسَّكَ : آمیختن .

صَبَرْتُ : کوانه هر چیزی و طرف آن .

بَصَرْتُ : جانب و کوانه هر چیزی .

صَبَرْتُ : سطره هر چیزی .

بَصَرْتُ : سطره .

خَمْسَ ضَبَابٍ : به معنی اَصْبَابُ

قَرَبْتُ بَكُوشًا كَرَدًا : قَرَبْتُ بَكُوشًا كَرَدًا

و خمس نوبت آمدن شتر است و دوشم به آب

فَوْرَ نَبَاشَد و قَرَبُ آن شگیری است که

که سه روز آب بخورد یعنی نوبتی به شتاب

صبح آن آب رسند .

و سرعت که در دوا معنی و فوری نیست (تر) .

صَبْتُ : آگذه و پرگوش شدن بغل و

بَصْرُ الْجُلُ : قلب پوش و آگذه

آماسیدن سبیل شتر و پر آماسیدن سینه آن

بَكُوشًا كَرَدًا : بَصْرُ : مرزبان پوش

ضَبِضْتُ : فربه و دلیر بد زبانی .

آگذه و گوش . نرم نند پوست پر و قَرَبُ (تر) .

رجلٌ بضایض: مرد قوی.

ضیاض: دلیز پلید زبان. رجلٌ
ضیاض: مرد توانا و قوی کونا و با
پلید زبان فربه یا مرد چالال توانا الضیاب
الص: فید فربه گردید.

بض الماء بضاً و بضیضاً:
انك انك روان شد آب.

ضت: روان شدن آب یا روان شدن خون
و آب دهن و ضییب مثله. یفا
للوجل اذا اشتد حره على الشیء جاء ملا
تصب لثانه یعنی به آو مندی و حره تمام مال
ابو عبیده هو طلب قبض ای تسیر و تقطع

لعض: پاره ای از هر چیزی. لعضه:
پاره بهره که دانید آن را. تبعض:
بهره بهره گردیدن. ضبع الشیء:
بخش بخش کردن آن چیز را. عضب:
بریدن. عضب: مشیر یا مشیر
بران.

لضع، لضع: پاره ای از شب و پاره ای
از عدد و هو ما بین اللث إلى اللسع او إلى
الخنس. لضعی: پاره ای از
گوشت. لضعاء: پاره ای از
مال که بدان تجارت کند. لضع:
بریدن و پاره پاره کردن گوشت. باضع:
مشیر بران.

عضب: زدن بدنیزه، شتر و گوسفند
و آگوش بریدن و شکافه کردن (تر).
طبخ: خربزه لغت فی الطبخ.

لضع: شکافه زخم. شکافه (تر).
مبضع: فستق.
بطخ: کدو و خیار و خربزه و مانند آن.
البطخ: شتران فربه. رجلٌ
بطاحی: مرد وسطی.

طباخ: توانا و فربه.
امراة طباحیه: زن جوان
پوکوشت یا زن دانای میله طباحیه
مثله. مطبخ: جوان فربه آگنده گوشت.

بَطَرَ: سخت شادی نمودن و فیریدن. طَرَب: شادمانی و اندوه از لغات

بَعِزَّ الشَّيْءُ: بریشان و متفرق کردن آن را. مراکز و کرد آن چیز را لغو است. در نزع عبق (تر).
نَزَعُوا الْقَوْمَ الشَّيْءَ: بریشان و متفرق ساختن آن را. نزع عبق
الفوم را الشَّيْءَ: برانگیزه کردن آن کرد
یا آن چیز را بعز قز مشله قلب.

لَبَطَرُ: ذبح کردن آن را. عَبَطَ الذَّبِيحَةَ: بی علت کشت ذبیحه
بر کشت و جوان را. عبط بی علت
کشتن شتر را (صر).

لَجَبَعُ: اول جوانی. عَجَبُ: نازکی و نازکی جوانی.
لَجَبَعَةُ: گرین از جنگ کفار. گرین
عَجَبُ: شکست خورد و گرین.

بَكَرَ السَّيْفَ: از لشکر دنده بجاگ (تر). بَكَرَ: بریدن آن و او پای بخت رود
بَكَرَ: زد اطراف او را به شمشیر
او را بر هر جایی از اندام. بَكَرَ

مُبَاعِلَةٌ، بَعَالٌ: ملاعب زن. مَلَاعِبَةٌ: بازی کردن با هم و بازی
و شوی با هم. تَبَاعُلٌ: ملاعبت
کردن زن و شوی با هم. المرأة تباعل

عُقَابٌ لَعْنَتَاهُ: عقابین. عِقَابٌ عَنِقَاهُ: عقابین
عُقَابٌ عَنِقَاهُ: عقابین چنگ.
عُقَابٌ عَنِقَاهُ: عقابین چنگ.

أَغْبَثَ: شیر که اسد باشد. مِرَّةٌ نَكْ: شیر پشه خاکسری رنگ و آن
قلب البعث است. لون الی
قریب من الاغبر (صر).

الغبرة وهو قلب البخت (صر).
 غلبس: ناریکی و خاکستر کونی و نارید
 و خاکستر کون شدن.

لعب: سخت مانده گردید. تلعبب
 سخت مانده کرد ایندن.

طبّق: پاره بزرگ از شب و روز یک
 مضي طبق من الليل و طبق من النهار
 معظم منها.

طبّق: گروه مردم و ملج. قبط:
 به دست فراهم آوردن چیزی را.

قبط: دوی ترش و آژنگ
 کردن. قبطیت: گروه.

قبط الشئ: فراهم آوردن.
 قبط القوم: فراهم آمدند و

مجمع شدند گروه. ققطب:
 آژنگ انگندن میان دو ابرو و ترش

و نمودن دوی را.
 قبطرت: جامه کتان پدید.

قبطاب: مرد بسیار سخن یا سهوده
 گوی.

كبت: ابنوهی. كبت: كبت:
 گروه مردم و گروه اسبان و گروه

دشمن. ككبت: گروه.
 ككاب: گله شتران بسیار و گو میند

لجس: سودا لغت بیانی است. سبیا
 و این لغت اهل من است (تر).

لعل: مست و مانده گردید.
 لقط: پاره چیزی.

لقط: فراهم آوردن منابع و بد جا کردن
 آن. لقط، لقطت: گروه

مردم و جماعت پریشان.
 قبطرت: جامه های پدید فراخ.

لقبلاق: مرد بسیار گوی.
 ككبت: ازدحام. تبال القوم

علیه: ازدحام نمودند قوم بروی.
 تبال: برهم نشست.

ككبت: مکه معطه.... یا طواکگاه

ندان جهت که از دحام مردم در آن نشیند
 بسیار و دیگر بر هم نشسته. **تکب**
الرقط: لبسته در لب و تو بر تو نشسته.
بکبکت: انداختن چیزی را بر یکدیگر.
ککب: بر روی در افکند او را. که
 افکندن چیزی بعضی بر بعضی (تر).
ککب: بر انداخت.
بکک: آمیزش و آمیختن سخن و جبران.
کک: بر روی در افکند او را.
بکک: آمیختن آن را. **لبک**: چیزی
 و آمیختن کار و آمیختن لب با انگین و
 جز آن. **لبک**: بر با هم آمیخته و
 گو میزدان آمیخته با گو میزدان دیگر و
 گروه مردم و جبران و پیوسته با لب آمیخته
 یا خرمای با روغن آمیخته. به معنی بکلیله
 است (تر). **لباک**:
 گو میزدان با هم آمیخته با گو میزدان دیگر.
لبک: آمیخته و در هم شدن کار.
لبک: آمیختن چیزی به چیزی.
مبکوت: رنج رسیده.
تلب: گیاه میاه دیرینه یا گیاه دو ساله.
جبل الحزن: دیوانه گردانید او را.
 اندوه و ناقص عقل و تباه اعضا گردانید.
جبل: دیوانه گردید او.
جبل: لغت است از آن. **جلباء**:
مبکوت: زن خوار و ذلیل.
لبک: علف و یزده خشد دو ساله که
 میاه گردیده باشد.
بلجاء: زن گول.

زن گول. خَلَبَتِ الْمَرْأَةُ: گول

بَلَدٌ بِالْمَكَانِ بُلُودٌ: مقيم شد به جای
وَلَاذِمٌ كَوْنٌ: ابلد بالارض: قد
وَأَفَامَتْ غُودُنَ وَبِرْجَفْسِيدَنَ بَرْمِينِ
مُبَالَدَةٌ: به شمشیر و چوب دستی زدن یکدیگر
وَأَفَامَتْ غُودُنَ وَبِرْجَفْسِيدَنَ بَرْمِينِ
دَلِيلٌ بِالْعَصَا: پی در پی زد بر او به عصا.
وَأَفَامَتْ غُودُنَ وَبِرْجَفْسِيدَنَ بَرْمِينِ
دَلِيلٌ بِالْعَصَا: پی در پی زد بر او به عصا.
وَأَفَامَتْ غُودُنَ وَبِرْجَفْسِيدَنَ بَرْمِينِ
دَلِيلٌ بِالْعَصَا: پی در پی زد بر او به عصا.

بَلَعَكَ بِالسَّيْفِ: برید آن را به شمشیر.
بَلُوسٌ: طعام اندک يُقَالُ مَا ذُقْتُ
عَلَوْسًا وَلَا بَلُوسًا أَيْ شَيْئًا.
بَلَرٌ: اسم فعل است به معنی دَرَع یعنی بماند
وَمَصْدَرُهُ دَامَتْ بِمَعْنَى تَوَكَّأَ.
بَلَعَكَ بِالسَّيْفِ: برید آن را به شمشیر.
بَلُوسٌ: طعام اندک يُقَالُ مَا ذُقْتُ
عَلَوْسًا وَلَا بَلُوسًا أَيْ شَيْئًا.
بَلَرٌ: اسم فعل است به معنی دَرَع یعنی بماند
وَمَصْدَرُهُ دَامَتْ بِمَعْنَى تَوَكَّأَ.

تَبَلَّرَ: گم شده را جستن.
هَبَّالَةٌ: جست و جوی. طلب کردن
جستن (تر). أَهْتَبَلُ الصَّيْدَ:
جست سگای را (تر).

تَبَلَّهَصَ الرَّجُلُ: از جامه برآمد.
بَهْصَلٌ: برکنز جامه از تن و در بخت
آن را به قمار. تَبَهَّلَصَ: برآمد
مرد از جامه و کنز التَبَلَّهَصَ

بَلْهَقٌ: زن بسیار دَکَلَم و سَخَط سرخ. زن
پروگی و گسیار سرخ مثل بَهْلَق (تر).
بَلْهَقٌ: زن بسیار دَکَلَم و سَخَط سرخ. زن
پروگی و گسیار سرخ مثل بَهْلَق (تر).
بَلْهَقٌ: زن بسیار دَکَلَم و سَخَط سرخ. زن
پروگی و گسیار سرخ مثل بَهْلَق (تر).

بَجَّتِ الْقَبْجَةَ: آواز کرد بگ از سوراخ
 بَجَج: آواز سگ. بُجَاج: تیز و آواز
 و آواز سگ. بُجَاج: سخت آواز.
 بَجَّتِ الْقَبْجَةَ: بیرون آمد بگ.
 بَجَّتَتْ: بخارج خوشه انگود. گرهها
 و برآمد گیهای از دخت انگود (تر).
 بَجَّتَتْ: گره جای بر آمدن خوشه انگود
 چون کلان گردد. بندهای درخت نا
 است وقتی که بزرگ شد (تر).
 بَنَقَ كَلَاهِر: جمع کرد و بیاراستن خود را.
 مَنَبَق: هموار و آراسته و روشن از
 هر چیزی و درشته آراسته از خرمای و درخت
 و جرات.
 بَنَّتْ: بوی خوش و ناخوش و بوی شپک
 بَنَّتْ: بوی بد.
 آهوان.

بَوَّشْ: چینیاری از مردمان یا جماعت مردم
 بَوَّشْ: مردم آمیخته از هر جنس و فرقه
 او باش جمع مثل او شاب و قیل جمع مقلو
 من البوش. او شاب: گروه
 مردم از هر جنس مقلوب او باش است.
 بَهَتَ: عاجز شد و متحیر ماند مبهوت
 نفاست از آن.
 بَهَتَ: کینه به "مفهوت" در همین کتاب).
 هَبَّتْ: مرد بد دل و بی خرد.
 هَبَّتْ: کوتاه بالا (نگاه کنید به مجرّد
 همین کتاب).
 تَهَرَسْ: به ناز خرامیدن. یَلْتَهَرَسْ
 دین تَهَرَسْ: خرامان آمد (صر).
 لَهَوُغْ: به خواب شدن.
 هَبُوغْ: به خواب رفتن.

تَهَرَسْ: به ناز خرامیدن. یَلْتَهَرَسْ
 دین تَهَرَسْ: خرامان آمد (صر).
 لَهَوُغْ: به خواب شدن.
 هَبُوغْ: به خواب رفتن.

تَبَهْلُسُ : ناگاه رسیدن کسی از جای
بی هیچ چیز . به معنی آن امث که باید
آدمی از شهری و بنوده باشد و باد
چیزی (تر) .

جاء سَبَهْلًا : بی سلاح و بی هیچ چیز
دیگر آمده است که آن را بی پرواها آمده
آمده برای کار و دنیای برای کار آخرت .

تَبَا لِلَّهِ الْفُجُورُ : نیست که روزگار تو
را و نیز تَبَا مَبَاهُ کردن و دشمنی

تشی: پوسٹ بخیر ما۔ پوسٹ خیر ما (تر)۔ تشی: پوسٹ خیر ما یا خیر ما کہ تباہ و برباد گردن آن دل کسی دا است۔

میکند: سخی میاهی (تر). **اَحْمَرُ حَمْرٍ**: میاهی. **اَحْمَرُ بَیْهٍ**:
سياه رنگ (تر).

تقریب : خاک .
تقریب : کف زبانی که بیان سخن را نمود

يقال في لسان نثر ودرما
 در سخن آرست: گنگلاه.
 شرح: الترخ في معنيها.
 ترخ: الترخ في بيان حماه كبريوت
 باشد. ترخ: الترخ في بيان حماه كبريوت

انك تشوود حجام.

تَرْفَت: تندی میانہ لب برین چہر کی اس

نفرۃ مغاکہ لب بالائیں غنچہ ای کہ

سرمایه دو میان لب بالاد را خفیش

میان لب و بون باشد (ضرر).

گوئی کہ درویش طالب بالائی امن (تر).

طعام منجھن (تربہ) : طعام ناگوار دے۔

التحفة الطامع : ناگوار داور

غنیہ طعام: گران آمد طعام بر
دل او و مانند مست گردانید او را.

دل او مانند مست گردانید او را.

اور اطعام.

اور اطعام : **لَفَلَ** : احسن گردید . گول و بیخیزد **هَفَّتْ** : گولی بسیار . **هَفَّتْ** :

(ق).

تہافت گول پکھنہ گودی جامہ

تشافف: کہنے گو دین جامہ .

یہ کہہ کر گدگدہ ہوا۔

هفت: بیست و یکم و کم شدن چوبی.

یعنی: کہنے کو دینا۔
تقریباً: جتنے گرو دینا۔

هَفَفَ: پست شد و نرم شد چنانچه
هَفَفَ الشَّيْءُ: پست شد آن چیز و

کم و ضرر و مایه شد (تو).

فرزنامه شد (تو).

تَنْلِیْصُ : نوم و هسوا کردانید .

صفحه ۱۰۰ کان صفت الجبین ای

واسعة أو الأملس... وممدان

۱۰۰ - هموار و برابر و شمشیر زده بود.

تسليمه : فرام آیدین .

تَهْمُ الدِّهْنِ وَاللَّحْمِ مُقْتَبَدٌ

گردید و بدبوی شد.

یکه ف بگ آو، دآن را.

تمر الطحاصر: بدبوی و بدبزرگ گرد.

گر دید بوی خوراک و مزه او (ت).

تمم اللہ : فامد و نباء گودید.

ثُمَّ ادَّاءُ بِكَيْفِكَ وَزَنْدِ كَيْفِكَ وَ
مِثْلُ ادَّاءِ عَلَى الْقَلْبِ (ص)

ما انابن تاراء : بیسم حاجز :
تا طاء : زن گول :

رِطَّاءِ، گول گردید.

نقطۃ : جانوری است کوچک .

سُئِلَ: باز داشتن کسی را از حاجت

نقال ريشه عن الحاجة.

نَمُشَدَ : بِدَارِ وَاشْتَرِكُمُ دَارِ

طاعتی

اش خذوہا بکون

سبب بن علیج: صحابی مسند در
شعاعہ اعلیٰ

۱- الفان

[illegible]

باب المصاء: خذوا من الماء

ان کہ دفعہ بود. متاب۔

البیر: جای آب در من از چاه...

و جای کرد آمدن آب در چاه و میانه

آن که آب محست دروی گرداید.

مَثَابَتِ: میاں چاہ کہ آب درآ

گردد آمد و عدد بسیار از مردم.

لَيْتَ الْحَجَرَ: بوی گرفت. شَدَتِ

الشَّفَقَةُ: حزن الودع ^و فراقه

مباش: از اعلام است کائنات معلوم
شناخت.

بسم الله الرحمن الرحيم

و حواء: و گروه دلاوران: و

۱۲

الکلب بن جابر بن عبد الله بن مسعود
که در آن قدم آید از آن راه که

گدا آید و در آن

000000

[illegible]

بہن بھائی: کدہ میڈیوسٹ و بوی

گرفت. فلیت اللہ: کدہ شد

بن دندان و بد بو و ضرر هشنه گردد: کردید و همچنین است **ثَنَتِ اللَّسَنَ**

ثَنَتِ اللَّحْمَ وَ ثَنَتِ اللَّحْمَ عَلَى الْقَلْبِ:

استن (صر). **ثَنَتِ اللَّحْمَ:**

بوی گرفت. قلب ثنت یعنی بد بو شد

(صر). قلب ثنت است یعنی گندید

گوشت (تر).

قَرَّبَ شَحَابٌ: قَرَّبَ سَرِيعَ وَ شَبَابٌ **حَمَات:** سَرِيعَ وَ شَبَابٌ وَ قَرَّبَ

حَمَات یعنی سَرِيعَ (صر).

شَحَفٌ، شَحَفٌ: یعنی است در حَفَفٌ

و حَفَفٌ و حَفَفٌ و آن را در فارسی

هزار توی و سوتی میگویند صاب

راهی است از سکنه توی ها توری

هم دارد گویا طبقاتی سرگی (تر).

هزار توی است و سوتی میگویند

(تر). **فَحَفٌ:** هزار خانه سکنه یعنی

این در حَفَفٌ.

ثَدَفَ الْمَطَرُ: نیت بارید. **ثَدَفَ الْوَلَدُ:**

روان شد. **سَحَابٌ تَارِدٌ:**

ابریزان. **وَادٍ تَارِقٌ:** سائن

ثَدَّرَ: خیزه گول.

تَرَطُّمٌ: سرگون کردن نه از غضب و

و تَرَطُّمٌ است منجم گوید گویا قلب تَرَطُّمٌ

است (تر).

مَشْطَرٌ: بسیار ضربه یا خاص است به تور.
 تَشْطَرُ الْكَبْشَ: بسیار ضربه شد.
 اَشْمَطُ السَّعَاءِ: منتهی گردید شد.
 اَشْمَطُ الرَّجُلِ: از غلبه ختم -
 بر آما سید گردید مرد.

تَرْغ: منج آب زدلو.
 تَرْغَدُ ثَوْرًا: شکست دندان او را به زدن.
 تَغْر: رخنه و دهن.
 تَغْرَانِ فَرَسًا: شکست پی او را و
 خون آلوده کرد و کذاک مرشرفاً
 یعنی دهن او را شکست و خون آلود
 گردانید. تَمَرِث: ریزه ریزه کردن
 و شکستن.

تَوْرَة: بسیاری عدد از مردم و مال.
 تَطْعَنُ تَطْعِمًا: شکست آن را
 تَوْرَة: بسیاری از مال و رجال.
 تَطْعِنُ: ریزه ریزه کردن. کوبیدن
 شکستن (تر).

تَجَّ: گروه مسافران.
 عَجَّ: گروه مسافران مقلوب تَجَّ
 است و گروه مردم.

تَرَى لَحْدًا: خاک نرم. لَحْدٌ: رطوبت یا غوره خرمای نرم شده و آبگیر.
 مَشْعِدٌ: کودل خط مدیده نازک
 بلدت. لَهْدَمَ و نازك (تر).
 اَعْمَرُ الرَّاسِ: سپید گردید سر مانند
 موی که سپید است بسیار

عَوَّاشٌ: غلبه باشد.
 عَوَّاشٌ: زیاد و نالش و فریاد رس.
 عَوَّاشٌ: فریاد دوی و فریاد خواهی
 عَوَّاشٌ: فریاد و فریاد رس.

لُحَاءٌ: بانگ گویند و نرودگا و میاند
 آن وقت آفتاب. لُحَاءُ الشَّاةِ
 لُحَاءٌ: بانگ کرد گویند.

تغافل: ابروهای سپید تو بر تو و بطنها
تقدیر عمر: بطنه کرد و زرد
تفاسد: ابروهای سپید بر هم نشسته و -
تفشی: استرهای جامه
تفشی: ساختن روزه را

تَقَرُّ : دودله شدن و ناسکیبائی .
تَكَرُّ : از پی رفت آمد و نشاء
ساحن دره را .
لَقَرُّ : دودله شدن و ترسیدن
كَمَرُ الْاَثَرِ : از پی شد اثر و نشاء
را (تر) .
ایستاد را (تر) .

ثَلَمَطٌ : مسترخی و فروهشته گردید.
 مَطْلَطٌ : به معنی استرخاوت ماند.
 ثَلَمَطَةٌ :

[illegible]

تولیت: گروه مردم از خانه های متفرق. لوبیش: گروه و گروه مردم از قبائل و تیراگده و از هر جنس.

اثولک: دین آواحق. ثولک: لوثه: گوی و نوعی از جنون.

دیوانگی گو سپند که چون بدان عارض
[شود] بقیت گو سپندان گذارد تنها
در چراگاه بگردد.

اَتَوَلَّ : کم بفرشت و کم خیر مست کارو
اَلَوْتُ : مرد مست فریاد هشته و آهسته
لَوْتُ : مستی . **لَوْتُكَ** : سینه و
 آهستگی و درنگی و فرو هشتگی .
اَتَوَلَّ : و کار کردن و دید و ندانند **اَتَوَلَّ**
 هتر خانی این در اعضای گو سپند .
اَسْيَاخُ اَنَا وَلَدٌ : پیران در یخیز
 مست و .
تَوَهَّدَ : کودك فریه نام خلفت **تَهَوَّى**
 مقلوب آن است .

ج

جَاءَ : گل مغر فریاد که خاک سرخ باشد
جَاسَتْ : بر آمد دل اواز انداز
جَافَ : یا از ترس .
جَافَ الشَّجَرَةُ : بر کند درخت را از بین
جَافَ : بر زمین افکند او را .
جَبَدَ : کشیدن و لیس مقلوب **اَجْدَبَ** بل
 لغه فصحه و دو هم الجوهري و غيره .
اَجْدَبَ : کشیدن يقال **اَجْدَبَ** وجهك على القلب
 (ص) **اَجْتَبَا** : کشیدن
اَجْتَبَا : **اَجْتَبَا** است
 و زنا و معوق .
جَبَدَ : پیه درخت خرما که در آتش باشد
جَدَّ : پیه خرما یا یاخته از آن **جَدَبِي**

جَبَانُ: مَرَك.

جَبَاعَةُ: دُبُر.

جَذَابُ: مَرَك.

جَعَتِي، جَعْبَاءُ: حَلْفَةُ دُبُر.

دُبُر (تر). جَعْبَاءُ: كُون.
 اِنْجَابُ: فرزند گرامی آوردن و فرزند
 بددل زادن از لغات اضداد است.

جُبْنُ: بددلی و ترسندگی. جُبْنُ:

بددل گردید. اِحْبَنُ: بددلی

یافت او را یا بددل شمرد.

جَحَجَ: مرد ناکس و ذلیل.

جَحَجَ عَنِ الْأَمْرِ: باز ایستاد ارگا

و كَذَلِكَ جَحَجَ عَنِ الْقُرْنِ.

جَحْلَمَرَا: غلطانید او را. گردانید

او را (تر).

جُحْرُ: سوراخ دده و خرنده. هر گوی

که بکند آن را گردنها و درندها برای

ماندن خود (تر). جُحْرُ: عَا

دودنك. عَيْنُ جُحْرَاءُ: چشم

در چشم خانه رفته. جُحْرَانُ:

سوراخ دده و خرنده و فرج زن.

مَجْرُ: پناه و نهانجای.

جَعَرَتُ الْعَيْنِ: در چشم خانه

رفت [چشم]. در گوا فدا چشم (تر)

جَعْرَةٌ: جَعْرَةٌ: تنگی و سال سخت پناه

سال شدید فط (تر). اَجْعَرُ

الْقَوْمُ: با فط شدند و به فط رسیدند.

جَحَجَ: ناکس و فرومایه.

جَحَجَ عَنْهُ: باز ایستاد از آن.

جَحْرَبَ: گرد گردانید آن را. در گردانید

و غلطانید او را (تر).

جَحْرُ: چشم خانه. جَحْرُ: فرج مرد

و فرج زن. جَحْرَةٌ: خانه خورد

و پرواره و خطره شتر. مَجْحَرُ:

چشم خانه. اَحْجَرِي: پناه چشم

به وی.

جَحْرُ: جای تنگ بسیار درخت که ماشیه

بدان رسید نتواند و تنگی و سختی.

مَجْرُ: تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی

مَجْرُ: تنگ کردن و تنگ گرفتن بر کسی

جَعْرَب: کوتاه سطر. کوتاه بزرگ بند. حَبْر: سطر. حُاجِر: سطر.
 (تر). فرس جَعْرَب و حَبْر: (حُاجِل: کوتاه گرد اندام).
 اسب بزرگ خلقت.
 فرس جَعْرَش: اسب درشت خلعت. جَعْسَر: فرس گرد اندام سطر و مفصل.
 گرد اندام. اسب سبب فراهم آوردن بزرگ خلقت.

(تر). جَحَسَ جِلَه: خراشید پوست او را. سَحَجَ: خراشید آن را. خراشید
 (تر). جَحَفَ: فراهم آورد او را. اَحْتَجَفَ الشَّيْءُ: گرد آورد آن را.
 جُحَاف: رفتن سگم از ناگوار و مدهوش. حُجَاف: روانی سگم از شخه لغتی است در
 جُحَاف.

اَحْتَجَفَ: دبود آن را. اَحْتَجَفَ: دبودی را.
 جَوْحَم: گل سرخ و گویند گل صد برگ. جَوْجَمَ: گل سرخ و جَوْجَم جمع [آن است].
 به معنی جَوْجَم و گل سرخ و گل صد برگ. (جَوْجَن، گل سرخ).
 است (تر).

اَجَمَعَن: باز ایستاد از آن. اَحْجَمَعَن: باز ایستاد از آن.
 جَحَمَنی لَجِن: تیز نگریست مرا. حَجَمَر: تیز نگریست. حَمِج: تیز نگریستن و دود چوبی خرد نگریستن یا
 یا نگریست و چشم و انگرفت. چشم را گشاده پیوسته نگریستن و گردانیدن
 حَذَمَ حَشَمَ ازیم و وعید و لاغری.

جَحَظَر: خرفه ای که بچه خرد دارد. جَحَظَر: خرفه ای که بچه خرد دارد.
 گهواره به آن پیچید و درستی که گاود. گهواره به آن پیچید و درستی که گاود.
 گوسپند را بدان دست و پای بندند. گوسفند را بدان دست و پای بندند.

در وقت کشتن.

وقت کشتن.

حَجِّنْ بکنه.

حَجِّنْ بکنه.

حَجِّنْ عَلٰی عِيَالِهِ: تنگ گفت عیال

حَجِّنْ عَلٰی عِيَالِهِ: تنگ گفت عیال

خود را از فقر با عیال

حَجَّ الْحَوَّاءُ: مقیم شد.

حَجَّ بِالْمَكَانِ حَجَّوًّا: اقامت نمود

به مکان.

حَجَّاهُ حَجَّوًّا: از پیج برکند آن را.

حَجَّاهُ حَجَّوًّا: از پیج برکند آن را.

از پیج برکند.

اجْتَاهُ: از پیج برکند آن را قلب

اجْتَاهُ: از پیج برکند آن را قلب

اجْتَاهُ: ای استأصله

(صر).

جَاهِي: حافظ و دانا. استاده و زنده

جَاهِي: حافظ و دانا. استاده و زنده

در کار (تر).

در فطنت.

جَبَابَةٌ: عجبانه، عجبانه

جَبَابَةٌ: عجبانه، عجبانه

احسن بی خیر. احمق (تر).

احسن بی خیر. احمق (تر).

جَجَجَج: پنهان نمود مکنون دل خود را

جَجَجَج: پنهان نمود مکنون دل خود را

پوشید آنچه در دل داشت (تر).

پوشید آنچه در دل داشت (تر).

(تر).

جَجَجَج: بدلی کرد.

جَجَجَج: بدلی کرد.

جَجَجَج: برانگیزد خال را بر پای

جَجَجَج: برانگیزد خال را بر پای

جَجَجَج: جاریت، جَجَجَج

جَجَجَج: جاریت، جَجَجَج

جاریت: جامع کرد بالو.

جاریت: جامع کرد بالو.

جَجَجَج: انداخت گیسو را. انداخت

جَجَجَج: انداخت گیسو را. انداخت

وسه را بول را (تر).

وسه را بول را (تر).

غایط (تر).

جَحْجَحْ: گول، گول کم خرد (تر).
مَجَلْ: خَجَلَجَهْ وَخَجَخَا: حَبْ

مرد گول نادان. مرد کم خرد که نیست

اورا خردی (تر).

جَحْدَلْ، جَحْدُولْ: کُودْ
جَحْدَجَهْ: زن آگنده باز و روشن.

گود اندام فرید، گوشین و فرید از

پیرهای رسیده (تر).

جَحِرْ: بسیار خوار و بد دل. بسیار خجِرْ: بسیار خوار و بد دل.

خوار و نامرد (تر).

جَحِرْ: بوی بد قبل زن و بوی گرفتن خَجِرْ: بد بوئی سعال. بد بوی سرفه

گوشت و دهن.

جَحَفْ: فخر کرده به زیاده از حد خویش جَفَاغْ: متکبر فحار. جَفَعْ:

جَحَاغْ: نعت است از آن.

تکبر کرد و فخر نمود. جَحَفْ:

تکبر. فَحَجْ: بزرگ منشی نمود.

جَحِيفْ: متکبر.

جَحَفْ: سبکی.

جَحَفْ: سبکی.

جَحِيفْ: لاغر.

جَحَفْ: بدن کونا به بالا لاغر.

جَدَلْ، جَدَلْ: تَرَهْ سَخْتْ.

جَدَلْ: تَرَهْ سَخْتْ.

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

جَدَلْ: بر زمین انگزد اورا. جَدَلْ: جَدَلْ: بر زمین

فوی و پس رو باد در گردید
 جَدَلَ الْحَبَّ السَّيْبِلَ

بسته شد و فوی گردید. جَدَلَ
 حَدَوَلَا: سخن و درشت گردید.

جَرُّوْفَر: خال فرام آگاه در بیخ درخت.

جَرَز: بریدن.

جَرَز: کشتن.

جَمُوكَ: نو ده خاك.

جَزَر: بریدن.

جَزَر: شتر کشتن. اجَزَرَكُ شَا:

داد او را گو سفند نازج کذا آن را.

اجَزَرَا: شتر کشتن و برای کشتن

گرفتن گو سفند و مانند آن را

جُجَارِزَة: با هم مزاج کردن که به دشنام

ماند. تجَارَز: با هم دشنام داد

و بدی کردن به قول و فعل.

جَزَر: در خشن به چوب. جَزَر:

چوب به سرزد (تر).

نَزَجَبُو: آهن بن بنه زد او را.

نَزَجَبُو بِالرَّحْجِ: خست او را

به بنه (صر). زد به بنه (تر).

جَعَبَرَة: افگند.

اجَر عَاب: بر زمین افتادن.

اجَرَعَت: افتاد (تر).

ارْحَجَن: ناوید و جنبید [به]

یکبار افتاد.

اجَرَعَن: میل کرد و جنبید و به یک

بار افتاد مغلوب ارْحَجَن

اجْمَرُ الْهَلْ: حر زد که بار آن را

نمتر حسب مجموع خرصها. انداز و تخمین

حر زد و انداز که کرد

بار خرما را بر درخت. خرص و تخمین کرد

درخت خرم را که چه فلد و خرمادارد
کرد آن را پس شمار کرد پس جمع کرد تخمین
(تر) آن را (تر).

جرم علی و الیه: گناه جث
بودی و جنایت نهاد.

جرم فر: بسیار یکی رفت و گریخت.
جرن: جرن، جرن، جرن: خرمگاه.
جارین: خورده جرن جرن جرن.
خوگر شد و عادت کرد بر کاری.

جرم فر: بسیار یکی رفت و گریخت.
جتنور: خرمگاه، گندم و مانند آن.
راجن: خورده و الف کوفته به جانی.
ترجن بالمكان رجونا: افتاد
کرد به جانی. رَجَبَتِ الْإِلَهُ
و غیرها: خوگر دند و الف کوفته
به جانی. خوگر رفت شو و غیره (تر).

جرهیت: ظاهر و آشکار. جره
الامر: آشکارا کرد آن را. جره
الامر: منکشف و آشکارا گردید.
جرهک: سرشت و شایروی. شست
کردن در رفتن (تر).
جرهاس: نادر و شایر و مجرئی.
او هو غلط و الصواب الجرهه.
ترج: بی آدمی. مزعاج: زنی که
برید جاف را بگوید.

جرهاس: نادر و شایر و مجرئی.
جرع: ناسکیبانی ضد صبر و مجراع
بسیار ناسکیب.
جرل: بانگ کبوتر.
جرل: آواز و پند داشتن بانگ و پند
جرل: مرد بلند آواز. بلیت

نَجَل: خانه‌ای که در آن باد بسیار
 بماند. سحاب نَجَل:
 اربابانک.

جَزَم السَّقاء: پرکردن مشک را. نَزَج الفَرْج: پرکردن مشک را.
 جَزَم: بهر. جَزَمَت: پاره‌های
 و یک کله از شتر و یک رمد از گوسفند
 اَجَب: کلان شکم مسنگار. جَعَباء: عَجَباء: شتر ماده و فرک درشت.
 زن دفرک کلاخال. زن ستر. از شتر ماده (ماده) آن است که ستر باشد.

جَعَبَلَن: سرعت. شتاب کردن. نَزَك (تر).
 جَلَعَب: شتر دراز بسیار بیک
 شتابزده. اَجَلَعَب: تیز رفت.
 عَجَل: بزرگ شکم. (تر).

جَعَل: کلان شکم و فیل هو مغلوب
 الجَعَل وهو العظیم البطن و
 الخطابی انما هو العجل وهو العظیم

جَعَد: نیک سخت. سخت سخت. البطن.
 جَلَعَد: درشت استوار بقال
 ناقه جلعدا ای شدیلک.
 سفت سخت (تر). جَلَعَد:

شتر نر استوار. شتر سخت (تر).
 عَجَل، عَجَالِد: شیر خفته
 یا شیر دفرک زده و جغرات شده.
 شیر غلیظ (تر). تَعَجَلِد:
 بزرگ گردیدن کار و سخت و دشوار

گودیدن آن . (عَلَكِدْ) : دوش
وسطبر . عَلَكِدْ ، عَلَاكِدْ :

شیرد فرك شده وسطبر . عَلَكِدْ :
مرد درشت و درشت اندام (وسطبر) .

عَجَجَتْ : بار بار برداشتن آواز
را و فریاد و بانگ کردن .

عَجَّاج : بابانگ و فریاد اهر

چیزی . عَجَّاج : بابانگ و فریاد

از هر چیزی که باشد يقال لَهَرُ

عَجَّاج و فحَلَّ عَجَّاج

عَجَّاج البعير : بانگ برداشتن

و فریاد کردن از زدن یا از گرانیداری

بارگران .

حَفَعَرُ : افکند و بر زمین زد و آردا .

عَلَجَ : خرمایان و بر خور داد و زدن

خرمایان (خرما در تر) .

جَمَعَاء : نامه کلاسان هندان و نخته ...

و زنی که عقلش از کلاسانی رفته باشد

جَمَعَرَة : گرد آوردن خرگوش خود را و رفت

گودیدن .

جَمَعَرَة : گرد آوردن خرگوش خود را و رفت

وقت گودیدن و نیز جمعرة : گرد کردن

جمعرة : بر وزن و معنی جمعرة

است (تر) .

جَجَجَتْ : آواز آسبای و آواز شران

و قتی که فراهم آید . فحَلَّ جَجَا

گزن سخت بانگ .

جَجَل : خرمایان و جَجَلَتْ : خرمایان

بن دیزه یا خرمایان کوتاه یاردی یا آ

قد بلند که دست به وی روند .

جَمَعَاء : نامه کلاسان هندان و نخته ...

و زنی که عقلش از کلاسانی رفته باشد

جَمَعَرَة : گرد آوردن خرگوش خود را و رفت

گودیدن .

جَمَعَرَة : گرد آوردن خرگوش خود را و رفت

وقت گودیدن و نیز جمعرة : گرد کردن

جمعرة : بر وزن و معنی جمعرة

است (تر) .

به معنی جلیز به نقد میر چید است که

جلد تنگ گیرنده است (تر).

جلد الجند : ناف رسن را.

جلد : جامع کردن.

جلد : به مثوه آمدن و مستی کردن در

جستن روزی و به معنی کاهلی و به معنی

تپاه شدن است (تر). جلد : درد

اسفوا آنها از ماندگی و کوفتگی و تپاهی

تپاه شدن (تر). جلد : بشلا

به درد اسفوا آنها از ماندگی و کوفتگی.

جلد : گاشید.

نافه جلاو : شوماده تیزرو. فله

تر لحت : شوماده سریع تیز قرار.

نافه نرجی : شوماده شایرو.

لج : گوده بسیار و میان و معظم آب. گوده

بسیار و بزرگ و زوف آب (تر).

بحر لج و لج : دریای بسیار آب.

لج : آواز بانگ و مراد.

الحی الابل : فریاد و صدا که

شز (تر).

جلد الجند : ناف رسن را.

جلد جارشید : جامع کردن با وی.

اجلد : ضعیف و مست اسفوان گردید.

جلد جارشید : جامع کردن با او.

جلد فی الارض : تیز رفت.

جلد : هم. جلد الشی : معظم.

جلد : بسیار. جلال :

سطر از هر چیزی و معظم چیزی و بزرگ

و بزرگ قدر.

جلد : رنگه. مجلد :

آن که آوازش دور رود. غلیث

جلد : باران باشد.

جلد : بانگ رنگه و آوازش

و شفی آواز. جار جلال و

جَلَّ جَلَّجًا: خرد روشن آواز.
جَلَّجَتُ: آمیخت آن را.
جَلَّجُ: جنید.
جَلَّجُ: داعی این شنوان را.
جَلَّجَتُ: هم بقال احد.
الشيء يجلجل اي باجمعه.
الشيء عليه جلا ميه: انداخت بر او.
کوانی خود را (تر).
جَلَّ: بالا برآید. بلند شد (تر).
جَمْرَة: يات سنگريه و يات بار انداختن سنگ.
تجمير: سنگريه انداختن.
جَمْرَة لَانَا: دور و يکسو کرد او را. يکسو کرد او را و دفع کرد (تر).
جَمَعَتُ بامرأة و عن امرأة فط: جمع کردن (مجمع و مجمع).
زنان کردم با زن هرگز. هجامعه.
جمع: و طي کردن.
جَمَعَتُ: سخن نايد گفتن و نيات داشتن چيزی در دل.
مَجَّجَ في خبره: بيان نکرد خبر او.
نايد گفت. هويدا نمیکند خبر او (تر).
مَجَّجَ الکتاب: هويدا نکرد در نوشتن و ايضی بی نقطه و اعراب و مشورتي (تر).
لَجَّجَ: دردم آمیخته و مشبه. الججت الاصوات: آمیخته شد به هم صدا.
لَجَّجُ: جنید.
لَجَّجُ: داعی این شنوان را.
جَمَلَتُ: هم بقال احد.
الشيء يجلجل اي باجمعه.
الشيء عليه جلا ميه: انداخت بر او.
کوانی خود را (تر).
جَلَّ: بالا برآید. بلند شد (تر).
جَمْرَة: يات سنگريه و يات بار انداختن سنگ.
تجمير: سنگريه انداختن.
جَمْرَة لَانَا: دور و يکسو کرد او را. يکسو کرد او را و دفع کرد (تر).
جَمَعَتُ بامرأة و عن امرأة فط: جمع کردن (مجمع و مجمع).
زنان کردم با زن هرگز. هجامعه.
جمع: و طي کردن.
جَمَعَتُ: سخن نايد گفتن و نيات داشتن چيزی در دل.
مَجَّجَ في خبره: بيان نکرد خبر او.
نايد گفت. هويدا نمیکند خبر او (تر).
مَجَّجَ الکتاب: هويدا نکرد در نوشتن و ايضی بی نقطه و اعراب و مشورتي (تر).

جَنَّتِي : زرده گو .

جَنَجَ اللَّيْلُ : پیش آمد شب بر تاریکی .

جَنُوحُ اللَّيْلِ : پیش آمدن شب است (تر) .

جَنَحَ : میل کرد . جَنَحَ : میزداد .
آند . اِجْتَنَحَ : میل کرد .

نَجَتْ ، نَجَتْ : زرده .

حَجَّتْ حَاجَةً : عارض شد احتیاج .

حَجَّتْ حَاجَتَهُ : پیش آمدند حاجت و نیاز او (تر) .

أَحْجَنَ : بچ . حَجَنَ الْعُودُ : جلبد .
چوب را حَجَنَ مُلَانًا : برگردانید فلان را
و از چیزی و باز داشت . حَجَنَ الشَّيْءُ :

گرگردید . حَجَرُ ، أَحْجَرُ :

کمرگرد آت را . خنایند و میزد او را

از راه (تر) . أَحْجَ ، اِحْتَجَ :

میل کرد و گز گردید . خمید و میل کرد

(تر) .

أَحْجَ : شای کرد . اِحْتَجَ : شد .

کرد (تر) .

نَجَاةً : سلامتی .

اجْتَنَاعُ : تیز رفتن نافه یا افتادن

پاهای وی و بر دستها به جهت تیزی

جَنَى : میوه نازده . جَنَاهُ بَنَى : ...

وساروغ .

جَنَى الثَّمَرَةَ : چید میوه را . جَنَى الثَّمَرَةَ :

لَهُ وَجَنَاهُ الثَّمَرَةَ : میوه

چیدن فرمود او را . أَجَى الشَّجَرَةَ :

رسید شد میوه آن .

نَجَا الشَّجَرَةَ : برید آن را . نَجَا :

الْجِلْدُ : باز کرد پوست را . انْجَاءُ :

دوخت بریدن و بریدن فرمودن دوخت

و او پوست باز کردن . اسْتِنْجَاءُ :

از بیج بریدن دوخت و و طبع چیدن و

چیدن هر چه باشد . انْجَاءُ : برید

شدن میوه دوخت . انْجَنَ الْخَلَّةُ :

جَلَجَ (جَوَا) : مبداء از راه راست .
 به چیدن رسید و رخت خنیا (تر) .
 حَوَّجَ بَدْعُ الطَّرِيقِ : کج کرد ایند
 او را از راه . کج کرد او را (تر) .

إِحْتِاجَ الْيَدِ : رجوع کرد به سوی
 وی . برگشت و منقطع شد به سوی او
 (تر) .

جَالَجَ : پرده . جَوَّحَتْ جُلِي : وِجَالَجَ : پرده و پوشش . أَوَّحَ -
 پوشیدم پای را .
 الْبَيْتِ : پرده فروخت خانه را .

پوشید خانه را (تر) .

جَوْلَ : گرانه فرو کرد اگر داند درون چاه
 ناسور و گرانه در دیا و کوه . کنار کرد و چاه

ود در دیا و کوه و سوی چاه (تر) .

جَوْلَ : جَوْلَ : کوه .
 جَهَرَ : سال و پاره ای از زمانه . سال خط
 و پاره ای از زمانه (تر) .
 وَلَجَ : کوهها .
 هَجَرَ : سال تمام . لَقِينَهُ عَنْ هَجَرَ
 ملاقات کردم با وی بعد سالی یا پس نشد روز
 باز آمدن از آن یا بعد غیبت .

جَهَوْرَ : مرد و لاور .

هَاجَشَرٌ : گروه نوزدهم آدم .

گروه نوزدهم (تر) .

جَوَهَرٌ : دلاور .

جَاهِشَتَ : گروه مردم .

أَجْهَضَ الْبَنَاتُ : افکند بچه تمام .
 أَضْهَجَ الْبَنَاتُ : افکند بچه

خلفه که بچم بر آورده بود . أَجْهَضَ : ماده بچرا .

بچه افکند بانه (صر) . جَمِئَضٌ :

بچه افکند تمام خلفه یا ماضی خلفه .

جَهَّجَ السَّبْعَ : بانگ زد بر درگاه نا
 هَجَّجَتِ : بانگ زد بر درگاه
 هَجَّجَتْ السَّبْعَ : باز داد آن را
 جَاضِعٌ : برگشت از آن و مهل
 ضَاحٍ : خند و میزد کرد
 دُجَّجَتْ : دزدان را

حَبَّارٌ : شوان نو .
 حَبْزُ : آواز لپٹ و ضعیف . حَبْزُ : آواز دم امیر که از جوف آن
 حَبْزُ : آواز و آواز ده کمان . مَحْبُزُ : برآید و رفتن دودیت . صِبْحَةُ :
 کان نَداف .
 حَبَّارِج : شوان تر .
 حَبْصُ : آواز دم امیر که از جوف آن
 حَبْصُ : آواز و آواز ده کمان . مَحْبُزُ : برآید و رفتن دودیت . صِبْحَةُ :
 کان نَداف .

جبل : استادگاہ اسبان دھان
 حلیہ : کروہ اسبان دھان واسبان
 پیش از دوا سیدنت :
 کہ بھٹ دواندن جمع کنند از ہر چادر

مُحَنِّطِي: مرد خستمان. مُحَطَّنِي: مرد رز و خشم.
حَنَر: سخن خوردن. بسیار خوردن (تر). حَرَّ حَرَرَت: مرد بسیار خوار.
حَرَّ حَقَّة: اسوار دست گره را. رَحَّ الْبَلَب: بند کمر در را.

حَرْبٌ : استوار کردن و بسطیدن (تر).
 حَنْفٌ : مرگ . مرگ و مردن (تر).
 حَنْلٌ : عطا . دادن و بخشیدن (تر).
 حَفَتَهُ : هلال کرد و درآورد.
 حَمَلَتْ دَیْنَهُ : ادا کرد و ادا را . حَلَّتْ
 فَلَا نَادِرَ هَآءَا : دادا و دادم .

حَمَرٌ : ساده و بی آسبغ قلب محنت است.
 حَمَرٌ : استوار کردن کار ، چیزی لازم که کوفت
 آن واجب باشد .
 مَحْتٌ : خالص و بی آسبغ .
 حَمِيتٌ : استوار از هر چیز . سخت و استوار
 از هر چیز (تر) . عَضْبٌ حَمِيتٌ :
 شدید . مَحْتٌ : صلب و سخت از
 هر چیزی . مَحْتٌ : سخت گردید .

اِحْتَامَرٌ : برید .
 حَرْبٌ : گیاهی است که در زمین نرم و وید
 آن نبات لا ینبت الا فی جلدٍ . گیاه زمین
 نرم را میگویند یا این که گیاهی است که نمیرد
 مگر در زمین سخت (تر) .
 حُرْمَتٌ : از بناهای زمین نرم است . گیاهی
 است (تر) .

اَحْتَتِ الْجِدَارُ الْبِلَادَ : کوفتند اسباب شهرها را و کذلك اَحَاتِ الْجِدَارُ الْبِلَادَ
 علی القلب . حَتَا التُّرَابِ عَلِیهِ :
 خاک پاشید بروی . حَتَا التُّرَابِ :
 ریخته و پاشیده شد خاک . اِسْتَحْتَا :
 خاک زدن هر یک بروی دیگری .

حَجْرٌ حَجْرٌ ، مَحْجَرٌ ، حَاجِرٌ : حَرَجَ عَلَیَّ : حرام شد بر من . اَحْرَجَ .
 الصَّلَاةَ : حرام گردانید نماز را و
 کذلك اَحْرَجَ الْجِدَارُ اِسْطَلِیفَهُ

جَلَّتْ عَيْنُهُ: فروشد چشم او به معناك
لُجَج: نيك و كشيته چاه و وادی. چیزی است
فرو رفت و برگرداندا چشم او (تر).

(تر). لُجَج: خانه چشم و معنای آن

و معنای در زمین و وادی

جَمَّال: برین و درخندگی درخش
حُلُوج: ابر یا برین. حُلُوج: جسد
ابو درخشدن آن

جَمَر: گوشت از استخوان باز کردن و
مَحَجَّجُ اللَّحْمِ مَحَجَّجًا: باز کردن گوشت
خوردن.

جَحْنٌ بِاللَّامِ: افامش نمود به خانه.
أَحْبَجَ: آرام گرفت. أَحْبَجَ: آرام گرفت
و ساکن شد (تر).

حَلَب: کوزی بیش. أَحْلَقَ ذَبَّ: رها کرد و
الْقَلَس: ختم گرفت و یک نوده.

رَجُلٌ حَلِيشٌ وَ حِلِيشٌ وَ حِلِيشٌ: مرد بسیار سخن و خوش سخن.
رَحِيشٌ: مرد نیک گویا. رَحِيشٌ: مرد
نیک روشن داننده سخن (تر).

حَلَجَدٌ: کونا به بالا. حَلَجَدٌ: کونا به بالا.

أَخَذَ لَمْرًا: به تشبیه فرو آمدن. أَخَذَ: استاده سواره. فرو رفت
نزد نمود و فرو آمد (تر). أَخَذَ لَمْرًا: استاده (تر).

دخین و افتادن.

حَلَسَ: افکندن کوسپند را برای ذبح
و خوابانیدن شتر. به پهلوی خوابانیدن
کوسپند از برای کشتن و خوابانیدن شتر

(تر).

حَلَسَ لَهُمْ عَطْفِنَ الرِّضْفِ: سَدَج: گلو پریدن و کشتن. ذبح کوسپند

ذبح کرد برای اینها گوشت را عطر خاموش

غیر آن است (تر).

کردند آتش را و چینه نسود.

حَقْلَتَ: گوشت این چشم و فتن دیدن.

حَدَّثَ الرَّحْلَ: گوشت این چشم را و فتن

دیدن و نیز نگریست.

حَدَّثَ عَلَيْهِ: مید کرد بروی به ستم.

مید کرد به او و گشت از راه حق (تر).

حَدَّثَ عَنِ الْأَمْرِ: مید کرد از

کار حَدَّثَ عَلَيَّ: ستم کرد بر من.

حَدَّثَ: نگریشتن به گوشه چشم.

مُحَادَلَتَ: بایکدیگر دستان آوردن.

حَادَلَهُ: دستان آورد با او و در

بازی کرد (تر).

مُحَادَلَتَ: بایکدیگر کشتی گرفتن.

أَحْدَمْتُ لِنَارٍ: زبانه زد آتش.

يَوْمَ مُحَمَّدٍ: روز سخن گرم.

أَحْدَمَ: افروخته شدن آتش.

دروى از غضب (صر).

حَدَّ: کوناهی دم و سبکی آن.

دست کونا و كذلك لِحَيْدَرٍ حَدَّ:

قَرَبَ حَدَّانِ: فرب سریع و شتاب.

أَحْدَ: شتر تیز رو که روزی

آید خورد. حَدَّاءُ: تیز رو و گذرا

که به آن چیزی در او بخشن تواند.

لِحَدَّالَيْهِ: خجید و میل کرد به سوی وی

و نظر کرد به گوشه چشم. لِحَدَّالَيْهِ دِينَ

الله: برگشت از دین خدا. الحد:

ستم کرد. الحاد: ماند شدن و

برگردیدن و از دین برگشتن.

رَاَحَلَهُ: فرب داد او را. دستان آورد

و فرب داد [او را] (تر).

رَاَحَلَهُ: روزی زد او را و د کشتی.

أَحْدَمَ الْحَرَّ: افروخته آتش مفلوب

أَحْدَمَ: افروخته شدن آتش. یوم محمد:

روز سخن گرم.

و حَدَّ: کوناها بالا کلان شکم در حداد

مُثَلِّه: شتاب.

رَحَلَهُ: کام نزدیک گذاشته شتاب

دفتن.

مِیْنِ جَدِّهِ : سوگندی که به

سرعت خورند.

مَجْدِرَف : آوند پروملو.

حَلَفَرَه : پرکرد آن را و ملو گردانید.

حَرْبُ الْقَوْس : سخت زه کردگان

سخت به زه کرد

دا.

حَرْبُ قَز : تنگی و تنگ کردن بند بر کسی.

حَرْبُ قَز : تنگی و تنگ کردن بند بر کسی.

مَحْرَبُ : در تنگی و بند ماندن.

مَحْرَبُ : در تنگی و بند ماندن.

حَرْبُ قَزِ الدَّم : لعنت کرد او را خدای

حَرْبُ قَزِ الدَّم : لعنت کرد او را

حَرْبُ قَزِ الْإِنَاء : پرکرد خود را.

حَرْبُ قَزِ الْإِنَاء : پرکرد خود را.

حَرْبُ جَارِ بَتَر : گانید دختر او را که

حَرْبُ جَارِ بَتَر : گانید دختر او را که

مَتَن خفته بود.

مَتَن خفته بود.

حَرْبُ شَر : یکی از حُرثان الارض که جانور را

حَرْبُ شَر : جانور آن خرنه و گرنه یا جانور

ریزه زمین باشند.

ریزه زمین باشند.

حَرْبُش : برافرو و لیدن قوم و سنگ بر یکدیگر

حَرْبُش : برافرو و لیدن قوم و سنگ بر یکدیگر

بر آغاییدن میان آن گروه است یکدیگر

بر آغاییدن میان آن گروه است یکدیگر

بر آغاییدن سگان است یکدیگر (تر)

بر آغاییدن سگان است یکدیگر (تر)

حَرْش : جماعت. اِحْشَرُ الْعِیَالِ : گودا

حَرْش : جماعت. اِحْشَرُ الْعِیَالِ : گودا

نقشه برای عیال خود از جوهه مکار کب

نقشه برای عیال خود از جوهه مکار کب

گودا و از برای عیال خود (تر)

گودا و از برای عیال خود (تر)

حَرْش : گدایان و جم و فساد و نهب و ناهی رای

حَرْش : گدایان و جم و فساد و نهب و ناهی رای

و مرد و باریا ماند گدایان و جم و مرد و باریا

و مرد و باریا ماند گدایان و جم و مرد و باریا

دولت مشغول بر مرگ. حَرْشُ الْهَرَب : فساد

دولت مشغول بر مرگ. حَرْشُ الْهَرَب : فساد

دنباهه گویند خود را. **حَرْضُ الْجِدْلِ**
 دراز شدنند و بیاری وی و نزدیک
 به مرگ رسید و بلایه گردید. **حَرْضُ**
 الثوب: کهنه و پوسیده گردید
 کوانه جامه و طره آن.

مَحْرَمٌ: پومث دباغش تمام نیامده.
تَحْمِيرٌ: ناپیرامتن پومث.
حَرْمِلٌ: حَرْمِلٌ: کله بیه و برکنه
 و برگشته کونه. **عَيْنُ مَحْرَمَةٍ**:
 چشمه بسیار دلاوی.

حَرْمَزٌ: تیزی خاطر. **تَحْمَزٌ**: فک
حَزْمٌ: حزم و هشیاری در کار.

أَحْزَنُكَ الْبَعِيرُ فِي السَّيْرِ: بلند
 شد در رفتن (تر). **أَحْزَنُكَ**
الْجَلَسُ: بلند شد کوه بزرگوار.
أَحْزَنُكَ الشَّيْءُ: فراهم آمد
 آن چیز (تر). **أَحْزَنُكَ فَوَالَهُ**:
 به هم آمد دل او از ترس.

حَزُونٌ: کوناه گرداندام (حزنی)
 کوناه).
تَحْلِيَةٌ: دمنار مرد کوناه بالا.
تَحْلِيَةٌ: دمنار کوناه بالا. **قَلْحَرٌ**:
 فربه فیزیک و مشکور که گفنا دارا و اکثر از

کردار او باشد.
حُسَالَتٌ: سیم و سونش سیم و سونش جوهر
سُئَالَتٌ: سونش و زونق و پومث گندم
 و جو و مانند آن.

حَسَنٌ: خوب و نیکو گردید و صاحب حال
شد. مُحَسِّنٌ: نیکو کننده.
أَحْسَنَ الْيَوْمَ: نیکوئی
کرد باری.
مُسَحِّنٌ: نیکو حال یقال جاء القرب
مُسَحِّنًا ای حسن الحال.
فَرَسٌ مُسَحِّنٌ: حسن النظر (صرا).
سَاحِنُ الْمَالِ وَتَسْحِنُ الْمَا:
نیکو دید هیأت مال را و نیکو یافت.

حَشِيفٌ: جامه کهنه. حَشَفَ الْجِلْدَ:
جامه کهنه پوشید.
حَشَكْتُ النَّافِلَ لِبَنِيهَا: گرد آورد
حَشُ: حَشُ: گرد آوردن.

حِشَالٌ: چوبی که بدان دهان بزغال بندند
حِشَالٌ: چوبی است که در دهان بزغال
بندند و نشود خورد.
حَشِمٌ: خشم گرفت. حَشِمٌ:
خشم آورد و خورد.
حَشِمٌ: خشم گرفت. حَشِمٌ:
خشم آورد و خورد.
حَشِمٌ: خشم گرفت. حَشِمٌ:
خشم آورد و خورد.

حَشَمٌ: فزیه شد بعد از غری چشم
الدَّابَّةُ: فزیه شد و کلان شکم گردید.
سُورَةُ جَرَادٍ: اول بهار.
حَشَمٌ: فزیه شد بعد از غری چشم
الدَّابَّةُ: فزیه شد و کلان شکم گردید.
سُورَةُ جَرَادٍ: اول بهار.

حَشَمٌ: فزیه شد بعد از غری چشم
الدَّابَّةُ: فزیه شد و کلان شکم گردید.
سُورَةُ جَرَادٍ: اول بهار.
حَشَمٌ: فزیه شد بعد از غری چشم
الدَّابَّةُ: فزیه شد و کلان شکم گردید.
سُورَةُ جَرَادٍ: اول بهار.

حَطَرُ الْجَارِيَةِ : کاشد زن را .
 حَطَرُ : افتاد بر زمین .
 حَطَّ : افکند . احطاط : افکند .
 حَطَرٌ : کله از شتران و گوسفندان . بسیار
 از شتر و گوسفند (تر) .
 حَطَرٌ : آتش سخن سوزان و دوزخ یاد داور .
 آن . حَطَرٌ غَيْطًا : بیوخت از

حَطَرُ الْفُوسِ : زه کردگان را . ختم
 حَطَرُ الْفُوسِ : زه کردگان را .
 حَطَرٌ : برون کردن کمان .
 حَطَرُ الْفَرِيحِ : برگردشتن را . حَطَرُ
 السَّقَاءِ : برگردشتن را . حَطَرٌ
 برگردن . حَطَرٌ : کلان شکم .
 حَطَرٌ : کلان شکم . حَطَرٌ : خود

احطوطي : بر آماسید و منفع گردید .
 طعام حائط : طعام که منفع گردد از آن
 شکم . حائط الفرس : آماسید
 پوست اسب و منفع گردید از آن پاننه .

حَفَّ : ماری است کلان که به انسان ماند .
 حَفَّ السَّيْلِ الْمَوْضِعِ : برگردان را .
 حَفَّ : ماری است .
 حَفَّ الْفَرَسِ حَفِيفًا : شنید شد آواز
 حَفَّ : آواز ماری که از دهن وی آید . حَفَّاع

آن که در آوازش گریه نکند. **فَحَيَّتْ**
الافحی: برده را از دهن. **فَحَيَّتْ**
 نوهر: دمید و خواب.

دفا را سب در دهن و **كَذَلِكَ**
حَفَّ الْافحی حَفَّ الطَّائُرِ
حَفَّ الشَّجَرِ از اصوات. **شَدِيدٌ**
 شدید روقت بر انقضای ابر صدفی (تر).
حَفَّ الْافحی: صد کرد مادر مگر اینکه
 حقیق از پوست اوست و ضعیف از دهن
 اوست (تر).

نَفَحَ فُلَانٌ نَافِثَةً: چیزی داد و را.
نَفَحَ: دادن (صر).

حَفَنَ لِفُلَانٍ: داد فلان را چیزی اندک
 بایک مشت. **حَفَنَ**: اندک چیزی
 دادن (صر).

حَنَفَ: کژی پای چنان که از انگشت های پا
 سوی یکدیگر سپرد و راه رفتن بر پشت پا از
 جانب انگشت خرد و کوی رسیدن قدم.
حَنَفَ: میل کرد.

حَفَنَ: قدم بر گردانیدن و رفتن تا این که
 خلك برانگیزد.

حَنَفَسَ: به معنی حَفَسَ است یعنی زن
 بلد زبان کم جا.

حَفَسَ: زن کم جای بلد زبان.

فَرَبَّ فَحْفَاجٍ: فریبخت.

فَرَبَّ فَحْفَاقٍ: (فَرَبَّ) سریع و شتاب.
 شب نوید بر آب رسیدن است و شتاب
 (تر).

حَلَفَدَ: بدخوی گران روح.

حَقْلَدَ: بدخوی گران روح.

حُلَكَزَ: بستگی زبان.

حُكَلَزَ: گنگاچی. بستگی در سخن (تر).

لُكِرَ: مشت زد او را یا زد او را مانند مشت
 زدن (صر).

حَكَرَ بِالْحَصَا: زد بر چوب دستی.

حَلَّى الْعَفْهَ : بست کوه را و اسوار کرد .
 حَالَكِ الشَّيْءَ جَاكِرًا : بافت جامه را .
 حَلَّى أَمْرِي : اسوار شد کار من .
 حَالَكِ الشَّيْءَ فِي صَدْرِي : واضح شد
 حَكَا الْحَدِيثَ حَكَايَةً : باز گفت چنانچه
 در سینه من . حَالَكِ الشَّاعِرُ شَعْرًا :
 دانه فل کرد .
 حَلَّى مَا لَمْ يَسُوطْ : زدا و اصدان زد آنه
 لَحْرُ بَيْتٍ : به دست زد او را . لَحْرُ الْعَصَا
 به چوبدستی زد او را .
 حَلَّى أَرْبَعَةَ بَيْتٍ : کذا از بزم و موی (تر) .
 حَلَّى أَسْرَ : سزد موی سر را .
 حَلَّى الصَّوْفَ : دور کرد موی پشم را .
 حَلَّى مَرْدِيخِي وَبَجَلٍ : قلب جالیز : دل
 لَحْرُ : بجز : بجز و بجزی . نَحْرُ : بجز
 دشتار بخی شدن . فَلَاحِرُ : جا بهای
 نَكَ : شجر سَلَا حِر : درختان نَكَ
 با هم پیوسته .
 نَحْرُ : بجز : بجز ماندن و در ننگ کردن . نَحْلَتِ
 النَّاظِرُ : بجز ماندن و در ننگ کردن .
 نَحْرُ : جامه بچیدن جهت خنک و صفا .
 نَحْلُ الْأَمْرِ : دامن بر زدن کار (نَحْلُ) :
 دامن بچیدن و خراشیدن و آماده شدن .
 نَحْلُ النَّاسِ بِالْكَلامِ : با هم به سخن در پیوستیم .
 نَحْلُ : دشتاری کردن با یکدیگر در سخن و
 هدیه بگویند و نقل کردن کودکان .
 نَحْلُ : سیم نقد . سَحْلُ الدَّيْرِ أَهْمُ :
 نقد کردن در مزارع . نقد گفت در مزارع (تر) .
 نَحْلُ : نقد کردن ساعی به جای فزنی .
 نَحْلُ : زکوة گیرنده است حاضر را به جلی فزنی و نَحْلُ
 خدای خالق (تر) .
 نَحْلُ السَّمَاءِ : همیشه بارید . دایم و همیشه
 بَانَتْ السَّمَاءُ فَتَحَلَّى لِبَلْبَتِهَا : همیشه بارید

باران آسمان مثل **أَحْلَسَ** (تر).
 باران را. **مِنْحَلَسَ**، باران بسیار.
أَحْلَسْتُ السَّمَاءَ؛ پیوسته بارید.
أَحْلَسَ النَّبْتُ؛ بسیار گردید بکاه و پوشید زمین.
 الحاس: بکاه و خشکین رو بایند زمین.
 يقال **الحسَّ الأرض إذا التبت**.
 رو بایند زمین نیابند (ص).
أَحْلَسْتُ الْأَرْضَ؛ رو بایند زمین
 ابتداء آنچه میر و بایند ز با آن که یعنی خورده است
 جابجا بکاه زمین را (تر).
مَحْلُوسٌ؛ کس کم گوشت.
حَلَسَمَ؛ آزارک.
حَلَطَ؛ ستهید، ستهیزه کرد (تر).
أَحْلَطَ؛ ستهید.
حَلَطَ، أَحْلَطَ؛ ختم گرفت.
حَلَطَ؛ ختمات، خشکین (تر). **الْفَلَا**؛
 ختم گرفتن. **الْحَلَطُ**؛ مغلوب **أَحْلَطَ**
 است بهی ختم گرفت (تر). **حَقَفَ**؛
أَحْفَرُ؛ پیوسته بود او را (تر). **فَلَا**؛
 هم دیگر و لازم گرفتن.
حُلْكَةً؛ جانورکی است که ضرر میبرد و در دیک
 از چلیبامه است مثل **حُلْكَاءَ وَحُلْكَاءَ**.
 (تر). کوکلی است که در دیک باشد و نوعی
 از عظامه است (عظامه: دانه ای است مانند
 کریمه). و به این معنی مشتق است دیگر
 آمد **حُلْكَةً وَحُلْكَاءَ**.....

حَلَكْتُ، حَلَكْتُ، سیاه شدم. كَلَّيْتُ، سیاه گون شدن و روئیدگاه پلک.

عَيْنُ كَلَالَةٍ: چشم سرمه گون و چشم که سیاه آن صفت سیاه باشد.

حَلَّاحِلٌ: مهتر و لاد و بزرگ و فربه بسیار. مَرُونٌ یا طبر سخت. مهتر بزرگ (ص).

مهتر و لوانت یا مهتری است سبک که مروت

بسیار دارد یا مهتر آهسته ای است در صفتی

و زنی (ت). مُحَلَّلٌ: به معنی

حَلَّاحِلٌ است.

حَلَمٌ حَلَمًا: بر باد گردید. حَلِيمٌ: بر باد. حَلَمَ عَنْهُ: حَلَمٌ و بر باد گردید. حَلَمَ.

حَلَمٌ: به تکلف برداری نمود. برداشتن آن را به سر و به پشت.

حَلِيمٌ: پیه فربه و شتر فربه. حَلَمٌ لِلدَّارِ: حَلَمٌ: پیه و فربه. حَلَمٌ: فربه شدن و

فربه شدن شتران. حَلَمَ الصَّبْ: پیه ناک گردید و سوار و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

پیه ناک گردید و کدالت حَلَمَ الصَّبِ

حَوْزُ: کُود آوردن. حَوْزُ: کُود آوردن کوسپندان و مانند آن.
حَوْزُ: سِخِ زدن. حَوْزُ: رفارشتاب. حَوْزُ: سِخِ زدن و رفارشتاب. حَوْزُ: سِخِ زدن و رفارشتاب. حَوْزُ: سِخِ زدن و رفارشتاب.

زمین (ق).

خَوَّلَنِي رَحْمَةً وَلاَ تَقُوْا اِلَآلَهَ كُفْرًا

حفظہ امتیاز الحق است۔

حفظه الله الرحمن المستوفى
حالة الفول في القلب جيكاً ما تتركه
ما كان فيه السيف: كان كد شمشير

۱. کاغذ کا دگر شدن بیشتر.

مضرب: کارکرد مشیبر در آن .

مَا أَهَّاكَ السَّبْفُ: کار نکردن
كَلْهَاكَ وَمَا أَهَّاكَ: یعنی شمشیر

انژیلرد (صر) .

اِسْتَحَالَ: دیکھ سہی وی کہ آہر کن مکنہ لُحْد: دیکھ اور ا۔ اِسْتَحَالَ: دیکھ

بانه . تحول ، تحيل : نكوكت

20

حَامِلًا عَلَى الْمَرْحُومِ: فصدکار کرد. وَحَر: آهنگ کردن

آپ کا نام آج کا (تہ)

نَجَّحْنِ: خوارى وھلاکے۔ خوارسندن وھلاک۔ نَجَّحْنِ: خوارگردیدن وھلاک شدن۔

گین (۲۰)

8

خَرَقَ الشَّيْءُ : شکاف آن را و برید .
خَرَقَ الثَّوْبَ : شکاف جامه را و برید .

خَبْنَات: غدر و دروغ و اصلاح کاری باک هُوَ ذُو خَبْنَات: اوصاحب غدر و دروغ

و افساد آن بار دیگر لغتی است در خبیث

بفلا انزلد و خبالت .
خبر روع : زن که بحالی نماند .

خبر خور : زن بدخود سرب و آنچه بربك
حال نباشد و بخت گردد .

حق : نیکو امه هرگاه هست مست و گفته
میشود که امر او خنوا و گفته میشود
این در مردی (تر) .

خوت : سستی شکم امه و صفت از آنها
اخوان و خنوا و میاید (تر) جل
اخوان البطن : مشی البطن (صر) .
خفد : بزر رفتن .

خلف : بزر وی و کام نزدیک نهادن . شد
رفتن (تر) .

خلف و فلا تا بالسيف : بر دیده شمشیر دست
خلفه : پاره ای از جامه .
و پای او را .

انحرار : مسخر گردیدن .
انحرار : فرو هشته و نرم شدن .

خرش : منابع فرو ما به خانه . ریزه کالای خانه
(تر) . خراشتر : خراش و آنچه
بفند از چیزی چون بخراشند آن را به آهن
و جرات .

خرش عمل : خوب و نیکو نکردن کار را . اسنوار
نکردن کار خود را (تر) .
نکردن کار (تر) .

خرشفت : آمیختگی سخن . آمیختن سخن (نرم) .
خرشفت : نیکو آینه شده . آینه (صر) .

خرشومر : بپنی کوه بروادی با بر زمین هموار
اطلس باشد . شختر : تکر و تکر کردن و
بزرگ بشی نمودن . ششتر : کوه بلند .

شمراخ : سر شاخ خرما که بر آن غوره بندد

شمرخ : مثله و سر کوه و سرب و احلا آن .

خَشَمُ الْحَمْرِ: نَبَاهٌ وَكَغْدٌ كُوشَن.
 خَشَمُ الْخُتَالِ: مَرْدَانٌ ضَعِيفٌ وَفَرْوَانِیْكَانِ
 وَاحِدٌ لَدُنْهُ خُتَالٌ مَانِدَانِ امْت.
 خَشَمُ الْفَرْوَانِ: فَرْوَانٌ ضَعِيفٌ وَجَهْلٌ
 وَكَذَا كَوَاكِبُ مَخْشُولَةٍ أَيْ مَجْهُولَةٍ
 وَبُرُوقُ مَخْشُولَةٍ سَكَّاهُمْ صَفَا
 وَبَاكِبُهُ كُرْدَانِدْ أَنْهَارَا.

خَشَمُ الْخَشَمِ: بَانَكٌ سِلَاحٌ وَبَانَكٌ جَاهُ نَوْبَانَكٌ
 كَاغْدُ.

خَشَمُ الْفَرْوَانِ: فَرْوَانٌ وَنَاكِرٌ زَنُومُ.
 خَشَمُ الْخُتَالِ: اَوَادِلٌ وَفَرْوَانِیْكَانِ
 خَشَمُ الْخُتَالِ: ضَعْفَاءُ
 (ص). مَخْشُولُ: فَرْوَانٌ وَبَرَكَا
 نَاكِبُهُ: خَشَمُهُ: پَاكٌ كُرْدَانِدْ
 اَوَارَا زَنْجِرُ بَهْ كَارِیَابِدْ.

خَشَمُ الْخَشَمِ: بَانَكٌ كَاغْدٌ وَجَاهُ نَوْبَانَكٌ
 سِلَاحٌ وَآوَارُ كُرْدَانِ آنْ وَآوَارُ كُرْدَانِ هَرِیْ
 خَشَمُ اَزْ اَفْشَادَنْ جَهْرُیْ بَرَا آنْ وَدِرَاكَلَنْ

دوچری.

خَشَمُ الْمَرْأَةِ بِالْوَلَدِ: اِنْدَاخْشَمِیْرَا.
 خَشَمُ الرَّسْرِ بِالْحَجْرِ: كُوفَنٌ وَشَكَمٌ
 خَشَمُ الْفَرْوَانِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: اِنْدَاخْشَمِیْرَا.
 خَشَمُ الْخَشَمِ: طِبَاحِیْرُ زَدِیْرَسْرَاوَا بِسِلِیْ زَدِی.
 زَدَاوَا بِدَسْتِیَا اِهْرَاكِرْ سِلِیْ زَدِی (و).

خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا

خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا

خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا
 خَشَمُ الْخَشَمِ: خَشَمُ: بَرَكَا

خَفَقَ : به دره (نازبان) با به چزی بهن زد
 خَفَقَ : زدا و را و را بكون الاعلى
 كُورَا : خَفَقَ فَلَائِي السَّيْفِ : بَرَزَ
 خف زدا و را به شير . اَخَفَقَ فَلَائِي
 بزمين زد فلان را .
 خَلَبَتْ : زن نيك فريند . خَالِبٌ : مرد نيك
 خَلَبَتْ : فريند او را به زبان . فريند او را
 (تر) .

تَخْلِصٌ : ويژه و با آسج کردن .
 اخلاط : آهسته شدن .
 خَلِمَ : دوست ديار . خَالِمٌ : دوست خود
 و نوي کردن .
 حِلٌّ خَالٍ : مرد متکبر . حِلٌّ خَالٍ
 مغلوبا گذشت .
 حَمَرٌ : بزرگ منشي خود ميگردد . طَخٌ : بکتر
 و بزرگ منشي کردن . مَطْلَخٌ : کول و بزرگ
 منشي ميگردد و پيرد . کم خرد را ميگویند و
 کردن کش متکبر را ميگویند (تر) .

خَزْرَوَانٌ : بکند عورت خزانة و ... کذا
 خُلِسَ : آهوان و جای آهوان و کا و آهوها
 و جای آهوان بزرگ بکند و کا و راهم ميگویند
 (تر) . خَلَسَا : ماده کا و خسته .
 أَخْبَعَ الْأَسَاءَ عِنْدَ الْمَلِكِ الْأَعْلَى : آتَى الْكَلْبَ
 خَوَارِزْمِ وَمَعْنَى وَفِي الْحَدِيثِ إِنَّ الْأَخْبَعَ

و افهرها بدوی انفع وانفع و انفع

الاشياء عند الله عز وجل ان يمتي الرجل
باسم طلاق الاطلاق اي ازالها وافهرها

افلها الصالحه .

ارض خافتر : زمين ناموافق باشندگان بخا
الارض خافراناً : ناموافق شدند زمين

باشندگان را .

حِطَّ الشَّيْبُ فِي رَأْسِهِ : آفتاب سفيد

موی سپاهي پامانند خوط گشت . آشكا

شد پيري از سرو تا آن كه گشت موهاي او

مثل رشنه هاي سفيد (تر) .

موی سپاه او را با فاش گردید موی سپیدی

پاموی سپید و سپاه وی برابر شد . آفتاب

پیری او را با آشكا شد پیری او با اینکه برابر

گردید پیری سفیدی و سپاهی موی او را (تر) .

نَحَطَّ رَأْسُهُ بِالشَّيْبِ : درجه

مانند حِطَّ الشَّيْبُ فِي رَأْسِهِ

سفید شد سر او از پیری (تر) .

ح

كَرْبَسٌ : سپاه از هر چیز . أَلْزَبْتُ الْأَرْضَ : اسبهار

ظاهر کرد و روئیدگی را .

که اول برآید . اسبهار : نوزاد آن گاه

نضی در دهن برآید . کشید : نمایان

شدن بر چرخه (جوجه) و موی سر برآید

و نوزاد آن گاه نضی در دهن برآید .

نَدَّيْنِ : آشیانه گزین مرغ و دودخت . نَدَّيْنِ : آرمید و بجای ماند . ساکن شد و آرام

گرفت (تر) . سکن و رکد (صر) .

كَثْرَ فِي الشَّجَرِ : آشیان کرد و دودخت (تر)

دَجَرَ، دَجَرًا، نَارِبِي، دَجَرَ، نَارِبَشْدَ، لَبَّاسُ دَاوَجْ، شُبَّانِارِكْ.
دَحْرَ، رَانَدَن و دور غوزدن . منع و دور کردن دَحْرَ، رَانَدَن را . دَحْرَجْ، دفع کرد
و دفع (ت). (ت).

رُحْسُ الثَّيِّ : پرکردن را.
 رُحْسُ، رُحْسَان، رُحْسَانِي : مرد
 از هر چیزی. رُحْسُ رُحْسَان : مرد
 گندم کون درشت فربه. رُحْسُ رُحْسَان : مرد
 گندم، رُحْسَان، رُحْسَانِي : مرد گندم
 کون درشت فربه. رُحْسِي : مرد
 سبزه جرد، و فربه و توانا.

لُحُوفُ م: بزرگ خلعت دُحُوفُ عَلَى الْعَلِيَّةِ لُحُوفُ: کلان شکم بزرگ خلعت دُحُوفُ: کلان شکم. شکم بزرگ است مثلاً دُحُوفُ (تر).

دُجُل، دُجُل: مکان مذک دهلذخه
 شکم که در آن بنوان رفت و کالکی
 در زیر آب بکند و کالکی در عرض پهلوی یک
 چاه و شکافی که ساخته شود در خانه های
 بادیه نشینان برای داخل شدن زنان و طفلی که
 در خانه کسی میزدند. دُجُل: چاهی که
 کدو شود پس یافته خود آب آن زیر کارهای
 وی میریزند (نوکند) شود ناختینه

آب برآید و چاه خراج جوانب . در جلا .

چاه ننگ سر .

در جامس : شجاع .

در جل بر : غلط انداختن را بر زمین .

در هاجس : اسد که شیر باشد .

در حله : غلط انداختن را . در هک : غلط انداختن .

آن را .

در حله : زن درخت نازک اندام . شیر پر گوشت .

اعضا . در حله : کودم آدمه .

در هک : زن فربه پر گوشت . زن درخت .

فربه (تر) .

در حش : مرد فربه باریک پوست . مردم پر .

مستحک : آماس . مستحک : مرد بیهوش .

وزرد رنگ کوان جسم آماسیده روی .

گوشه آگده (تر) . در حش : آماس .

شدن سم سوز . در حش : گوشت .

فربه آگده . گوشه آگده بسیار (تر) .

در حش : النافذ علی ولدها . مهر بانی خود .

(شتر ماده) بچه خود را .

در حش : کلاخا لندار . شتر کلاخا ل .

تند (سر) .

در حش : دوییدن کونا و دوییدن خر (سر) .

نکر در : از ترس دوییدن . گریه .

فی آثار هم : دوییدن بی آثار و نشانی .

آنها . دوییدن بی ایشان (سر) .

در هس : سنجها . در هوس : سنج .

سختی بلا در هاس : جمع (آنها) .

در س الجارین : جماع کردن با او .

در ملک : دوییدن نزدیک نهاد کامها را .

دوییدن با نزدیک گذاشتن کام را در دوش .

(تر) .

در هس : سنجها . در هوس : سنج .

سختی بلا در هاس : جمع (آنها) .

در اهرس بروزن دراهم به معنی
 سنجها است مخرج گوید که مصنف در اهرس
 و بروزن مذکور نقل کرده و ابن عباد گفته
 الدراهرس مثل الدهارس و
 الدراهی و كذلك الهدارس مصنف
 در هر د س س گفته که -
 الهدارس و الدهارس الدار
 (تر)
 کار سخت و بزرگ است و دهارس
 بروزن دراهم جمع میباشد مخرج گوید که مصنف
 دهارس و بروزن جمع و جمع آن را
 دهارس گفته و صاحب مذهب دروا
 مکسوره دهارس بروزن مذکور و جمع آن
 دهارس بروزن فادله ذکر کرده و
 جوهری نیز گفته که الدهارس الدار
 (تر). هدارس سنجها
 شد دهارس.

اندسج: بروی افتاد. مغلوب السج
 (است) یعنی در افتاد بروی زمین
 (تر).

دسم: دهم و چرت.
 دسم المرأة: جماع کرد با او.
 دسم الباب: بند کرد دروا. حبش
 دروا (تر).
 دسم: بزرگی باشد به سپاهی. دسم:
 نبوه کون گردید. دسم: تاریکی
 و سپاهی. دسموا و نمنه:
 کردند سپاه چاه زنج کودکان را تا آنکه
 نرسد به ایشان چشم زخم (تر).
 دسم الاثر: ناپدید شد.
 دسم: مرد بسیار زد کرباکم ذکر. سدم: مرد بسیار زد ذکر.

دسم: چکین آلوده. سمنانک (تر).
 دسم المرأة: جماع کرد با او.
 دسم الباب: بند کرد و بر آورد دروا
 را. حبش رخنه دروا (تر).
 دسم الظلام: سخت تاریک شد.
 سخت شد تاریکی (تر). لبد دسم:
 شب سخت تاریک. دسم الوضع:
 ناپدید گردید جای.

کثیر الذکر است مخرج گوید که غلط کرده است
مصنف که کثیر الذکر گفته و صواب ثلیل
الذکر است چنان که از هری و ابن شپیر
و غیر او ذکر کرده اند (تر).

دَصُوقٌ: شکستن آبگینه و جراتان.

فَصْدٌ: شکستن چوب و جراتان به هر وجه که
باشد یا شکستن چیزی که به نصف رسد.

رَدْعٌ: گامیدن. عَزَّ جازیش: گامیدن.
عَنْكَدٌ: دداشت.

دَعَزٌ: جماع کردن.

دَعْنَكُنْ: شتر بر ماده درشت.

دَعْمَرٌ: زاریاد سنون را با سنون کج شده را
راست کرد.

عَنْدَلٌ: سنون بهاد چیزی را و اجناد کرده
بر آن.

دَعْفٌ: گرفتن بسیار.

دَعْفٌ: گرفتن بسیار (تر).

دَفْعٌ: سرشکستن او را چنان که به دفاع
رسید.

دَعْمَرَانْفَرٌ: شکستن بینی او را و مایل کرد
به سوی باطن.

عَدَّ السَّيْفَ: در پیام کشید شمشیر را.
أَخْلَصَ: در پیام کردن شمشیر را و در
بگدا کرد و آوردن چیزی را. لَعْلَعَلْ:
فرد پوشیدن و پنهان داشتن.

دَعْمَرُ الْإِنَاءِ: پوشید آوند را. دَعْمَرُ
الْحَرْفِ: فر کردن آنرا که می
و سردی. أَدْعَمَ الْفَرَسَ الْجَائِعَ:
دو آورد گام را در دهان. أَدْعَمَ
الْحَرْفَ فِي الْحَرْفِ: در آورد حرف
و در حرف.

سَدَفٌ: نازیکی و مباحی شب و شب و کالبد که از
دور نماید. أَسَدَفٌ: سپاه.

إِدْفَسَ الْجَبَلَ: سپاه شدوی وی ببرد
بپاری.

دَفَفٌ: دین آن را. دَفَفٌ: دین آن را. دَفَفٌ: دین آن را.

دِفْنِس: زن گول و مرد گول فرو مایه .
دِفْناس: مرد گول فرو مایه و مرد

بجیل و راعی که به خواب رود و شتران
را بکندارد که شنها چلا کنند .

دَافِر: مسافر . مسافرها دَافِ شده (مر) .
دَافِرُ مِنَ النَّاسِ: مرد مسافر دور
از اهل . غریب و بی خانان از مردم (تر) .
دَافِر: مغلوباوست (تر) .

دَافِر: شکست دندانهای او را به مشت بیا
دَافِر: شکست دندان او را . دَافِرُ الصَّخْرَةِ:
شکست سنگ را .

دَافِرُ الْبَحْرِ: در آلوده
دَافِر: در آلوده (تر) .
دَافِر: بروی و وزید . داخل شد باد بر او (تر) .

دَافِس: ابریشم .
دَافِس: ابریشم . دَافِس: ابریشم .
دَافِس: فرام آوردن چیزی را . دَافِس: فرام
آوردن چیزی که فرام آورند بعضی آن را بر بعضی
آن گذارند .

دَافِس: فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
بهرند و هی لغت فی کادِس .
کادِس: فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
بهرند و هی لغت فی کادِس .
کادِس: فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
بهرند و هی لغت فی کادِس .
کادِس: فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
بهرند و هی لغت فی کادِس .

دَافِس: فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
بهرند و هی لغت فی کادِس .
کادِس: فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
بهرند و هی لغت فی کادِس .
کادِس: فالی که از عطسه و جانور و مانند آن
بهرند و هی لغت فی کادِس .

دَكّ: کوفته و پُران کردن و هموار نمودن. کدّ: جواز که در وی چیزی را کوبند.
دَکَرُ المَرَضِ: کوفته کردن آن را بپاک. مَکْدُود: کوفته و پاسیده. کَدّ:

و بنامید او و خواست از وی کدّ کاری را
... و نزد ریش و مشفق انداخت آن را

حجر اذکر : اسنت (ماہنامہ سپاہی) .
 اذکر : اذکر ویرہ کون (نر) .
 فکدَل : فکد ویرہ .

ادکلر : ادکن و پیرہ گون (نو) .

دگر الشیء : کوف بعض آنرا بر بعض .
دگنڈ : زندہ کہ سپاہی دند فوج لکن گدن اُپرہ . کدن مشق البحر :
(جامد) مایل بر سپاہ . آلود شد الفج شتر . مثل کن امض بفر

(جامعہ) قابلِ مہربانی۔

آلوده شد لیس شتر. مثل کن اندیغ
آلوده شد لب شتر بدود و سپاهی و از خوردن

عَلَفَ (مُؤْ).

کُلُّ شَيْءٍ : کُودہ . کُودہ مردم (تر) .
لَيْتَ : کُودہ مفہم یہ جانی کہ از آن جای نروند

دلشتر: کوہہ . کوہہ مردم (تر).

[illegible]

دَلَمِ، دَلَمِ: شاب و. شایده (ت).

فَالسُّ : السُّبْدُ شَرُّهُ بَرْدَانِ اَنْتَ جَبْرًا
لَسُّ : السُّبْدُ بَرْدَانِ . السُّبْدُ الْاِنَاءُ :
بَرْدَانِ السُّبْدُ اَوْزْدَا وَاَلْسَدُ الْحَسَدُ كَذَلِكُ
دَجْرَا كَا .

درجہ اولیٰ

الدَّسْتِ الْأَرْضِ: سبز شد بر طپای
دو شادکی. سبز شد زمین بر کاه (ثر).

اَلَا اِنَّ اِلٰهَ الْاَرْضِ : سبزشده بپایای

دو مہنگی سبز شد زمین بربکاء (نر). بیرون آمد در زمین بکاء (نر).
 ارض دایس: زمین هموار. حرکات صلد: صفت و رست نامان و جای سخت که هرگز نرمی

وہڈگی۔ صبر شد زمین بہر گاہ (نو)۔

مرد جیبا و لقمه ناله ناله کلامه پند
عاده افاده چشم کلبه بزم نامان
وسرهوی صلید در رخس
صلو در رشت نابان صلد

مردجیہا و لغزہ . نغزہ کاصید ہنر

درختان و آب زرد نرم و درختانه و
صلعتی: درختچه ای موی رفته
درخت و آب طلا (تر).
او از سر.

بخشان وآب زد، نرم و درخنده و

بخش و آب طلا (تر).

اواز سر .

در لَهْم: شتر ماده کلاه سال.

در لَهْم: شتر ماده کهن سال.

در لَهْم: نافه درشت فرو هشته اندام شتر
ماده سببر (تر)

در لَهْم: لبن عَمَلِد و عَمَلِد: شیر دفرک خفته.
شیر غلیظ (تر). عَمَلِد: عَمَلِد:
درشت و سببر. عَمَلِد: زن کوتاه بالا
آگنده گوشت خوار کم خبر و مرد درشت و
درشت اندام و سببر. عَمَلِد: عَمَلِد:
شیر دفرک شده و سببر.

در لَهْم: سپاهی و سپاه. آدَلَم: سپاه از
مردم و غر و جزآن. در لَهْم: سخت سپاه
شدناتی و نیمی.

در لَهْم: خرمای بوی گرفته سپاه و کهنه و بنا
غوره خرمای پیش از رسیدن چنان که سپاه کرده

در لَهْم: در لَهْم: رخشان. در لَهْم: رخشان.
و كذلك در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:

در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:

در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:

در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:

در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:

در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:

در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:
در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم: در لَهْم:

دَمُوس: کسی که پوست را جهت بریدن موی آن در خاک پنهان کند. دَمُوسُ الْهَب: در خاک و جز آن پوشیده پوست را نابرکند موی آن را.

دَمَكُ الشَّيْ: تابان و نرم گردید. گشت آن اکاد: کهنه و نرم و تابان گردیدن جامه. دَمَل: نرمی و نرمی کردن. دَمَلَا: مَلَد، اَمَلَد: نرم و نازک از مردم و شاخ کردن یا کس. دَمُلُج: بازو بند. دَمُلُج: بازو بند. دَمُلُج: بازو بند. دَمُلُج: بازو بند باشد (تر).

دَمْع: فرومایگان و ناکسان. دَمْع: ناکس. اِنْدَلَع: پیروی خوی ناکسان کردن. و بعل گردید.

اَرْنِي: نزدیک تر و ضربه بزرگتر و فروتر. دُون: فرو و پیش و پس و زبر و قبل و مرد. دَانِي: فریب و فرومایه. کَفِي: بزرگ و مرد فرومایه و چیزی جفیر و اندک. دَان: دون و خفیف شد با ضعیف و است. ناکس و ضعیف و نزدیک و جفیر. گردید. اَرَانِي: فرومایه و ضعیف گردید. اودا.

دَهْمَر: زمین نرم. زمین نرم و هموار است. دَهْمَر: زمین نرم. مثل دَهْمَر بر زبانی هاء (تر).

دَهْمَر الشَّي: پنهان کرد اودا. دَهْمَسَر: با هم را زنگین و سرگوشی کرد. اَمْرُ دَهْمَسَر: کار پوشیده.

دَهْمَسَر: متخبر و سرگشته شد با غفلت رفت. شد: بخودی و دهشت. دَهْمَسَر: از غفلت و سرگشتگی از عشق. دَهْمَسَر: بخودی و سرگشته. شد: فلانا: بخود.

مَلْهُوشٌ: بچود و حیران. کرد آن را.
 دَهْشَرَةٌ: نافه کلان و بزرگ. شَهْدَرٌ: مرد کلان صاحب رفاہ دولتمند.
 دَهْقَلَةٌ: گرفتن پوست دایه نابرابر و درست. دَهْلَفَةٌ: گرفتن جلد سنور و سنورن موی
 گردد و سنورن موی آن. آن ناصاف و درست گردد.
 دَهْکَرٌ دَهْکَا: سگستان را. کَرٌ: شکن
 دَهْکَرٌ عَلِبَرٌ: مسئولی شد بر آن و شفاف. لَهْکَرٌ: بر جستن و شتاب رفتن بفال
 جنت براو (نر). براو جستن و شتاب کرد. لَهْکَرٌ عَلِی النَّاسِ: لَهْکَرٌ عَلِی النَّاسِ: جنت بروی مردم (نر).
 دَهْکَرٌ الرَّعَا: جنبید و لرزید. جنبید. هَدْکَرٌ: زنی که در رفتن گوشت و استخوان
 و آمد و شد کرد زن (نر). خود را بچیناند. لَهْکَرٌ: جنبیدن
 گوشت و استخوان است در رفتن مثل لَهْکَرٌ
 منزع گوید که مصنف لَهْکَرٌ (را) بمعنی
 مذکور نگفته و در این جا میگوید که مثل لَهْکَرٌ
 است باین صغانی و غیر او نقل کرده اند که
 لَهْکَرٌ الرَّعَا اِذَا جَرَجَتْ (نر) هَدْکَرٌ: باران صغیف که روی زمین
 را بزند.

ذ

اَذْرَبُ: ترسانیدم او را. اَذْرَبُ: ترسانیدم او را.
 اَذْرَبُ: درخشم آوردم او را. اَذْرَبُ: درخشم آوردم او را.
 اَذْرَبُ: حریف و دلبر گردانیدم او را. اَذْرَبُ بِالْبَشِيِّ: حریف گردانیدم او را.

اَذْأَسْرَةُ الْبَرِّ: مضطر کردن را به چیز و مضطر کردن به سوی وی.

زَجَلَهُ: خطا بردن را زَجَلَهُ عَلَى الْقَلْبِ: خطا بردن را. ^{سوی وی.}

زَعَفَ: زهر یافت ساعت با عام است. زَعَفَ: زهر یافت ساعت. مَوْنٌ زَعَفَ: مرنده و زود کش. اَزْعَفَ: زود کش. زَعَفَ الْحَبْلُ: مرنده. هَلَاكٌ مَثَلُهُ. زَعَفَ: زهر خوردن. ^{شده}

زِعْلَبَ: شتر ماه و شتر بپزند. زِعْلَبَ: نیک شتاب رفت. اِزْلَعِبَ: شتر ماه و بپزند. ^{نوعی از زنا و شتر.}

مَنْعَلَبٌ: بر پهلوی خنجر. خَوَانِدَه: بر پهلوی. مَرْجَلٌ مَذْلَعَبٌ: مرد بر پهلوی خنجر. خَوَانِدَه. ^(تر)

زَعْلُوفٌ: کودک جالان نیزه و سبک. زَعْلُوفٌ: کودک سبک روح چشمت نیزه. ^{لغته فی زعلوف.}

هُوَ مَنَدَجٌ لِلشَّرِّ: او به تکلف خود را شتر بپزند. اَوَشَكْفَه: شتر بپزند. اَوَشَكْفَه: شتر بپزند. اَوَشَكْفَه: شتر بپزند. ^{است.}

زَلَجَ الْمَاءُ زَلْجًا: هفت هفت نوشید آب. لَزَجَ: خوردن و غشایش چیدن و به کلاه زدن. زَلَجَ الْمَاءُ: به دم در کشیدن را و به پس. ^{و به لب بگاه خوردن شود و لب بیک سگ خوردن.}

زج الماء في حلقه (ز).

لذج الماء لئلا: فرو خورد آب را

با انگشت انگشت فرو برد آن را. به جرعه آشامد

آب را و این مطلوب زج است (ز).

اد مفر اللين: پاره پاره کردید. شکافه کردید

گند میشد. اد مفر اللين: پاره پاره کردید

و يقال ايضا اد مفر تنقيدم الذل والهم

اد مفر اللين: پاره پاره کردن شکر (ص).

دفع الحر: دفع شدگما. دفع الحر: دفع شدگما

دفع شدگما و المبعج: دفع شدگما

المعاني (دفع) دفع شدگما

اد مفر: نزدیک بود که از شدت و

سختی که با جوش زدند.

دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است. دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است.

دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است. دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است.

آب و برآوردن خوی.

دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است. دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است.

دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است. دفع: آب بنی شک با آب بنی روان با عام است.

س

مراب: اصلاح و نیکو کردن. مراب: اصلاح و نیکو کردن.

آنها را

مراب: اصلاح و نیکو کردن. مراب: اصلاح و نیکو کردن.

و آرمه علی القلب جمع

مَرَضَتِ الشَّاةُ : بَرَزَانُود رَامَد کُوسِند .

خوابد کوسفند (تر).

مَرَاتِن : بَر جَای بلند بَر آید .

مَرَضَتِ الشَّاةُ : بَر زَانُود رَامَد کُوسِند .

مَرَضَتِ الشَّاةُ : خَوَابَد کُوسِند (تر).

مَرَّة : جَای بلند و بلند بَر آید از هر چیزی . اَلتَّبَلُّا
بَر فِی بَر شَدَّ طَلِب . مَرَّة : بَر دَاشْتَن و بلند

کُودَن و کُوالِیَن کُودَن .

أَرْضُ مَرَّتَةٍ : رَفِین بَارَان سَست و سَیدَه .

مَرْتَمَن ، مَرْتَمَد : ضعیف و سَست اَن بَارَان

(تر) . اَرْضُ مَرْتَمَد : رَفِین کَر بَارِیدَه

شَدَّ است مَرَّة بَر (تر) .

مَرَجَر : خَال کُودَن کُودَن بَر مَرغان و بَالَن بَر دَاشْتَن

بَر کُودَن و بَالَن بَر دَاشْتَن بَر سَور و نَایز دُود .

مَرَج : آواز سَور و سَیدَه . غوغای اَسِیَب

و صداهای اِشْطَان (تر) .

مَرَجَر : نَوعی از جُور سَور . مَرَجَر و اَلْمَرَجَر الرَّعْد

آواز کُودَن شَدَد .

مَرَجَر : نَام مَر دَی .

مَرَجَر : نَوعی . مَرَجَر : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَجَر الشَّاة : نَوم کُودَن اَن بَار . مَرَجَر

الکَلَام : نَوم و آسَان کُودَن جَایز مَرَجَر

دَخَل نَوم و آسَان کُودَن و سَست اَن بَار .

مَرَضَاب : نَاوِطَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَضَاب : نَاوِطَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

مَرَضَاب : نَوعی . مَرَضَاب : کَلَم نَوم و آسَان .

یا حام است با آوازند ز بابانک شتر.

مَرْثِي السَّامِعُ : بَانْتَكِرْد.

سُتْرُ الرَّجُلِ: حُشَّةٌ كَمَا وَابِئِيْنِي. بِيْنِيْنِيْ وَد. مُتْر: مِيْنِيْ وَد. وَد.

اور (بی).

اِسْرَازِلْ : دم به زمین فرو بردن المَحْبُوبِ بِجَنَّةِ اِسْرَازِلْ : دم فرو بردن المَحْبُوبِ زَمِنْ ثَابِتِهٖ نَهَادَنْ .

سرزمین: کجای است که به وی رنگ کند.

شهر بر: گاهی است که به وی زنگ کند.

سرگزین: جنبانیدان را.

نورِ زهر: جنبید و مضرک شد.

اِسْتِثْنَاءُ: ثابت بودن برخاسته.

نَشْرُ الْمَكَانِ : ثابت گردید در آن جای.

استرغبر: ضعیف و خوار شد آن دا.

اسٹریٹ غائر: مسٹ و نزم پافن کسی دایقال

استغفره اذا استضعف واستلأ

سَرْفَ الْجَلِّ سَرْفًا مَرْفَعًا: بابت کبر: سَرْفًا: بابت کردن: سَرْفِ: اول آواز خضر.
(شتر).

گزینہ ف: شتاب کردن از دم، سرپرش

نزد هفت النافذ: بهشتاب و بندفت.

النافقة به شباب و پوپه دوید:

شرف الپیر: پیش در آمد (اودا)

سَرَفُ الْاَهْرِ: نوبت شدن کار.

نہرو ف: نافہ شنبہرو۔

سَرْفِ الْبِرِّ: پیش درآمد اورا۔

سرفالید: پیش در آمد اوزارو

تقديم الزوال لغة في الكلت. ناقض من

(نافه) دراز پا و گنده گام و سبوح.

سنگزفت: یک بار خودی. ستر عسکرها.

هزبر: آسمان به جهن چاشنی و اندر

پلے بارخورد.

نوشتید . منتر : یک یک یک

فوشيدن شراب يا مېريك بارفوشيدن .

انذرك انك تكلمك و انك توشيدك

مثل موزر بانك بار خوردن (تر).

انزهره بانك: سخن بچشم شدن.
ختم گرفتن بر کسی.

مرزقه الاخر: بزاد آن را. مرز الاخر: مرز مکتب اقامت: زاده او را داد.

انزهره بانك: زاده شدن بچه.

مرزقه: مرزقه: ضرب شدیدی. فو: سخن. موز: به دست زدن. (تر).

مرزقه: آواز ناله از حلق بی دهان گشاده.

مرزقه: نای و دف یا هر آلت سرود و آواز نیکو و سرود.

پیش بچه بر مثال ناله. صدای کردن و شنیدن ماده است و این و فو است که مهر بانی کرده

بچه خود را بیرون می آورد و این صد را از گلو

(تر). مرزقه السباع: آواز دوا

انزهره العبد: سخن بانك كردند

یا عام است. مرزهر: آواز شیر.

انزهره الريح: آواز جنبیدن

کرد باد. انزهره الريح في الجوف:

صدای کرد باد در درون شکم (تر).

مرزقه: سخن و در شدن. شدید (تر).

مرزقه: لغت و بگوئی و برکت و آفرین شدن (تر).

انزهره الله تعالى: بسیار گدازد

خدای تعالی مال او را و برکت دهد او را و آن مال

مثل مرزقه (تر). مرزقه: زایشن بر

مرزهر: مردود شدن سخن. مرد سخن (تر).

مرزقه: فراخ از هر چیز. طعام مرزقه:

طعام بسیار. انزهره السباع: فراخ شدن فراخ

گردانیدن و منتهی قولهم انزهره السباع

یعنی فراخ گردان نفقه را بر عیال خود.

(تر) . زیت فراخ .

مرسوس : گور و خاک گور و پوشیده شدن خبر
و دفن کردن مرده و هموار و ناپدید کردن
چشمه گور و سر آینه و برون . مرسوس :
خبر پوشیده و مرده دفن کرده . مرسوس :
باد ها که راه و پی را ناپدید کند .

مرسم : چاه پنهان کرده برخاک و نشان
آن با ثبات ناپیدا . مرسر الخبث الدائم
محو ناپدید ساختن (باران) دیا را و باقی گذاشت
نشان او را چسبیده زمین . مرسر الدائم
نشان سرای بازین هموار شد . مرسر
فی الارض : غایب شد در آن .

مرمش : سیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید .
مرمش : مرد مختلف رنگ .

مرشم : سیاهی که در روی کفتر باشد و نشان
باران در زمین . سیاهی است بر روی کفتر و
نشان باران در زمین و نشان . امرشم :
هر چه که بر روی خطها و سیاهی و نگارها باشد
امرشم الشجر : برگ برآورد .

امرشم الشجر : برگ برآورد و شکافه شد .
امشاس : برگ و شاخ برآوردن و خشک
کاه رو باندن زمین .

امرشم : هر چیز نگویند اندک .
امرشم : مراشد . مراشد : خواندند بقا
لعمدة مراشد ای خوشنویس .

برصین : مرد مهربان و مهربان در طبعت یار
خود . دانای بر طبعت یار و خداوند خود (تر) .

طرط : گولی و مرد کول . امرط : کول کردید .
طرط : گولی و بی عقلی . طرط : مرد کول و نادان .
طرط : جامع کردن .

طرط : بسلح : ریخ زد .

امطاس : چیزی که گشتن و خاموش شدن .
ترع : گشتن . ترع : گشتن .

مُرَاعِزَة: نوحیده و در کشیده شد. مِرَاعِز: کوفته و نوحیده گردید. کوفته شد (تر).
کوفته شد (تر). عِرْزَة: خنث کشید آن را. مُعَارِزَة:

مِرَاعِز: خنث کن خشم گیر (تر).
کوفته و نوحیده گردید.
مُعَارِزَة: با هم خشم گرفتن. به کسی خشم گرفتن
(تر). عِرْزَة فلان: خشم گرفتن فلان را
(تر).

مِرْعَم: پیه.
عِرْم: چریش باقی مانده در دهان. مِرَاع،
مِرْعَم: پیه. اِمْرَاع: روغن بسیار
بر سر کردن.

رُعَامَر: آب که از بینی اسب یا گوسفند رود و بی هلی
یا عام است از هر دو. مِرْعَم الشاة: روان شد
خنث لاغر گردید (گوسفند) پس روان شد
آب بینی آن.

مِرْعُون: سخن و درشت از هر چیزی.
مِرْعُون: بسیار جنبان.
عِرْزَة: نوعی از آتش که به شعله و آرد و تپید دهند.
مِرْعُونَة: فساد و در آیمتگی کار بقال هوفی
مِرْعُونَة: من امرای فی اخلاط.
عِرْمَة: سخن و درشت گشت.
مِرْعُونَة: نوعی از آتش که به شعله و آرد و تپید دهند.
مِرْعُونَة: آیمتگی از بقال هوفی مِرْعُونَة
و مِرْعُونَة ای اخلاط. هم مِرْعُونَة
و مِرْعُونَة: ایشان در آیمتگی شدند (تر).
عِرْمَة: کار در هم آیمتگی و مشنبه.
مِرْعُونَة: مشنبه و آیمتگی گردیدن
کار و پیه و در هم گردیدن و مشنبه.

مِرْعَم: آب دهان روان.
مِرْعَم: آب دهان روان.

مُرَاعِظ: رفتن جای و گزین جای و قلعه. قَضَر: رفتن و بشناختن.
گذرگاه و گزینگاه و قلعه و جای جنبیدن

مُرَاعِظ: جدائی و دوری. (تر).
مُتَرَع: دور شدن از بدی. مَتَرَع: برگشتن
و دور شدن (تر). عَمَر کبر: دور کردن
و ایاد و راندن و اخذ.

مُرَفَر: زدا و را. قَضَر فلاناً بالعصا: به چوب دستی زدن و زدن
وی.

مُرَافِر: رک و هنبه. نَرَف: برجهبد.
مُرَفَصَر: نوبت آب یا عام است مغلوب - مُرَفَصَر: نوبت آب. مُرَفَص: شریک آب.
مُرَفَصَر است. مُرَفَص: هم آنجو. مُرَفَص: به نوبت داشتن آب را.
نَرَفَص: با هم نوبت کردن آب را.
مُرَفَض و اسْتِرَفَض الوادی: فراغ شد. مُرَفَض: فراغ.
و دودبار.

مُرَافِر: مرید فراغ عیش و آسان. مُرَفَر: قَهَر فی المال: فراغ مال گنید. موعنه
عَشَش: فراغ و آسان شدن و نگانی از. و فراغ نمود در مال (تر).
اَنْزَاج: علی الجمع خانه های لاهب. کَرَج: خانه لاهب. اْکْراج جمع (آناست)
(ص).

مُرَکِب: پلیدی. کِرْکِب: مرکب و کبیر و هم خشنه.
مُرْکَن: استوار شدن (تر). مُرْکِب: کوه. حِصْن کبیر: قلعه استوار.
بلند اطراف بزرگ و جوانب و مراد استوار و رای

و آهسته و آرمیده.

اَنْزَاج: تأخیر و دزد کردن و دزدی. اْکْراج: تأخیر کردن و دزدی.

رَكُو: بار برافزودن بر ستور.

كُور: بسیاری از هر چیزی و افزون شدن.
تَكْوِير: زیادت کردن. اَكْرَاء: افزون
و کم کردن از ضد اداست. كَرِي: بسیار
از هر چیزی.

رَكُو: آرام کردن به جای. رَكَا: ایشاندا
(تر).

رَكَا: ایشاندا در آن جای.
اِشْنَاد در آنجا (تر).
كَرَ الْأَرْضَ كَرْوَا: کد زمین را. كُور: زمین
کند. تَكْوِير: کند.

رَكِيَز: چاه. رَكَا رَكُوَا: چاه کند.

مَرُث: مالیدن و سودن چیزی و در آنجا بگذارد.
مُرُخْت: خرمای نارسیده یا غوره خرمای (تر).
مَرُفَلَا نَا بَكْدَا: بر آنالیند و آب آرد.
مَرُ الطَّي: برجست و رسید.
مَرُ الْقَرْنِي: پر کرد مشک را. مَرُ الْقَرْنِي
هوار پر کرد مشک را و هشی و بلند می گذارد
درواق.

مَرُث: مالیدن بر دست.

مُرُخْت: غوره خرمای.

مَرُفَلَا نَا بَكْدَا: بر آنالیند و آب آرد.

مَرُ الطَّي: برجست و رسید.

مَرُ الْقَرْنِي: پر کرد مشک را.

مَرُ مَر: آنکه بر یک جاف را بگیرد.

مَرُ مَر: جنبیدن و بر جای جنبیدن. مَرُ مَر:

بسیار جنبان. بسیار حرکت کننده (تر).

مَرُ مَر: نژاد و اصل هر چیزی.

مَرُ مَر: صیل. بزرگ نیکو نژاد (تر).

مَرُ مَر: اصل چیزی.

مَرُ مَر: زن زانیه یا زن زانیه خوروی.

مَرُ مَر: زن زانیه کار. زن زانیه (تر).

مَرُ مَر: زن زانیه (تر).

مَرُ مَر: ترنجید و منقبض کردن.

مَرُ مَر: ترنجید و منقبض کردن.

مَرُ مَر: ترنجید و کوفته شدن. مَرُ مَر:

ترنجید و کوفته. مَرُ مَر: شک خور و غل.

مُسْتَرْجِعُ: نَزْعِيَّةٌ، مُنْقَبِضٌ خَوَارِجٌ

(تر). نَزْعِيَّةٌ: كَمَرْوَنَ.

مَرْشُ: سَوْدَنٌ بِسِرِّ لَكُش.

مَرْشَاءُ: زَهْنٌ بِيَارِكَاةَ.

مَرْشُ: بِدَسْتِ سَوْدَنَ.

مَرْشَاءُ: زَهْنٌ بِيَارِكَاةَ يَارِزِينَ خَشَك.

وَيُنَاثُ زَلْعَاثُ اضْدِلَامُث.

مَرْشُ: جَنْبِيكُ بِنِي اَرْخَمَ.

مَرْجُ أَنْفَرُ: جَنْبِيكُ وَلَزِيدُ سَرِيَنِي اَوَاخَمَ

يَاعَلَمُ اسْتِ. تَوَقَّعُ: جَنْبِيكُ يَنْهَدِيكَ

اَرْخَمَ. جَنْبِيكُ وَلَزِيدُ اَرْخَمَ (تر).

مَرْفُجُ: بِيَارِدُ رُغْنُ كَرْدَنِ طَعَامِ دَا.

تَرْمِيغُ: سَرْدَا بِرُغْنِ نِيكُ مَرْكُودَنَ. دُوسَرُ

اَمْرَاغُ: نَزْمُ كَرْدَنِ اَمْدَنِ خَيْرِ دَا وَنَاكُ كَرْدَنِ

چَرَبُ كَرْدَنِ وَ سِيَرَا بِ كَرْدَنِ اَوْسْتِ بِرُجُزِي

اَنَّا اَزْجِيَارِي آَبِ. مَرْشُ: رُغْنُ يَالِيكَ

تَرْمِيغُ دَرْ طَعَامِ سِيَرَا بِ كَرْدَنِ اَوْسْتِ بِرُ

خُودَا.

دَا رُوْهَای کَرَمَ (تر). تَرْمِيغُ الطَّعَامِ:

نِيكُ تَرْكُودَنِ طَعَامِ دَا بِرُ نَاخُوزِش.

قَرَمَرُ الطَّعَامِ: خُودَا اَنَّا دَا. قَرَمَرُ البَعِيرِ

تَرْمَقُ اللَّبَنِ: خُودَا شِيرِ دَا اَنَّا اَنَّا اَنَّا

مَخْتِ: كَاةَ خُودَنِ كَرْدَنِ يَابِ صَنْفِ مَسْنِي

تَرْمَقُ الْمَاءِ وَغَيْرُهُ: اَشَامِي دَا بَ وَ

خُودَا وَكَذَا لَكَا الصَّبِي وَنَحْوُهُ. تَرْمَقُ مَسْنِي:

خَيْرِ اَوْ اَشَامِي دَا بَ اَشَامِي دَا (تر).

خُودَنِ اَمُوزَانِي. مَرْشُ: مَخْتِ بِرُ

خُودَنِ اَمُوزَانِي.

مَرْشُ: جَنْبِيكُ وَلَزِيدُ اَرْشَادِي يَاعَلَمُ

نَرْمَقُ مَوْ: جَنْبِيكُ دَا زَبَلِي مَخْتِ وَ مَخْتِ مَخْتِ

اسْتِ وَ جَنْبِيكُ دَا بَ.

(تر).

مَرْهَاءُ: دَا وَ اَفَرُونِي. مَرْهَاءُ عَلِي النَّسَبِي

مَرْهَاءُ عَلِي النَّسَبِي. مَرْهَاءُ عَلِي النَّسَبِي

شَدِيدُ بَرَك.

اَفَرُونِ شَدِيدُ بَرَكَاةَ. اَفَرُونِ عَلِي النَّسَبِي

اَفَرُونِ شَدِيدُ بَرَكَاةَ.

مَرَّخْتَه: سینه کتته.

فَخَرَّ: پیش سینه و جای کردن بند. فَخَرَّ النَهْدُ
اول روز و کنا فخر الشهر. فخر و
فخر: پیش سینه.

مَرَّيْتُ: جولاماندهایست که از بزرگ فراسانند و
مردوزند و از سر ایغ فرما بجهت زنند تا محکم
و سخت و درشت گردد و بدان فرماد را بام دو

از جایی به جایی برند

مَرَّهَلَتَه: نوعی از رفتار.
لَهْبَرَه: زن کوناه بالا رشت روی یا آن معلو

مَرَّهَلَتَه است یا زن گران رفتار.

مَرَّهَس: سخت سپردن. یا مال کردن سخت (تر). هَرَس: سخت کوفتن. کوبیدن به زور (تر).

اگر هَس حِلَّ الدَّيْبِ: بر یکدیگر زد

سم شود در رفتن. به هم کوفته شدند و بپا

طایفه (تر).

هَرَس: سخت خوردن. هَرَس: بسیار خوار.

مَرَّهَر: باوان نرم پوسته. اَرَّهَر السَّماو: هَمَرَه: یک بار باریدن باران و یک دفعه آن.

باوان نرم بارید.

مَرَّ

كَلْبُ نَرْتِي: سگ خرد کوناه. سگ کوناه (تر). نَرْنَاو: کوناه گود اندام. نَرْنَبِي: مشک و

خُيَك كُجَك (تر). نَرْنَا الظِّلُّ: بلند

شد سایه و نزدیک شد بعضی از او از بعضی و دد

مصلح نَرْنَا الظِّلُّ: خمر مذکوره یعنی کوناه

سایه (تر).

نَزَجُجُلْ: کوهری است بنوعی زردی. نَزَجُجُلْ: زبرجالت و زنا و معنی.

نَزَجُجُلْ: نوعی از نیکوای پر. نوعی از نیکوای (تر).

نَزَجُجُلْ: خشک شدن و عریض و بدخلی نمود و سخن شد.

نَزَجُجُلْ: خم کردن.

در سخن و ریخ گفتن گرفت و بر راه راست رفت.

و نیکو اخلاق رفت و معنی کردید. نَزَجُجُلْ.

بخم شدن (صر).

أَخْلَهَ نَزَجُجُلْ: جمله وجهه آن را گرفت. گرفت هر.

أَخْلَهَ نَزَجُجُلْ: بچشمه وصل ثانی معنی.

او را اولاد (تر).

هنگی و نیکوای آن چیز را گرفت (صر).

أَنْزَقَ فِي الْبَيْتِ: در آمدن خانه. انزق: انزق.

دَعَلَ وَهُوَ مَقْلُوبُ أَنْزَقَ (صر).

سورای خود.

عَقِبَ نَزَجُجُلْ: پشت دور و بلند. عقبه نزلوج: راه کوه دور و دراز. نوبت.

أَقْبَسَتْ دُورُ دَرَّاز (تر).

نَزَجُجُلْ: مرغ است بنوعی دو برادر (گنبد).

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ عَنِ صِبْغَةِ أَعَانَةِ أَخِي.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردانیدن آن را دور کرد.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردید دور شد. انزجاف.

یکسو گردید دور کرد. انزجاف.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردید دور کرد. انزجاف.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردید دور کرد. انزجاف.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردید دور کرد. انزجاف.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردید دور کرد. انزجاف.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردید دور کرد. انزجاف.

نَزَجُجُلْ: یکسو گردید دور کرد. انزجاف.

آن را دفع کرد و را (تر) نَزَحَ دور
کردید. نَزَحَ، نَزَحَ، نَزَحَ، نَزَحَ

نَزَحَ نَزَحًا: غم کرد و بگریه نمود.
نَزَحَ نَزَحًا: از وطن فریب بردن. فرو بردن (تر).
نَزَحَ نَزَحًا: بگریه فرو بردن آن را. فرو برد و را

(تر)

نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: جماعت مردم یاده کس
از ایشان. نَزَحَ نَزَحًا: زیاد
کرد در سخن.

نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: از دو ناهم چه افزون کرد.
نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: بدخلی و شکوفی.
نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: چو زه های یک طب نَزَحَ نَزَحًا
است و واحد آن نَزَحَ نَزَحًا است یا نَزَحَ نَزَحًا.
نَزَحَ نَزَحًا: آلت زین کاویدن مانند تیشه و کندو.

جز آنجا که از آن آن.

نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: سیر مرعق: سیر مرعق
سیر مرعق: سیر مرعق: سیر مرعق: سیر مرعق
نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا
نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا

آگاه کرد و اسب را بر دو ایندین و سخن دویدن

اسب.

نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا
نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا
نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا: نَزَحَ نَزَحًا

کودشتر:

غزیرت : بسیاری از هر حزبی .

مردن و سبک کردن بدن خوش کسی را.

استفراہ: سبب گردانید اورا (تو).

لغة ارجاسا مفلور آه

تِلْكَ لِرَبِّ جَنَّةٍ.

زَحْلُكَ نَزَهْلَتْ: مردیست دلش.

مَرْجُومٌ : بربکدکننده و لیدن خوم و سست .

مُزْعَعَةٌ، مُزْعَعَةٌ، مَادَّةُ كُوشْتِ بَقِ

فلاحی منہج کے

یا گوشت پاره ای که بدان باز را حورش دهند

و یک آشام آب یا پاره ای از پیله

مَزْعَن: پاره ای از پرو پاره ای از پیله

مَزْعَن: ریزه و شکسته چیزی

مَزْعَو: بدینهم: بخش بخش کردن آن

و امیان خود

مَزْعُ البعير: به شتاب رفت و گذاشتن مَزْعُ

الطير والفرس یا مَزْعُ او را دیدن

است یا آفرین او را نرم دیدن: عَزَمَ:

سخن دیدن: مَزْعَن: سخن دیدن

مَزْعُ البعير: سخن شد و دیدن شد

(تر)

عَزَمَ: فسد و آهنگ: عَزَمَ: مرد استوار

در دوستی و صحیح و ثابت دیدن: عَزَمَ:

واجب و ثابت و عَزَمَ: من عرفات الله

ای حق من حق و لازم و واجب تمام و جبه

عَزَمَ: مردی که ابقاء عهد نماید

عَزَمَ: عجل کرد و خورد و ندهد

عَزَمَ: رفت و عجل را میگویند که فراهم

میاورد مال را و منع میکند از خوردن آن

(تر)

مَاءُ مَزْعَرٍ و مَزْعَرٍ: آب بسیار: مَزْعَرٍ: بسیاری: مَزْعَرٍ: آب

مَزْعَرٍ: شتابزدگی: مَزْعَو: مرد شتابزده

و عَزَمَ: که نزدیک کام گذاشته دود

مَزْعَو: شتابزده: شتابزده (تر)

مَزْعَو: شتاب: مَزْعَو: شتاب

مَزْعَو: شتاب: مَزْعَو: شتاب

کرد و نیز رفت

مَزْعَو: مرد رسا و امور و ثابت عَزَمَ:

برکاری: مَزْعَو: در دوستی و ثابت عَزَمَ:

استواری رای و مرد رسا و دگر دگر

امور و مرد ثابت عَزَمَ: برکاری: مَزْعَو:

ثابت عَزَمَ: برکاری: مَزْعَو: ثابت عَزَمَ:

بودن برکاری و عَزَمَ: برکاری کردن

مَزْعَو: مردم فرومایه: مَزْعَو: ناگس (تر)

گروه مردم و شتر با پنجاه شتر و پاره ای از

دیوان و ودان .

اِنْزَمَهَلَتِ التَّلَاحُ : جاری و روان شد برف . اِمْرَهْلَال : گداخته شدن برف و مقلوب
پیران گداخته شدن . اِنْزَمَهْلَال است .

نَرْجَفُ : نرجف است معرب شگوف . نَرْجَفُ : شگوف . اَوْشَانُ : فرما بفران و فرمایگان .

نَرْوَشُ : بنده ناکس و لبهم . اَشْوَنُ : آشایز : فرمایگان (تر) . اَشْوَنُ : متکبر و گردن کش . اَشْوَنُ : متکبر و گردن کش . (تر)

مَوْتُ نَرْوَفُ : مرگ زودکش و شتاب . وَرَفُ : شتاب . وَرَفُ فُلَانًا : مرگ زودکش و زودگذر (تر) . شتابانند و را . وَرَفُ : شتابی و شتاب .

نَرْوَأُفُ : شتابی . مَوْتُ نَرْوَأُفُ : شتابانند و را . نَرْوَأُفُ : شتابانند و را . (تر) . اِيفَانُ : شتابانند و را .

نَرْوُفُ : نَرْوُفُ : مرد بیست بالا . مرد کلاه . وَرَفُفُ : زن خردمند و نجیده چیست بالا . (تر) . نَرْوُفُ : زن عاقله . زن خردمند . (تر) .

نَرْهَفُ : سبک گردید . نَرْهَفُ : سبک گردید . هَرْفُ : سبک یافتن . هَرْفُ : سبک یافتن . (تر) . هَرْفُ : سبک داشت و را باد (تر) .

س

سَبَّاحٌ: سومبار و شتر بزرگ و خیت
ضم و دخیضه. سبیر از سومبار و شتر
مشک و کنیز است مثل سبکالک
(تر).
سَبَّاحٌ: دلو بزرگ و سومبار کلان و ضم
و خک فراخ و شکم بزرگ و رود بار فراخ
از دلو و از سومبار و از شکم و شکم سبیر
اوست و از رودخانه فراخ و است مثل -
سَبَّاحٌ در هر (معانی) (تر).

مَطَرٌ سَبَطٌ: باران بزرگ: سَبَاطٌ
المطر: کثرت باران و فراخ آن.
سَبَطٌ: یازید و دراز از هر چیزی و شهر
بازید و رفت بر جستن. مرد و است قد
دراز و شهری که دراز شود و رفت جسته
(تر). سَبَطٌ و سَبَاطٌ: دراز.
إِسْبَاطٌ: یازید و دراز شد

سَبَّاحٌ الثَّوْبِ: نرشد جامه. سَبَّاحٌ: چرب و سر را بر روغن و تکرار
الشعر بالدهن: چرب و نرشد می
بر روغن.

سَبَّاحٌ: گداختن آن را پس ریختن (سفت)
الدم: ریختن خون را و کذا (الدمع).
سَبَّاحٌ: جامه دراز و هشته و پرت و چشم
که از دم عرفی چشم که در سطحی ملتهب است
واقع شود و بدان در پیش نظر غبار معلوم
سَبَّاحٌ: جامه ماتم. سَبَّاحٌ: پوست
ذبحه و پوستی و پوستی درخت مفل
و پوست درختی بهرین که از آن رسن میزنند.

یادک سرخ است که در چشم پدید آید.
پوشش و پرده ای است بر چشم از آفتاب
رگهای آشکارا و در سطح طایفه و هویدایند
و پافتن شدن چیزی است در میان آنها مثل
دود (تر). **بَعْبَرٌ حَسَنُ السَّبِيلَةِ**
شتر نیک پوشش. شتری که نیکو است رفت

پوشش او (تر).
سَبِيلٌ راه پادشاه. **سَبِيلَتُهُ** راه
پاسپرده و بسیار مسلول و مسافران و آید
ورود.

اِسْتَنْ در سال فخط در آمد مقلوب **اِسْتَنْ** **اِمْنَانٌ** به فخط افتادن.
است.

سَجَلٌ مرد جوانمرد. مرد بی جوانمرد
سَجَلٌ بخشش **سَجَلٌ** شده و هو مقلوب منه.
سَجَلٌ و **سَجَلٌ** به قلب او به معنی عطا
بخشش است (تر).

سَحْلُ السَّحْلِ رها کردن بزغال را با مادر آن.
فرستادن بچه کو سفند را با مادر (تر).
سَحْلُوتٌ زن بی بال. مقلوب **سَحْلُوتٌ**
زن بی بال را میگویند (تر).
سَحْلُوتٌ **سَحْلُوتٌ** است که زن بی بال
باشد (تر).

سَحْلُوتٌ السَّحْلَةِ مست خسته بار آورد و صا.
بار دانه سخن ناشد که گردید و بار آورد یا
بارد. مست شد خسته درخت خرمالو
خوار که خورده آن نارسیده بریزد.
درخت خرمالی است که پر کدنه شود و بریزد خرمالو
خورده شد در صبری و غوری (تر).

لِبَاسٌ جامه و پوشش. **لِبَاسٌ**
جامه و پوشش و پوشش است سر و تنی از جامه و
لِبَاسُ الكَعْبَةِ پوشش آن **لِبَاسُ الصُّورِ**
کدک.

او بار بخت افشانند و خنجر را (تر).

اسخار الجبل: افشانند و کانیان آن را
خرمای درخت را (تر). اسخار: بکند.

اورا (تر).

سُخْن: گم. سُخْنَت: سُخْنَت،
سُخْنَت: شبی که یازادن گهی
سُخْن و سُخْنَت: مثله یوسف است
بغز کنیم.

سُراط، سُراطی: شمشیر بران.

سُخ: شدت. بِلَد سَخ: شهر
تیناک.

سَطْر: بریدن به شش یا عام است.

سَاطِر: قصاب. سَاطِر:

آنجکه بِلَد بوزار کار در دوز آن.

طَرْحَت: سخن دین از بیم و ترس.

سَرْطَط: شتر دراز هیکل. شتر دراز (تر).

جَلَسَ طَطَّ الْأَمْس: مرد دوازده

(سَمُرْد، سَمُرْت: دوازده).

عَطَسَ الصَّبِيح: دیدم صبح.

طَيْسَك: قشت.

سَرْطَح: سخن دین از ترس و بیم.

سَرْطَر: دراز بالا. دراز (تر و صر).

سُطُوع: دیدم صبح.

سَيْطَل: قشامت متعارف از سطر.

لشامت و نیست این مطلق مرفوع کرده

دارد (تر).

سَمَط السَّكِين: نیزه کرد و کار داد.

أَطْمَر الشَّيْ: میانبر و اشرف و چیزی

و برگزیده و خیار آن. أَطْمَر:

اوست یعنی بزرگ او یا میان او (تر).

سَطِير: نیزه شمع. سَطَام: نیزه شمع.

أَسْطَر الفوم: مپانه قوم و اشرف و بهر

ایست.

سَطْلَ عَلَيَّ وَبِ سَطْلِي : جمله کرد یا منقلب
 نمود و سخت گرفت آن را . جمله کرد بر او و بر او
 یا غلبه کرد بر سخت گرفتن و جمله کردن (تر) .
 سَطْلًا : سختی کرد بروی . سخت گرفت
 بر او (تر) .

مَحْسَحَتٌ : به آخر رسیدن شب یا آغاز
 آوردن آن و آن مطلوب محسحست
 است .
 عَسَّ حَسَّتْ : تاریکی در آوردن شب
 و سپری شدن آن . شب کشتن و تاریکی در آوردن
 شب (صر) . عَسَّ حَسَّ اللَّيْلُ :
 روی آورد تاریکی شب یا پشت کرد (تر) .

مَحْسَحَتٌ : لرزیدن بدن از پیر . جنبیدن
 جنبانیدن چیزی را .
 مَحْسَحَتٌ : نوعی از فشار شتر و رفتن شتر بدین
 رنار . سَيْلٌ مَسْحَامٌ : شجبه
 شتاب و تندرو .

مَحْسَحَتٌ : نوعی از فشار شتر و رفتن شتر بدین
 رنار . سَيْلٌ مَسْحَامٌ : شجبه
 شتاب و تندرو .
 سَحْنٌ : پیه . چربش (تر) . لَسَحْنُ الْجِلْدِ :
 پوشاننده پیه یا ناله غریه گردیدنش .
 سَفْعٌ : حقیق و خوار نمودن .
 سَفْعٌ فَلَانًا : طپانچه زدن او را . سَفْعٌ
 الطَّائِرُ : به بال زدن و بکری کردن .
 سَفْعٌ : زدن و عذاب کردن .

سَفْعٌ : حقیق و خوار نمودن .
 سَفْعٌ فَلَانًا : طپانچه زدن او را . سَفْعٌ
 الطَّائِرُ : به بال زدن و بکری کردن .
 سَفْعٌ : زدن و عذاب کردن .
 سَفْعٌ : موی پیشانی گفته کشیدن کمی را و سَفْعٌ : کشیدن به سوی زمین با فشار و سختی .
 فَوَلَّرَ خَالِي لِنَسْفِضَا بَالِنِ صَيْتِ
 سَفَعَتِ الزَّيْجُ سَفْعًا : وزید و خال رفت . سَفَعٌ : باد بردادن خرمن و جز آن را .

فلسف: سکو که بدان گندم و غیره برآوردند.
انلساف: زنده‌ای که باد خاک از زمین.

باد از زمین: وزید باد بر روی زمین و رفت
و غرضشید خلک را بر آن سقون و سقا
است (تر).

سُقَن: پوسن دوشن مانند پوسن نهنگ
و مثل آن و سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند
و پشته چوب تراشی و هر چه بر که بدان چبری تراشند
و پوست پاره در شتار نویت و سوسار یا تویت
ماهی که بدان بنام نام تراشیده و تابان کنند تا
اثر کار دکان تراش برود.

سُقَن: پوسن دوشن مانند پوسن نهنگ
و مثل آن و سنگی که بدان تراشند و تابان نمایند
و پشته چوب تراشی و هر چه بر که بدان چبری تراشند
و پوست پاره در شتار نویت و سوسار یا تویت
ماهی که بدان بنام نام تراشیده و تابان کنند تا
اثر کار دکان تراش برود.

سِقَطَر: نقادانا. سِقَطَر: نقادانا.
که نقاد و تابانند. قسطار: مرد دانا و
دور بین. قسطر: نقادانا. قسطر:
مرد نقاد دانا و جل اکندة سر و بنهره را.

سِقَطَر: نقادانا. سِقَطَر: نقادانا.
که نقاد و تابانند. قسطار: مرد دانا و
دور بین. قسطر: نقادانا. قسطر:
مرد نقاد دانا و جل اکندة سر و بنهره را.

سَلْع: کفیدگی پای سلوع جمع... و...
شکاف کوه. شکافی است در فم و جمع آن
سلوع میاید (تر). سَلْع: شکاف
کوه اسلوع و سلوع جمع. سَلْع
و سَلْع: در کوه شکاف است و جمع آن
اسلوع و سلوع میاید (تر).

هادر فلسع: رهبر ماهر.
لَقَس: منور کننده. لاقس: عیب کننده.
لَقَس: لَقَس: عیب کننده.
نلاقس: با هم دشنام دادن.

مسَلْع: دلیل و راهنا.
سَلَقَت بالکلام سَلَقاً: سخن می گفت
و از رد و ابر زبان. سَلَقَ فلاناً: پیروز
نمود. سَلَقَت: زن دراز و بزرگ.

سَلَقَ: شتر مرغ نر. عَسَلَقَ: شتر مرغ نر.
سَلَسَلَتِ: سلسله: پاره دراز از کوهها. لَسَلَسَتِ: کوهان بریده.
تَوَسَّلَ: توسل: جامه نگارین بر نگار مخطوط. فَلَاسَلَسَ: جامه نگارین و مخطوط.
مُسَلَّسٌ: چیزی در هم پیوسته. فَلَاسَلَسَ: در هم پیوسته. مُسَلَّسٌ و

زنجیر کرده شده (تر).
مِلَمَ: آشتی و صلح و صلح کننده. اسلام: سَلَمَ بِلَيْهِمْ: صلح کرد میان آنها.
نیرو صلح در آمدن. مُسَالَمَةٌ: صلح کرد. اَسَلَمَ بِلَيْهِمْ: صلح کرد میان ایشان.
بانگدیکر و آشتی کردن با کسی.

سَلَهَبَتِ: امیگان و دراز استخوان و امیگ دوازده سَهَبَتِ: دلاور.
هَبِك. نَاقَةُ سَلَهَبَتِ: شتر ماده.
فَرَبِه. سِلَهَابٌ و سِلَهَابَتِ:

زن دلیر.
سَلَهَمَ: لاغر و دراز و نازان از بیماری. مَسَمَهَاتٌ: لاغر و نازان. ضامرو بارید پان
بارید میان و دراز و به شونده از بیماری (تر).
(تر).

سَمَمِلَ: نرم کردن با کمی به سخن. هَمَلَك. لَمَسَ: زن نرم و نازک پوست. نرمی که نرم است
فَلَانًا بِالْفَوَلِ: نرمی که در آن رادد جَای مودت بود (تر). فَلَاسَنِي بِلَسَانِي
نرم کرد مرا بر زبان خود. فَلَاسَتِ: نابانی و
نرمی ضد خشونت. نرمی است که ضد او دشمنی
است (تر).

مُسَمَّرٌ: سَمَمِرٌ: مرد سبک. مَسَمَّرٌ: سبک و دو سبک کار شوریده.
مَسَمَّرٌ: سبک سریع از هر چیزی. مَبَك (تر).
اَسْمَانٌ: شلوارهای کهنه. فَلَاسَتِ: کهن سال از هر چیزی هر چه کهنه (تر).

سَخَّ بَدْوَعَلِيهِ: درگاه انداختن او را و بکار رسانیدن بیرون کرد و خواست از برای او بدی (تر).
 سَخَّ سَمُّ كَرْدِي: سُم کُرد بَرَدی. سَخَّ الْاِبْر: فلان را سَخَّ کرد و بدی کرد و بکار رسانید (تر).

اسْتَسْنَجَ وَكَسَحَ: از کوبیدن از چیزی. اسْتَسْنَجَ اس: خبر پرسیدن و جوابی آن بودن. اسْتَسْحَنَ وَكَسَحَنَ: نیک و نیکوار و عنفا: پرسیدن از آن و جویبار کرد.

سَخَّ: برگردیدن و بنیاه شدن بفال سَخَّ الدَّهْن: ای فساد و تغییر. از حال خود بکشتن این کلمه میشود که سَخَّ الدَّهْن یعنی گردید و روغن از حال خود (تر).
 سَخَّ: زایل کرد آن را و برگردانید بفال سَخَّ: اَلَيْحَ أَتَلَّ الدَّارُ اِرْءَا عَيْرَ نَهَا: زایل کرد و زدود و او را گردانید از حال که داشت و ناچیز کرد و برپای داشت چیزی (ی) را به جای او (تر). سَخَّ الشَّيْءُ: از صورتش برگردانید و نمود آن را.

سَأَلْتَهُ: نامه خوب و نیکو. سَخَّ: خوبی. سَأَلْتَهُ: نیکو روی فرستادم اندام. سَخَّ: نیکو نام آفرینش (تر).

سَخَّاء: دختر خشنه ناکرده. سَخَّ: زنی خشنه ناکرده. سَخَّ الْاِبْر: سَخَّ را از شتران را. سَخَّ: زنی را زدن. سَخَّ: برگردیدن و متغیر شدن. سَخَّ: کیس: برگردیدن چاه از نیک و بدی. گردید حال او (تر).

سَخَّ: برجهیدن شتر برانده. سَخَّ: سَخَّ: گشتی کردن فعل نامه خوابیده و او هم چنان. سَخَّ: برآمد شتر گشتن برز براده از برک. سَخَّ: زنی خوابیده را گامیدن. سَخَّ: تَوَسَّنَ الْفَعْلُ: زدن و جستن بر او (تر). سَخَّ: آمد شتر گشتن زاده را و آن شد.

سَوَّكْتُ: بنفاد نرم و آهسته. سَوَّكْتُ: بد گوشت: نرم و آهسته رفتن. سَوَّكْتُ: زدن از نا توانی و نرم و مست رفتن.

ش

شَسَّسَ الْمَكَانَ: سخت جای و درشت گردید. شَاسِي: سخت و درشت. زمین منیر (تر).
 شَسَّسَ: سخت و منفشت و وصف
 اِذَا نَ شَسَّسَ وَشَاسَ وَشَسَّسَ

است (تر).

شَاوُ: در گذشتن و بیفتن نمودن. مُشَاوَاةً: شاولی: پستی گفت بر من.

با کسی پستی گرفتن.

شَاوُ: به رنگت آوردن کسی را. شَاوَنِي: در رنگت آورد مرا مغلوب شای

شَانِي فَلَان: به رنگت آورد مرا غلب

شَانِي است (تر).

مُشَبَّحٌ: پوشتا باز کرده و غرا شده شده. شَجَبَ الْأَرْضَ: روی زمین را بهر پیل خراب شد.

روی زمین را بهر پیل (تر).

مُشَبَّحٌ: آواز دوشیدن شیر. صدای دوشیدن از شپور است مغلوب شَجَبَ است (تر). شَجَبَ: آنچه بهر یکشدن چنان فرود آمد از شپور وفت دوشیدن. اَشَجُّبُ: بلند شپور

دوشیدن.

مُشَبَّكَةٌ: دام. نور و دام شکار کننده (تر). شَبَّكَ: دالهای مردم آمده میان

شَبَّكَ و ثوری است از برای علف چیدن که علف خیزد

داد و او میکند ازند (تر).

کچ عمل و دام آنچه از آن هر و جبران برسد

دام سازند و بجای نصب کنند.

شَبَابُ وَجْهِهِ مَبْجُوءٌ: روشن شد و درخشید. وَكَّشَ الْحَرَّ: آشکار گردید درخشندگی بر وید

باد بر آن. جسید از برای انگشت باد پس

روی و بعد منیر. شَبَابُ النَّارِ: از خیز

آتش را.

آشکار شد درخشندگی او (تر).

تَشْوِيبٌ: نرم داندن و دفع کردن.

اشبی: دفع نمود.

شَرِّتْ عَيْنُ: دوزخ وسطی که بد چشم او
شَرِّتْ: سطرعی پشت دست و کف دست آن
سطرعی پشت کف دست و در کف دست او (تر).
فَدَّ شَرِّتْ يَك: سطر شد و ترکید
او (تر).

شَرِّتْ كَفُّ: دوش شد دست او و شوخ لب
شَرِّتْ: دوش شد و شوخ لب
و كَذَلِكَ الْعَصَا: شَرِّتْ مَسَا الْعَجَب: است فدا شد شَرِّتْ مَسَا لِرَاي
دوش شد اهلش شد از خوردن خار.
شَرِّتْ زَوْف: بَرُو شَدَا از اسب جرات
شَرِّتْ زَوْف: بَرُو شَدَا از هر چیزی که ناست در
شَرِّتْ زَوْف.

شَاخِنْ، مَشِيْنُ: بِرُ شَخْنِ السَّعْفَةِ: مِقَاءُ شَاخ: خِو امین بر آب که آب چکاند
امین (تر). شَخ: آتشها را بر شد و دوش
پر کرد کشته را.

شَخْرُ الشَّيْب: اول جوانی.
شَخْرُ: اول جوانی.
شَخْرُ الرَّجُل: جای بر نشستن را که از بالا آن کبریا
شَخْرُ الرَّجُل: در بالا آن و پیش آن و جا
کوهر بالا آن و دنباله آن است.
شَخْرُ الرَّجُل: شکاف است را. شَخْرُ الْعَجَب: شَخْرُ نَابِ الْعَجَب: شکاف و ترکید باه
مافی الخیار: چیزی که در شکاف با او
شَخْرُ الرَّجُل: شکاف است را. شَخْرُ الْعَجَب: شَخْرُ نَابِ الْعَجَب: شکاف و ترکید باه
بوده منفرد ساخت و شکاف آن را (تر).

شَخْرُ لَر: بر پا و آگاه شد برای او و جهت حضور
شَخْرُ لَر: بر پا و آگاه شد برای او و جهت حضور
و جرات. بَرُو شَدَا از برای او و در حضور
و شوق و غیر آن (تر).

شَخْرُ صَاحِبِ دُشَرَنْ صَاحِبِ: بَرُو شَخْرُ نَابِ: به شاخ خود برداشته بر زمین زد.
فدا و را. آنگاه هم خود را (تر).
برداشت همای خود را بر آنگاه و را (تر).

شکستہ یوز۔

کثیر، اکثر، بوز۔

شَاكِي السِّلَاحِ : مرصاحب شوکت و حدیث در رَجُلٌ شَاكِي السِّلَاحِ : مرد با سلاح و نیز:

سلاح خود و آن مغلوب مثلک است. شوکت: فوٹو و پتري غودن بفال شاک

شوکت: ہونٹ و پیری نمودن بفال شال

الرجاء انك شكراً فهو شأنك السلاج

و شاکی السلاح ایضاً مغلوب منه (ص).

طَلَش: کار در مغلوب مشروط است.

لشکر: داند.

شَلَقْ كَنْدُو پِرکلا اَسال پیرسا الدوزک شَلَقْ کَنْدُو پِرکلا اَسال مِفْطوب شَلَقْ کَنْدُو پِرکلا اَسال

شَلَقُ كذا: ۱۔ لاش یا مفلوج شلق است

وہ بمعنی زن پر بزرگامش (تر)۔

(ق).

شالک النافذین بها: برداشت شرماده م

مسئله: برداشتن آن را.

۱. شای بالبحر: برداشت سنگ را.

شوک: برداشتن مسبوی را و شوخ زدن را

(ص. ۱۰۰)

شالک القوم: رشد و خالی شد جای ایشان

مسئلہ: وقت

اپرا کذا و تخلف شد سخن ایشان را در غایت و غلبه

مشت.

مَشْحُوشًا : در آمیختن . آمیختن (تر) .

سے: آمین۔

شماره ۱۰۰: ماده شش شایر.

سنگین : سپر شتاب : شمیدر : شوشابرو

مَشَطُ مَشَطًا: در آغوش آن را.

شمط ربی: در اینصورت آن را به آن چیز.

شَمْطُ: اِنَّكَ اِنَّكَ كَوْنُ جَبْرِ ا. كَوْنُ جَبْرِ ا. مَشْطُ فُلَانًا: جَبْرِ ا مَالِ ا وِ كَوْنُ. كَوْنُ ا

فلان چیری (تر) مسطرت: پاره اوزهر چیری.

کم کم (تق).

الحمد لله رب العالمين

شائع: مسٹ شیخ جمعہ

بیشتر: پاره از هر چیزی.

نیشنت: گوشه پاره و پاره از هر چیزی.

ص

صَاعَة : آبی که از بچه دان بعد از ولادت برآید
صَيَاة : آب و دیگر پلیدی که از سلا برآید

بعد از ولادت

الف مصمّم : هزار کامل و تمام
الحروف الصمّة : غیر منقذ است و فی
الف مصمّم : هزار کامل و تمام
حروف مصمّم : از حروف مقلّی آنچه
غیر منقذ باشد یعنی غیر مهم و راء و بل و حاء
و نون و فاء و لام (تر)

صمّ : درشت سخن . صمّی : سخن از
صمّ : درشت سخن . صمّی : سخن از
صمّ : درشت سخن . صمّی : سخن از
صمّ : درشت سخن . صمّی : سخن از

صَفِيحَةُ الرَّجَبِ : ظاهر پیمش و روی بهر
صَكْفَة : روی پوست مردم و غیر آن
صَكْف : روی زمین صَكْفَة

صَحْمَةُ الشَّمْسِ : سوخت آن را آفتاب
صَحْمَةُ الشَّمْسِ وَ جَهْمُهُ : اذیت دادگری
صَحْمَةُ الشَّمْسِ : سوخت آن را آفتاب
صَحْمَةُ الشَّمْسِ وَ جَهْمُهُ : اذیت دادگری

صَدَق : راستی
صَدَق : راستی
صَدَق : راستی
صَدَق : راستی

صَرَجَة : سبکی و چالاکي
صَرَجَة : سبکی و چالاکي
صَرَجَة : سبکی و چالاکي
صَرَجَة : سبکی و چالاکي

صِرْم: خانه‌های مردم جمع (به) یک جا.
صِرْمَاء: نانه کم شیر. صِرَام: بافیاند
شیر که باریگو دو شیده شود و روغن جدا
و ضرورت.
صُجْبُور: کوچک سراز مردم و جرات.
مُصَوِّر: ماده بزوانه کم شیر و نانه که پیش
به دندان برآید. بُحْتَر: ماص: پیش
کم شیر. تَمَصَّر: بافی شیر و او شیرد.
صُفْرُوب: کوتاه سراز مردم و جرات.
مُفْلِب: ضحی و امانت و آن معنی که
سراز مردم و غیر آن است (تر).

[illegible]

صَقَعْتُ: زد او را یا بر سر زد. صَافِح: قَصَحَ الْغُلَامُ أَوْ هَامَتَهُ: بر تار سر او
بر سر زد. نَصِيف: قَصَحَ الْغُلَامُ يَافِصَح
هَامَتِ الْغُلَامُ: زدن پسر را
یا بر سر او یا بر سر زنک یعنی سبلی (ب)

صَفَحُ فُلَانٍ: رفت یا مایل شد از راه یا
 عَقَصَ: بچکان کردن شاخ گویند.
 مِعْقَاصُ: گویند کج شاخ.
 عَقَصَ شَعْرًا: بافت موی را و ناک دارد.
 أَعْقَصَ: تکه که شاخ او از پس گردن
 در آید و آن که انگشتانش بر یکدیگر بچید
 و آن که هر دو دندان پیشین وی بر دهن در آید

باشد.

صَقَلَهُ بِالْعَصَا: زد او را به چوبدستی.
 صَقَلَابُ: بسیار خوار و شتر سخت خوار.
 قَصَبُ الطَّعَامِ: خورده همه طعام را.
 خورنده را میگویند بسیار خوار از شترها

(تر).

صَكَمَ: زد او را و داند. زد او را و دفع کرد.
 كَصَمَ فُلَانًا: بهرشم و شدت داند آن را.
 دفع کرد فلان را بهر شدت و سختی (تر).
 صَكَمَ ضَرْبًا وَفَعَلْهُ

(ص).

صَكَاةٌ: لازم گرفت او را. لازم شد او را (تر).
 صَاكَ سَبْرُ الرَّعْفَانِ صَوَاكَ: چسبید
 او را زعفران.

صَلَّتْ: دزد.
 صَلَّتْ، لَصَّتْ، لَصَّتْ: دزد.
 صَلَّتْ: شیر بپاشید و شتر و غنایه صَلَّتْ: قصه
 شیر بپاشید و مرد در شن قصه و
 کند پیرکلان سال و مطهر زن پیر بزرگ
 و زن متبر (تر).
 صَلَمَتَ: سخت و استوار از مردم و جرات آن.
 صَلَمٌ: کار سخت و سختی (تر).
 صَلَمٌ: کار سخت و سختی (تر).
 صَلَمٌ: قوی جبهه گرداندام. سخت آفرینش (تر).

صَحَاءُ: زمین دشت. حَافِرٌ صَحُوحٌ: اسب سخت و استوار. صَمَحَحَ: بر سر سخن و دشت و نوا کرد اندام. مَرَّ سَخْنٌ: فریاد فرام آمده تنهای شانه (تر). صَحَّ لَهَا الْمَسْتَلَدُ وَغَبَرَهَا: کرد بادی در سوال و جبران.

حَافِرٌ صَحْلٌ: اسب سخت و استوار. مَصْمُكٌ: داهیه و بلای سخت. فَرَسٌ مَحْصٌ: اسب توانا استوار اندام. اسب سخت افزینش (تر). مَحْصٌ و مَحْصٌ: شتر استوار خلقت هموار اندام. سَخْنٌ افزینش استوار کرده شد (تر). مَحْصٌ: اشعار الفرس: استوار شد بهج مویهای گرداگرد سم اسب و جفون او. شد از کندن شدن (تر).

صَدَّ: جای بلند درشت. مَصَدَّ: پشته بلند. مَصَاد: پشته بلند و بالای کوه و سخت تر و استوار تر جای از کوه.

صَمَحَّ بِالْحَصَا: زدا و را به چوبه. مَصَّعَ: به مششیر بایه نازیان زدن و اندک زدن یعنی دو ضربت یا چهار ضربت. صَمَّعَ: بی باکانه بر سر خود رفت. انْصَمَّعَ: در غضب. مَصَّعَ فِي الْأَرْضِ: رفت در زمین. مَصَّعَ: رفتن اسب و رفتن و سپردن سر و مهر چینی. انْصَمَّعَ: رفتن در زمین.

صَمَّعَ اللَّبَنَ: سخت تر شد بدیش. اَصْمَمَ: فراموش شد زبان کن. شیر میگوید زبان نداشتن کردید شیر. دال از ترشی (تر). لَبَنٌ فَمَاصٍ: شیر زبان کن. شیر میگوید زبان را از ترشی (تر). رَجُلٌ وَفَرَسٌ صَمَمٌ وَصَمَامِصٌ: فرس مَصَمَصٌ و مَصَامِصٌ: اسب استوار بند اندام. اسب که سخت است ترکیب استخوانها دشت و استوار.

ویدهای او (تر).
 صَمِيمٌ: اصل چپزی و خالص و خلوص آن.
 مُصَاصٌ: خالص از هر چیزی يقال هو مُصَاصٌ
 قهر و همر مصاص الاقوام.
 مُصَتَّةٌ: خالص از مال. مُصَاصٌ
 خالص از هر چیزی.
 نَاعَصَتَا: یا یکی کرد.
 لَفَضَتَا: صورتی که پرسند آن را.
 اصْناع: یا یکی کردن کسی را.
 صَنَمٌ: بت متربشمن.

ض

ضَبْرُ الْفَرْسِ: فراهم آوردن اسب یا هیار آن.
 بر جهد و ضرب المفید کلال
 فَرْسٌ ضَبْرٌ: اسب چهند.
 ضَبْرٌ: جانور که است بدبوئی.
 مَكَانٌ ضَاغٍ: جای ظاهر و بارز. ضَمَائَةٌ: حَمَائَةٌ
 آشکار. ضَحِيٌّ: چاشنگاه. ضَحْوٌ:
 نیم چاشن. اَضْحَى: اسب سپید اشهب.
 لَيْلَةُ اَضْحِيَّةٍ: شب روشن. يَوْمٌ
 ضَحِيٌّ: روز روشن. ضَحَا: برزد.
 آمدن آفتاب. ضَحَا الطَّرْفُ: آشکار.
 گردیده آه. اَضْحَى الشَّيْءُ: هوداشد.
 آند را.
 ضَخْمٌ: سبب و کلان از هر چیزی.
 ضَخْمَةٌ: زن یا ماده شتر ضربه.

یا بزرگ هیکن پر گوش ضحیر موش
ضخامر: کلان و غیر هر چه باشد.
ضحمت: زن پیر خوش نما و نرم و نازک
الذلم.

ضاحیه: بلا و سختی.
ضرافط: بزرگتجه غیر کلان نم. ضرافطه: جمل ضفرط: شتر کلان نم. ضفرطه:
کلان نم غیر بزرگ هیکن. ضرفطی: غیر.
کلان نم. ضرافطه: ضرفطی.
ضرافط: نم دار سبیر (تر).
ضاعل: شتر نوانا.
ضلع: قوت و توانائی و عمدت یا گردان.
هو مضلع بهذا الامر: او توانا است
بدان کار. رجل اضلع: مرد توانا
درشت سبیر. ضلیع: مرد نو آور
و سخت و کلان چشم بزرگ سینه فراخ پیشانی.
فرس ضلیع: اسب تمام خلفت بزرگ
فراخ میان درشت استخوان بسیار پی سبیر
سورین. عضل: مرد سخت درشت.
معضل: مرد قوی و استوار و خلفت.
ضفع ضفعاً: سرکین انداخت و بزداد.
ضفع فضعا: پلیدی انداخت یا تیز زد.
و لیا یا تزداد (ص).
ضکضکت: نوبی از رفتار به سرعت یا عام
و آن را سگسگ هم گویند. وضعی: رفتن
به شتاب (تر).

ضکضکت: نوبی از رفتار به سرعت یا عام
و آن را سگسگ هم گویند. وضعی: رفتن
به شتاب (تر).

ضَلَّالٌ : راهنای ماهی
اضِلَّالٌ : نیست شدن و رفتن ضحاک
و امضاک و اضمحلت : رفتن
گمراه شدن (تر)
امضلال : نیست شدن و رفتن نیست
مقلوب اضلال است (تر)

کدام شد دهم (تر).
ضَمَّ: نیک آلودن بدن را به بوی خوش.
مَضَجَ: آلوداندن را به بوی خوش.
مَضَدَ: کینه.
مَضَلَّ: بست نهادن بر سر. جستن بر عصابه
(تر).
ضَمَّ الحرج مَضَلًا: بست نهادن را بر جراح.
ضَمَّ: آنچه بر جراح بندند و عصابه
ضَمَّ رَأْسَهُ: عصابه بستن را بر او.

عالمه
ضمير: شهر بيشه وزمين سخت و درخت
ضمير: نامة كلان سال يا كلان سال كم
شهر و نوى: فحل ضمير: گشت
دنيا و نوانا: ضمير: عليه البلد
دوشت گرديد بروى بلد و سخت شد

ضمير: زمين سخت و درخت و شهر بيشه
ضمير: شهادة نوانا و نوى: بعير
ضمير: شتر نوانا: ضمير: على
البلد: سخت و درخت شد بر من و من

ضمیمہ: زن مزہ نام بدن پر گوشت و کدالک البصر عَمَضَ: درشت و سخت از اسپ و شتر. بسیار
والنافذ وزن درشت است بالا. زن قوی از اسپ و شتر (صر). مفت سخت
سیر نام خلقت و همچنین شتر (تر). از اسبان و شتران (تر).

صَمَمَ الْأَسَدُ: بانگ بندد.
صَمِيَ صَمِيًّا: سَمُ کرد.
صَنَتْ صَنِيًّا وَصَنَاءً: بسیار می شنیدند.
صَمَمُ: بانگ کردن. سَمُ کردی: سَمُ کردی.
صَمِيَ: ظلم و ستم. صَمِيَ الرَّجُلُ: ستم کرده شد.
صَوْتٌ: آواز. صَوْتٌ: بسیار می شنیدند.

صَنِيتِ الْمَرْأَةِ: بسیار فرزند شدن.

ضَامِحَةً ضَوْهَا: کم کرد خوار و ستم نمود

اِسْتَبْصَام: ستم کردن

(صَنِيتِ: ظلم و ستم)

اَضْفَتُ فَيْدِر: شتابی کردم در آن و نیز اضا

فَش

اِفَاضَ: يك بار روان شدن مردم از عرفان

بر سوی منی و متفرق شدن و شتابی نمودن

بر آمدن و فریب شدن به چیزی

و بر آمدن از آن بر سوی جای دیگر.

ط

طَائِه: گلد ولای. لای و گل ولین در آب (تر).

طَاعَة: گلد ولای. لای و گلین (تر).

طَبَّاس: مانند طَبَّاس است.

طَبَّاس: شبیه و بیشه و درخت طَبَّاس

مردم بیاک طَبَّاس مثل فیما. شهر خندان

و بیشه مثل طَبَّاس (تر).

طُحُور: گمان دور انداز. کافی که بپایان دور

قوس و طُرُوح: گمان دور انداز. طُرُوح

از گمانها سخن دور اندازند و جهاندان بپایان

دور (تر).

است (تر).

طَلَح: آب چرخ لاده بر آورده و سیاه طَلَحَة

طَلَح: آب بیره باقی مانده در تن حوض طَلَح

مناد و نباهو خلاف صلاح.

سپر زدگی و آن رنگی است همان رنگ و سیاه

بالذات پیدی. غبار طَلَح: کرد

نیزه (تر). طَلَح الملو: نباه و مذاب

و بوی گند از لای. نباه شد و گندید از لای

و گل (تر).

طَحَى: هلاک شدن.

طَاغ طَوْحًا: هلاک گردید با طغی به هلاک شدن

فَطَوَّحَ: هلاک ساختن.
اطَّاعَ شَعْرًا: آنکندوی را. مطَّافُ:
جاهاى انداختن. مُطَاوَجَتُهُ: همایکرا

طَوَّحَ: بر روی آنکندت مردم را

طَوَّحَ: رفتن تیار با آدمی این طحا ای هَبَّ
طحا ای: خشمناک. خشمکین (تر).
طَوَّحَ: پرخشم و متکبر. خشمکین و متکبر کننده
طَوَّحَ: رفتن.

طَحْنَةُ: مرد کول.
طَحْنَةُ: کول بیخیز. کم خردی که تکی در او نیست
(تر).

طَلَّيْتُ: ثابت در پنبه مغلوب و طَلَّةً.
طَوَّحَ: پاشیدن و طار کردن. طَلَّ: تابشد
و میباشد (تر). وَطَدَ الشَّيْءُ: پیرجای
کرد آن را و اسنوار گردانید و نیز وَطَدَ بَرَجًا
و ثابت ماندن است. وَاطَدَ: ثابت
طَلَّی مغلوب است از آن.

طَرَحْتُهُ: سبکی و چینی.
طَرَحُومٌ: دواز.
طَرَحْتُهُ: خفتن و سبکی و چینی. طَرَحْتُهُ: بنا
طَرَحُومٌ: بلند بالا. دواز (تر). طَرَحْتُهُ: بنا
نیک دواز کرد بنای خود را.

طَرَمَ عَنِ الْغَنَالِ وَغَيْرِهِ: بر کردید از
جنت و غیر آن.
طَرَمَ اللَّيْلُ: ناریک شد شب.
طَرَمَ اللَّيْلُ إِذَا ظَلَمَ

طَرَمْتُ عَيْنُهُ: ناریک شد و مست گشت.
طَرَمْتُ عَيْنُهُ: ناریک شد و مست گشت.
طَرَمْتُ عَيْنُهُ: ناریک شد و مست گشت.
طَرَمْتُ عَيْنُهُ: ناریک شد و مست گشت.

طَرَشَنَزِدْ: نگین و شکستگاه را.
نگارین زید و شکست گوشه چشم را (تر).
(مُطَخِش: سبب و خفی و سبب
نگرانه از فساد چشم. طَخِشْتَه: سبب)

بینائی).

طَرْمَسْتَه: فرجیده و گرفته شدن.
طَرْمَسَاو: ناریکی و زکام آن و برنک و گرد و غبار
طَرْمَسَه: فرجیدن. گرفته شدن (تر).
طَرْمَسَاو: غبار نیک که هوای روز را منعقد
گردانده شد طَرْمَسَاو گرد کردن
باد است در روز (تر).

طَرْمُوس: نان که در خاکستر گرم پخته باشند
و کرم باغ. نالی است که بروی خاک و خاکستر
پخته شده است و آن را کج میگویند (تر).

طَرَاهُ لَطَرَتَه: تر و تازه نمودن آن را.
مُطَبَر: خوب یا خوب تر و تازه نمودن مطری.

طَرَعُ الْمَرَأَةِ: گانیدن آن را.
عَرَط: کج و گانیدن. جامع کردن (تر).

طَسَعُ الْمَرَأَةِ: گانیدن آن را.
طَصْرُ الْمَرَأَةِ: گانیدن زن را.

طَسَق: بناد و بر غلط کسی خوانند پانته است
و پانته ای از خراج که بر جفا سر جیب بر زمین

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع باشد و شش پانته
شش طساق باشد و گاهی پانته وضو کنند.

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

طَسَق: پانته ای است که میگیرد پانته صاع را و گاهی وضو
ساخته میشود و پانته (تر).

غَطِطَةٌ مثله

طَغِشْتُمْ: مستی بیانی. مُطْعِمَشْ: غَطِشْتُمْ: سست بیانی

مست و خفی و سست کننده از فساد چشم

طَغْوَةٌ: جای بلند. طَغْوَى: اسم است طغیان

را. طَغَا طَغْوَى: در گذشت از حد

و نافرمانی نمود (طغی): در گذشت از اندازه

و بلند شد و از حد در گذشت در کفر و پادری

نمود در معاصی و ظلم

طَغِيَتْ: مکان بلند و سرگرم. طَغَى: غَطِشْتُمْ: بالبدعه از و گسسته شاخ شد

از اندازه و بلند شد و از حد در گذشت در کفر

و زیادی نمود در معاصی و ظلم

اغْطَاء: در از و گسسته شاخ شد در حد

و فر پوشانیدن چیزی را و بر آید بروی و از حد

طَفَّرَ: شرب. طَفَّرَ اللَّيْلُ: کفایت آورد شب

طَفَسَ فُلَانٌ طَفْوً: ببرد

طَفَلَ: نازک و ناز پرور و از هر چیزی نرم و

نازک از هر چیز (تر). طَفَلَ: نوزاد

مردم و جانوران و حتی و خرد و بزرگ هر چیزی

طَفَلَ طِفْلًا: نرم و ناز پرور و کود

طِفْلًا: طِفْلًا: خورد و بزرگ شد

طَلَحَ: آلودن به گل و لای سیاه و سیاه کردن و سیاه

کتاب را و آلودن به پیدی. آتَمَحَ: به طلح و لای

صبت و سیاه کردن و سیاه کردن نوشتن و

به پیدی (تر)

طَلَحَ: آلودن شدت

طَلَحَ: آلودن شدت

طَلَفَحَ : چیزهای پهن و دراز کلاه جمع
طَلَفَحَ : طَلَفَحَ الخَبَرُ : نیک و بدی کردن
طَلَفَحَ : طَلَفَحَ : نیک و بدی کردن
طَلَمَ الخَبَرَ : برابر و دست ساختن
تَطَلَّمَ : دست زدن بر نان نابرابر و پهن
کرد
طَلَمَسَاءَ : تاریکی و شب تاریک
رَأْسُ فُلَاطِحٍ : سر پهناد
رَأْسُ مُفَلَّحٍ : سر پهن
فَلَطَحَ : گشوده و پهن گردانیدن
گردان و بزرگ کردن
طَلَمَ الخَبَرَ : باز و پهن گردان و بزرگ مطلق
طَلَبَ الشَّيْءَ : پهن و برابر گردان
مِطْلَةٌ : تفرج نان باز کردن
طَلَسَتْ : پنهان شدن و چینی
پوشیدن و پنهان

طَلَقُ: پای پنج چهار پا بان بین (طَلَا: رس که طَلَق: پای بند سوزد یا رسن دوا و که بدان سوزد بدان پای بر بندند).

دایه حلف بندند. کُولیت: رس که بدان پای سوزد یا رسن دوا و که سوزد را دایه حلف

طَلَاوَهٗ، طُلُوَاوَهٗ: درنگ کردن.
 طَوَل، دَرَنگ: مُطَاوَلَهٗ: درنگ کردن
 درنگاری.

طَلَّ: ابرشت. طَلَّ فِي الْبِلَادِ طَلْهًا: رَفَعَتْ وَفَرَّاقَسَتْ وَرَمَتْ. طَلَّ فِي الْبِلَادِ: رَفَعَتْ وَشَرَحَتْ (ر). طَلَّ: نَمَ رَفَعَتْ وَفَتْنَتْ وَدَبَّحَتْ (ر). طَلَّهَيْسَ، طَلَّهَيْسَ: لَشْكْرٌ بِيَارٍ. طَلَّهَيْتَ: تَهَكَّبْتَ وَابْرَ. هَطَّنَ: نَمَ رَفَعَتْ نَافَهُ. هَطَّلَتِ النَّاقَةُ: رَفَعَتْ شَرَاهُ وَفَتْنَتْ سَنَى (ر). نَافَهُ هَطَّنَ: شَرَاهُ أَقْسَمَهُ وَكَاهَلَ. طَلَّهَيْسَ، اَلْتَكْرَانِ طَلَّهَيْسَ يُفْتَدِمُ اللَّدَمَ. مثله.

طَمْرُ الْمَطْمُورَةِ: بِكَوْانٍ وَالْإِطْعَامُ وَجَزَائِهِ. مَطَرُ الْفَيْتَةِ: بِكَوْانٍ وَشَدِيدًا.
طَمُورٌ: رَفْنٌ وَدَكْنٌ رَفْنٌ بِسَفَرَةٍ. مَطَرُ الْحَرْبِ فِي الْأَرْضِ: شَدِيدٌ وَفَيْتَةٌ.
طَامُورٌ: نَامَةٌ وَفَيْتَةٌ. طَوْمَارٌ: نَامَةٌ وَفَيْتَةٌ طَامُورٌ مَثَلُهُ.

طَلَبْتُ : آب پوره و جانم سبز رنگ و گلیم سیاه یا سیاه
مهرچه باشد و گون نهر و رنگ خفی الشخص .
طَلَمْتُ ، طَلَمْتُ : لایق محض و آب نیره که در
لایق محض باشد .
طَشْرَةٌ : نیک خوردن به را چندان که گران گردد
جسم او آن .
طَنَفٌ : تفت . طَنِيفٌ : تفت کردن .
رَجُلٌ مُطَنَفٌ : مرد تفت .
طَهْلَبَتُ : رفتن دوشه ها . رفتن دوزمین (تر) .
طَهَّقُ : شتاب رفتن . شتاب رفتن .
طَهْلَبَتُ : لغز پهاشته .
طَهْطَهْطَهْ : آواز اسبان . صداهای
طَهْلَبَتُ : اسبان (تر) .
طَهْلَبَتُ : چه پاکیزه و خوش است و طَهْلَبَتُ :
مقلوب و می است .

٤

عَوْبَطَةُ : داهیه بلاد لجه دریا . عَوْبَطُ : عَوْبَطُ : معنی لجه دریا آب ساکن میان
 کاد بزرگ سخت و جای پر آب و میان دریا
 دوموچ . میان دریا و زرف او یا آرا مش
 میان دوموچ (تر) .
 عَبَقَرِي : مهر و دوی و سخت یقال هو
 فَعْبَرِي : مرد سخت و دشت و ناگر بلخوی با
 الفومرینی مرد مهر و مرد دوی و دشت
 مرد سخت بر اهل خود یا بر یا خود یا بر قوم خود

و کا طراز هر چیزی . ظلم عبقری
شد بد و سخت .

سخت بخیل بد خلق با سخت بر اهل خود یا مصاحب
هم صحبت خود یا خویشان نزدیک خود .

عباقیل : باقی ماندن بهاری و عجب . با نمانده ها
بمار عد دوستی مغلوب عفا بیل (تر) :

عقبول : باقی ماندن بهاری و عجب . با نمانده ها
برای بد و بقیه دشمنی و پس ماندن عشق عفا بیل

عبد الشیء : بریدن را .
عتر : لرزیدن و جنبیدن نیز .

علب : بریدن .
عتر الریح عتر : جنبید و لرزید و خندید
و عتر البرق كذلك

عزف : پلید بکار بیبک دلاور و کا نگار از همکار
و درشت و سخت و شتر اسوار اندام . پلید
بنا هکار و دلیر گزیده و ظلم کننده ...
عزف از شتران نیز سخت از او سخت و ...
عزفیه است با آن که عزفیه کم شتر از
شتر است و شتر و شوار نفسی است که پروا نمکند
از زجر کردن و داندن (تر) . عزفیه
شتر ماده اسوار و توانا و کثیر و گرامی ذات
بیبک .

عزف : بی غایت رساننده هر چیزی و مرد در
گزیده دلاور و دلاور و سوار و مبالغه کننده و دلاور
ز بیک و مرد سخت جنب و کوب . اسد عزفیه
شتر توانا و درشت خلعت . عفا نیز
سخت پلید . اسد عفا نیز : شتر درشت
خلعت توانا . نافر عزفیه : شتر ماده
سخت و درشت و توانا . عزف : مرد بیک
کوب . عزف : زن پلید . عزفیه :
پلید کوب و مبالغه کننده و در هر چیز و شکران .
عزف : مرد دلیر و شاطر و شاطر و شاطر
اندام و توانا .

عزف : بزرگ بینی کردن و خلاف لغزفت
بزرگ و بیک کردن است و ضد لغزفت است
مرحوم گوید که غلط کرده ام مصنف که ضد
لغزفت گفته ام و صواب غلب لغزفت است

لغزفت : بزرگ بینی کردن و خلاف لغزفت
بزرگ و بیک کردن است و ضد لغزفت است
مرحوم گوید که غلط کرده ام مصنف که ضد
لغزفت گفته ام و صواب غلب لغزفت است

چنانکه ابن عباس گفته که النعش منقول

من النعش یعنی (تر)

عَنْكَ عَتَا: حمد خود درخت. عَنْكَ فِي
الارض عَتَا: تهنیت و سفارش.
فَنَدَدْنَاهَا (ن): عَنْكَ عَلَيْكَ
بجای این شری: بشیر آمد و را به خبری آشت.
كُنْعَ الْحِمَارِ: دود. كُنْعَ فِي الْاَرْضِ كُنْعًا:
دور رفت. دور شد در زمین (تر). كُنْعٌ بَر:
کُنْعًا: بر آفتاب و جبین و شانی بر درگاه.
كُنْعٌ شَانِبَاءُ: اِكْهَاتُ شَانِبَانِ
دشمن.

اعْنِ عَلَى غَرْمِي: سخن نفاضا کرد بر غم من.
خود را زینت داد. آزاد کرد بر غم من و خود را
سخن گفت بر او.
اِعْنَانُ: درختان و درگاه و دشت و آفتاب.
لَعْنَتُ: گران نمودن و در گران کردن
کاری دشوار کرد و این تواند. عَنَشُ:
سخن گفت بر او و الزام کرد بر او آنچه دشوار بود

بر او کردن (تر).

لَعْنَةُ: خوشین و نادان نمودن و خود را دوانه
نمودن و احی و مسنگ کردن و بد دل شدن
و دلشنگی و سبعلی.

لَعْنَةُ: زیادتی کردن در طعام و لباس. عُلُوْكَ
در خوردن و پوشیدن (تر).
عَشَكْتُ: آب و گل رنگ و گلزار سخت. حَاشِيَتْ
کلان (مر). گل رنگ (تر).
عَشَمُ: کُتَا:

مَشَعَاءُ: کُتَا: بوی و دماغی است و شست
مرزبان را مانند دماغ کُتَا. مَشَعَاءُ:
کُتَا:

عَشَمُ: دیش آنچه را انداخته از آن بر موی
عَشَمُ: موی زخم.

داخل نمایند. عَصَافُ الْاَكَاكُ چوبی
که میان دوخو مقدم بسته شود عَصْفُ
و عَصْفُی شده و نیز عَصَافُ نَادَا
از پی و پی دراز بایک توك از پی و نیم و نیم
رجل که بر سر خو یا لان زند و آن چهار را باند
بر سر هر خود و یا باند چوبی که میان واسطه و
رجل به چوب و راست بسته شود.

عِفْرَاسُ: شهربیشه او الصواب فی هذا العمل پس
مقدّم الفاء.

عِمْرَسُ: سنگ بزرگ و ائمه اسنوار. سَنَك
شماره پنجم (تر). عِمْرَسُ: اسنوار
گود باند لام او سپر زمی و فر و هشتگی
سخت شد بخت او بعد از بسفی (تر).
عِمْرَسُ: مرد در گذرند و در ساد
امور و دانا.

نَعْرَمُ، اِعْرَامُ: کوشش نمودن عَمْرُ
الامر و علیک: آهنگ نمود بر آن و دل
نهاد و کوشش کرد.

عِزْهَلُ: در گذرند و پیشی گیرنده شایر و
عِزْهَوُلُ: در گذرند و پیشی گیرنده
شایر و عز اهل جمع و نیز و جنت

و سبک دفع. عَسَطَلَتِ: سخن نا آراسته. کلام
مُعَسَطَلُ: عَسَطَلَتِ: سخن نا آراسته و ادبی کلام

عِفَارِ عَابِد و توك بی دراز و توك بی کربلا
سرهای چوبی کجاوه بندند. عَصْفُ
چوبی است در هوده که اطراف چوبها باند
جمع شود یا چوبهای بالان که سرهای لخت و بد
بندند و چوبی که سر بالانها به آن بسته گردد.
عَصْفُ الْاَكَاكُ: چوبی که در میان
بنداند.

عِفْرَاسُ: شهربیشه فوی و توانا.

عِمْرَسُ: مرد فوی سخت و توانا و سپر سخت و
نور شد بد و مرد شوار و خوی فوی.
عِمْرَسُ: کودک سبک روح گود اندام
و شکر و فنی.

کلام غزلی نظام سخن بی ثقیب (و).

عن أبي ذؤيب (ر) : كَلَامُ مُعِصِلَاتٍ :

عن أمية بن ناسر. كلامه معسلط:

عسقلق عسالف مشد

عَسْفَلَتِ : درخشیدت سراب. عَسَا : قبل

نوعی از سامانغ سپید بزرگ عسقل و

عسقلان یکی و صراب و پاره های جداگانه

بر عساکر مشد فہا

گنیم. فَشَعَبَ الذُّرُؤُ: خشک شد اطراف ارض.

عَشْمٌ يَعْبُرُكَ فَرِيدٌ لَكَ شَدِيدٌ
عَشْمٌ حَسْبُ الْمَرِيضِ فَرِيدٌ كَيْدٌ

غریب گردانیدن و به حال نمودن جسم بیمار را .

عشمر: شکور حبیری (اعشی) بیگود عشمس، سنی بیانی باجران اشد اکثر لوفا

آن کہ شب و روزم بیدار مانم)۔ یا ہوارہ۔ اغمس: مست مینائی کہ

چشمش بر علی آب داند.

عشیرت: نیک دوازده
عشیرت: مرده دوازده بالا دوش خوی.

عَشَقَ : دانه ديد و گشت. عَشَا : عَدَقَش : لاغر و ناز.

را از بالا کم گوشت.

ما صِف : ما بدو خند مرچه باشد ^{مستمر} عَفَص : چیدگی بینی و گردن کی آن عَفَص

ماصف: نیک و مهربانانه
ید: جمع دارد و سوراغص الشی

دو ناکرد اودا. دو ناکرد و برگردانده آن چیزها

ق.

عَصْنُ الْأَمْرِ: کج گردید و شتواری گشت کار. نَعَصَ: خمیدگی دیگر گردیدگی. میل کردن (ن)

دکھی خور و دود شوار شد (ص)

عَضَجَ، عَضَّاجٌ، عَضَّاجِيٌّ

اللمحة مثله

عَفَطَ: ناکس زشت خوی و دانه الارض که چو ^{و در} عَفَطَ: مرد ناکس دشت و خوی و سیاه گوش.
 ناکس بدخوی است و ترجمه گوید که صفت ^{مردی است که ناکس است}
 است.

عَفَطَ: بضم اول ضبط کرده و ظاهر بودن
 عَمَلَسَ: این به واسطه آن که مغلوب عَفَطَ
 است و آن برون عَمَلَسَ این بگر است که در
 مغلوب بنموده باشد و وضع کلمه و این تعبیر
 است (تر).

عَافَ: سهل و عَم

عَفَوُ: آسان و سهل از هر چیزی

عَفَاصَ: بیماری است گویند که در حال کشد
 و بیماری است که در سینه حار گردد و گوشت بشکند
 گردد یا.

عَفَاصَ: بیماری است گویند که در حال کشد

عَفَطَ: سخت بین دستار و سخت بگو آن در ^{فَعَطَ}: بین و ناک کردن و عامه بین. بین
 بین عامه و دستار مثل فَعَطَ به تقدم یا
 دستار (تر).

(تر)

عُقَافَ: علی است و دو فوأم گویند که بدان پای ^{فَقَاعَ}: بیماری است که پای گویند که گرانند.
 خنده گردد. دردی است در دست و پای گو
 که در پیش و از دست و پای گویند (تر).
 او را (تر).

عَقَلَبَ: در یافت و دانست. ^{عَلَوُ امْرَأَةٍ}: در یافت آن را. دانست که از خود را
 رَجُلٌ عَقَامٌ: مرد زشت. رَجُلٌ عَقَامٌ: بدخوی شدن.
 مرد بدخوی

عَقَوُ: باز داشتن و منه يقال عفا فلک ^{عَفَوُ}: باز داشتن و باز نمودن و باز داشتن.
 عَفَا: باز داشتن و منع او از ^{عَفَا}: باز داشتن و باز نمودن و باز داشتن.

مثل تعویق و اعتیاق (تر)
 اعتیاق: دیری نمودن و بازداشتن
 تعویق: بردگی داشتن و بازداشتن
 تعوق: بازداشتن از نیاز و حاجت
 تعویق: درنگ کردن و بازداشتن
 عکبشت: بندش اسنوار و حکم. بسن اسنوار کعبشت: گرفتن چیزی را و بستن

(تر)
 اعکاس: پیه ناک شدن کوهان. اعکاس التینا: اکهار: بزرگ کوهان شدن شتر و جمع شدن
 پیه در کوهان پیه هم رسیده (تر).
 پیه در آن: اکهار البعیر: پیه شد پیه
 در کوهان شتر (تر).

عکز: گوسفندی و گوسفند پخته و زنجیر
 عکط: کوهانه و کوهانه (تر).
 عک: بند کردن و بازداشتن از حلقه کی را.
 عکع: بند کردن کی را و بازداشتن از
 اراده او.
 عک: ناکس. عاکل: کحل: مرد پیشک سیاه فام کحل شده
 کوهانه بالا رفتن بقال. عکول: مرد
 کوهانه بالا رفتن. عوکل: مرد کوهانه
 فام که پشتهای پای نزدیک نهاد و پاشنه
 وزن گول. مرد کوهانه که راههای او در
 از یکدیگر رفتن گول بخورد (تر).

عک: فراهم آوردن. عکک: گرد کردن
 لبن عکک: شیر فزونی و خفته عکالده شده
 عکک: شیر فزونی شده و سطر عکالده شده.

عک: فراهم آوردن. عکک: گرد کردن
 لبن عکک: شیر فزونی و خفته عکالده شده
 عکک: شیر فزونی شده و سطر عکالده شده.

عَلَسَ : آشامیدن و خوردن و نوشیدن .
 عَلَّاسٌ : طعام بفال ما اكلت . عَلَا :
 عَلُوْسٌ : نوعی از طعام بفال ما علسنا
 عَلُوْسًا اَيُّ مَا دُرُّنَا شَيْئًا چیزی از
 طعام بفال ما دُرُّنَا عَلُوْسًا اَيُّ لَعُوْسًا
 اَيُّ شَيْئًا و بفال اَيُّ مَا علسنا عُدَّ
 عَلُوْسًا (مر) . مَا علسنا عَلُوْسًا
 نخبیدن با چیزی (تر) . نَعْلِسُ : خوردن

عَلَوْضٌ : شغال به لغت جبر .
 عَلَطٌ : سپاهی است که بدان زبان بر خطا خط
 جهت زب . عَلَطَةٌ : گردن بند و چون
 سپاهی است که زبان از آن بروی خطا خط
 جهت زب . عَلَاطٌ : طوق سپاه هر دو
 صفه گردن بگو و بر سر کردن شتر و شانی است
 برپای گردن شتر . مَعْلَاطٌ : جای داغ
 برگردن شتر . عَلَاطُ النَّافَةِ : داغ برگردن
 شتر . نَعْلِيطٌ : بسیار داغ کردن برپای
 گردن شتر .

عَلَقٌ : خون با خون سخت سرخ با خون جنبه بلون
 طبر و غلیظ .
 فَلَعٌ : خون مانده علق خون جنبه است شل عَلَقٌ
 (تر) .

عَلَقٌ : انبان و خور . عَلَقٌ : انبان بلخور .
 فَلَعٌ : نوشته دان ستان که در آن آلوده اسباب خود
 دارد . مانده طریقی است که در او نوشته ستان
 عَلَقٌ : دشنام . عَلَقَةُ بِلْسَانِي : سفت گشت
 امْرَأَةٌ وَلِقَعَتِ : زن پلید زبان . فَلَفَاعٌ : زن

لَعُوْسٌ : چیزی اندک بفال ما دُرُّنَا لَعُوْسًا
 شَيْئًا . نَلْعُسُ : بسیار خوردن .
 مَنَلْعَسَ : مرد سخت خوار و بسیار خوار .

لَعُوْضٌ : شغال .
 لَعَطٌ : خطی که جنبان بروی کشند . لَعَطَةٌ :
 گردن کوسپند و گردن بند سپاهی که بدان زبان
 بروی خطا کشند و سپاهی سرخی آه ز روی چرخ
 و سپاهی گردن و خطی است سپاه که زبان بروی
 کشند . بر معنی عَلَطٌ و گردن بند است
 سپاهی بر سرخی بل است در روی چرخ ... (تر) .
 لَعَطَاءٌ : کوسپند سپاه گردن . لَعَطَةٌ :
 برپای گردنش داغ کرد .

دآورد او را به زبان .

فخس گوی بد زبان . تلّج بالکلام .
دشنام داد و سخن راند . لَقَعَتْ . آنکه
دشنام دهد کسی را و بد سخن نرساند او را پس .

عَلَّاقَتِ : لقب و بارنامه .
عَلَّكَ مَالَهُ : بگو خدایت کرد دشمنان را . نیکو کُتَبُ : لَقَاعَتِ : لقب هندی مریم ط .
پیشانی سورا (تر) .
هُوَ كَلِّجُ مَالٍ : او بپارادند و بگویند و کنند دشمنان است .
مال (تر) .

عَلَّ : بپار کردید . تَعَلَّعَ : نرم و هشته تلعلع . سست و بی تاب شدن از بیماری .
گروید .

عَلَمَ الشَّفَةِ : شکافتن آن را . عَلِمَ : شکافتن . مَعَلَّ : شکافتن چوب . مَعَلَّ الخشبَة :
دلبال این باب طغیان آن . عَلِمَ : شکافت چوب را (تر) .
شکافتن لب .

عَلَامَ ، عَلَامَ : چرخ و بار .
أَعَابَ : عتاب . مَلَاعَ ، مَلَاعَ : زنجی
که عتاب را بد و بد کند بپارادند و بگویند
عُفَابُ مَلَاعَ : بپارادند در آن فی الواقع
... یا عَفَابُ مَلَاعَ عَفَابُهُ شَوْخًا مَلَكَ

کوچک باشد و کلا کوشش را شکار کند .

قَرَّبَ عَلِيَّصَ : قَرَّبَ عَنَّا كَرَامَتَهُ كَرَامَتَهُ
قَرَّبَ عَلِيَّصَ : بپارادند بگویند .

عَلَوُ : بلندی . عَلَوُ الدَّارِ : بالای خانه .
وَعَلَتْ : جای بلند از کوه یا سنگ بلند بپارادند از کوه .
وَعَلَّ : مهر و شرف و توانا . وَعَلَّ :
کلان و بزرگ و بلند و شرف . عَلَا :
شرف و توانا . وَعَلَّ : بر بلندی بپارادند .

نَهَّجْتُ برآمدن برکوه.

بلند کردید جای و خزان و بلند می برد آمد .

تَعَلَّی بِالادبِ بِآهستگی. تَعَلَّی :

برآمدن بوجہری.

عَالِمِ: زبانت وند که آهنگ مختلف ملایم و بیك هَالِج: شمرغ و نند و گند و

راه نورد و شتر مرغ. دندان بک و عاده شتر مرغ

(تر). عَلَیْہَا سَ: شمر غزو.

حَلَدٌ: بُنْیَ آنکوشش. بُنْی و جلد و حص (ص). هَلَجْ، هَلَجْ: بُنْی آنمزد.

عَلَمٌ بِكَ سَنَةً. عَلَّاهُ : مرد گمنام . هَلَاكَ : زود گرسنه شوند .

عَمَّ عَمَّا شَابَ رَضٌ وَهُوَ قَلْبٌ مَحْجُوجٌ . فَحَجَّ بِرِشَابِ رَفْنِزِ .

سجده چنان رفت. محمد در راه به راست و چپ
 می‌نگرید و در میان سجده و دوایا شدن.

(۳) **نعم** : بچہ بیان رفتن

عَمَقُ: منع چاه زواری و کوه و جبارت عَمَقُ: منع و کرانه دشت دور و داز مغلوب

الضم وبضمین مثلہ وکرانہ دشت ووزدیدار۔

مَعِيقَةُ مَوْتٍ. إِمْعَاقُ: مَعَاكِرُ. دَوْدُكُ بَادِرُكَ. إِمْعَاقُ: مَعَاكِرُ.

گر ندین چاه را و مغاک کردن.

سخت و توانا بر سفر / معطل: مرد استوار اندام توانا بر سفر مغلوب عطا.

روده بسیار و گروہ منفرد و پراکنده **معایع** : گروه کرده شدگی قوم به جهت عصبیت.

عق تبرک بر العین.... و گزوهی از مرگ. عیال

رومهای پرگنده (تر). آنها و گروه کرده شدن اینها به گروهها از برای

امدادن عصیبہاں اثبات (تر)

زین نرم و سہل : زین نرم (تر) . معن : سہل و آسان . آسان (تر) . لغز :

نمی. لغم: نمند و تر آسانی و فراخی و آس

فَكَرَّمَهُمْ

۱- در صورتی که در هر یک از این موارد،

اغناء: برگزیدن و اختیار کردن
عَمِيَ عَمِيًّا: روان گردد.

اغنيا امر: برگزیدن و بهترین مال گرفتن.
مَبِغ: روان و نازک گردد چیزی بر زمین چون روغن
و مسکه و خزان و روغن چیزی و چغندر چون آب و روغن
و خزان و روغن اسب. فاعل الشيء: روان شد
آن چیز بروی زمین و زمین شد به آرامش و
ماع الفرس یعنی روان شد اسب (تر)
فعلت: کنان رفت.

امر عتبل: کنان رفتن امر عتبل (امر)
عتبل: کنان راند. عتبل: کنان رفت.

عتبل: مرغی است که چکمر از نوذند بالهای است
در عتبل.
عتلب: هزار دستان که بر آوازه های رنگارنگ
بازگردد و بفال ایضا عتلب مقدم الباء
على اللام.

عنك: ادا و نالشت از شب بپایه ای از آنکه
سخن ناریک باشد بایش آخر شب. سبک آخر
شب (ص).

عالك: زن ضربه و سرخ و خون سرخ. عنك: نكحت: زن سرخ فام و لب و نك سرخ. سرخ را
سخن سرخ گوید و لب و خون. عنك: میگویند از لبها بسیار سرخ است (تر) نكح:
المرء و الدم: سخن شد سرخ خون و زن سرخ و مرد سیاه سرخ مایل.
(تر).

عسكره: شرماءه کلان جنبه
عناج: دوا و نفاست.
عقوت فلانا: باز داشت و بر ناخت و در نك داشت
آن را. باز داشت و مشغول کرد او را (تر).
عقوت عن الامر: بر گردانید او را از کار
کمره: شرماءه بزرگ هیكل کلان جنبه.
هجنج: مرد دراز آگده گوشه و دوازده چیز.
نوعيت: بند کردن و باز گردانیدن. حبس و
برگردانیدن (تر).

چندانی سرگشته گردید.

عَوَّاهُ: آواز است که از شکم سوز برآید و گفت و در. وَ عَقِيقُ: آوازی که از شکم سوز برآید و گفت و در.

عَوَّاهُ: چنگ و کشت. لَحَاوُکَ: با هم ^{بگذار} و عَکَلَت: حریگاه و کانداز شدند. وَ عَکَلَت: حریگاه و کانداز شدند. وَ عَکَلَت: حریگاه و کانداز شدند.

کردن و کشت نمودن. اِغْوَالُ: انبوهی نمودن. اِغْوَالُ: انبوهی نمودن. اِغْوَالُ: انبوهی نمودن.

انبوهی کردن شتران برآیند. اِغْوَالُ: انبوهی کردن شتران برآیند. اِغْوَالُ: انبوهی کردن شتران برآیند.

شتران برآیند (ص). اَعْوَلُ فُلَانٍ: حریص کند اعال.

لَعُو: بدخوی و فر و مانع بیرون و نیک آوند. حریص و در نیت نمودن. اَلْحِی: نیک آوند.

و نیت نمودن. حَرَجُ هَاجٍ لَاحٍ: باها. لَاحٍ: نیک آوند بدخوی. لَاحٍ: نیک آوند.

لَوُحًا: حریص و بدخوی کشت. وَلَعَدَ: مرد آوند چیزی بی فایده. وَلَعَدَ: مرد آوند چیزی بی فایده.

و لَوُحًا: حریص و آوند گردید آن. اِبْلَاعُ: آوند کردن.

اَءَاهُ الْفَوْرُ: خداوند سوز و کشت آفت رسیده. اَعْمَى: خداوند شتران آفت رسیده گردید.

گودیدند اَعْوَهُوا: بالضم کذا. عَوَّاهُ: آواز است. عَوَّاهُ: آواز است.

عَوَّاهُ: آواز است. عَوَّاهُ: آواز است. عَوَّاهُ: آواز است.

عَوَّاهُ: آواز است. عَوَّاهُ: آواز است. عَوَّاهُ: آواز است.

زن آمدوزنا کرد.

سبک چیت: هیه عتره: زن شاهکار باز

سبک و حقیقت و سبکی.

عیمه عتره: غول: عیمه ان: غول زن.

هیه عتره: دیو بیابانی: هیه عتره: دیو بیابانی
که از راه فرید.

عیمه: شتراده نیز دیوانه برگزیده استوار
اندام توانا عیمه کله و عیمه مول و عیمه
مده و شتر نیز دیو برگزیده و قال ابو حاتم لا
يقال جمل عیمه و مرد سبک و چیت
که یه جعفر او بگریز.

عیمه نیت: دوا شدن شاخ درخت یا شکسته شدن
آن بی آن که جدا گردد.
هنه عتره: پیدایان راود و ناخ: هیه عتره
فرستی که بر لاری.

غ

غیر غور: در نیک کرد و باقی ماند و غیر
رفت و در گذشت از لغات اصدا د است.
غیر غور: غم کردن.
غش: غم یعنی است در غمی (غش)
ستم کردن.

مغایب: به ناگاه رفتن
غضب: آنچه به ستم شده شود. غضبه
به ستم گرفتن آن را.

غموه: گولی و غفلت بجای گول و کم هنم.
و غب: گول. و غبته: گول.
غباء: زمین درشت.
و غب: شتر سطر خوانا. و غب: سطر
دشت گردید.

تَعَبِی: پوشیدن و کونا و گردانیدن موی و از
تَعَبِی: همان گردانیدن و ناپدید کردن.
عَبِی: بمان و بمانی و هر چه ناپدید باشد
از تو و من پست غیبی شده.
آئی غیبیها. جاء علی غیب الشمس
آمد و ناپدید شد آفتاب (تر).

عُجْجُ مَرِّ: مغلوب عُجْجُ جمع عُجْج غلبه معنی شعله
عُجْجُ شعله عَجْر که شعله میزد میان دان و آرد و آب که پخته
باشد. عَجْجَت: این آشام از آب و شعله و
پن خورده. عُجْجُ: فربه خوردن آب و طلی لکس
انضالغه (صر).

عَلَمَ هِيَ: آمِنُ كَلَام.
عَلَمَ هِيَ: آمِنُ تَرْخَن وَأَمِنُ بَعْضُ حَزَبِي بَعْضُ
نَعْدَمُ: دَرِ آمِنُ كَلَام. وَاعْمِيْدُ
دَدَمُ آمِنُ دَن سَخَن وَكَادُودَا.

عَلَمَرَهْت: به گراف فروختن چیزی را. عَلَمَرَه عَلَمَرَه: به گراف کار کردن و به گراف فروختن چیزی را. عَلَمَرِه: آب بسیار. عَلَمَرِه: زیاد نمودن و پاشیدن.

غرض بازداشتن .
غرض الی شیء : نوازه آن چیز ببرد آن دارد
نوازه : چید آن چیز را نوازه ببرد آن را (تس)
غرضی : کرکات که بخود ندان و دان زنه بنی
شانه و سر استخوان بهلو و سینه و استخوان بالا

دردون گوش عَصْرِوفِ بَغْدِیْمِ الضَّادِ ثَلَاثَهٗ
عَصْرِوفِ : نون موی افشیده پاره موی بامیده شده
عَصْرِوفِ : آفتاب کردن
عَصْمَرُ : میباهی و آفتاب زاری و گردن یکی و آفتاب

زن گول بد زبان بد کردار.

عَلَيْشُ : آنچه زهر آینه جهت شکار کرک گزند
لَعِيْشُ : آنچه زهر آینه جهت شکار کرک گزند
و گندم جو آینه . معنی غلیش است در هر دو

او و مقولوا است (تر).

ناقد مَعْلَاة : شراره شتاب . اخْلَاء : ^{فصل}
شنای کردن . اعْثَل : شتاب کرد (تر).

مُغَاوَلَةٌ : بام پستی کردن و شتاب . اِعْجَالُ :
نیز دین و از جای به جای بودن حاجت کی را

شتابانیدن آن . مَوْخِلٌ : شتاب در آید

فَارِغٌ : گول .

عَمْرٌ : گول گردید . عُمُرٌ : گول .
عَمْعَمَةٌ : سخن ناپیدا . لَعْمَعَمٌ : سخن

ناپیدا گفتن و نیز کلام ناپیدا .

عَمِيٌّ : اَعْمَى : ابراز . اِعْجَاء : پیوسته برگزید
لَعْبُولٌ : مرغی است .

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

عَمْلَانِيٌّ : مرد کلان سر . سَبْرٌ : سبزه سر (تر).

با نگوهدا کنی .

عَمْرٌ : گول گردید روز .

عَمْرٌ : گول گردید روز .

عَمْرٌ : گول گردید روز .

عَمْرٌ : گول گردید روز .

عَمْرٌ : گول گردید روز .

عَمْرٌ : گول گردید روز .

عَمْرٌ : گول گردید روز .

تَعَوَّنَ : پیش در آمدن و شجاعت نمودن در جنگ . نَوَّعَنَ : پیش در آمدن در جنگ .

ف

فَرَسَ : مابین دو انگشت سبابه و ابهام . فَرَسَتْ : میان دو انگشت سبابه و ابهام معلوم
فَرَسَتْ : است که گذاردگی میان انگشت سبابه
و ابهام (تر) .

فَرَسَ : مستی . فُورِسَ : آرمیدن پیشش . فَرَسَتْ فَرَسًا : مستی خرد گشت سپس دانستند
مستی آوردن بعد در شش . مستی خرد و غفل بعد از آن که خردمند

فَنَأَى : به ناگاه کردن و ناگاه کشیدن کسی را . كَفَتَ الشَّيْءُ كَفَاتًا : به خود را ز گرفتن آن را و
بیخبر گشت . گرفت آن چیز را (تر) . كَفَتَ الشَّيْءُ
الیه : فراهم آوردن و به سوی خود (تر) .

فَنَأَى : به ناگاه کردن و ناگاه کشیدن کسی را . كَفَتَ : گشتن و هلاک کردن . كَفَتَكَ ،
فَنَأَى : فرصت یافتن از او و خفتن به
پر کشیدن او (تر) .

فَنَأَى : و جبهه غنیمت روی گردانیدن از ایشان . لَفَنَ : در نوشتن و پیچیدن آن را . لَفَنَ :
فَنَأَى : تا فتن آن را . فَنَأَى : گردانیدن از کسی و از روی او و از روی برگردان
برگشتن از روی کسی را . فَنَأَى : سبب
برگردانیدن .

أَجَلَسَ : آن که میان مرد و پادشاه روی بآید . فَجَلَ : گشادگی میان هر دو پای و میان دندانها
پیش با هم است . دور شدن میان دو معلم
و دور شدن میان دندانها (تر) .

أَمْلَجَ: آنکه میان هر دو دست یا پیشانی
دی دوری باشد.

فَخَا، فَخَّاه: دایک افزار. خیمانه و دایوی گرم
(ن). فُخِيتَ: نیک دایک افزاراند یعنی
دو دایک. فَخِيَ الْفِدْرَ: بسیار کردار
گرم دایک را (ن).

فَرَسْتَى: زن زناکار و دزدان. فَرَسْتَى: زن زناکار و دزدان
فَاسِرَ: جد و چکان سپاه و عقفان جلد و
سرخ.

فَاسِرَةٌ: راهی که به جانب دایک نرم بلند هموار
دود. فُرسَرَةٌ: راه در پیشنه.

فُراسِرَ: شهر پیشه. فُراسِرَ: شهر پیشه
فُرهَدَ: مرد گرداندام و دشت شتاب زده
و مرد نازک پر گوشت و بیچه شهر و کودک
پر گوشت خوب صورت. دشت شتاب زده
(ص).

افشاط: شکسته شدن بقال افشط العوی افشط العوی: شکسته شدن چوب و لایکون لا
ای افطض و لا یکون الا طبا. افطض العوی: شکسته شدن چوب و لایکون لا
افشط العوی: شکسته شدن چوب و لایکون لا
مگردن (ن).

فَقَشَ: شکستن به پیله یا با شکستن به دست.
فَقَشَ الْبَيْضَ: شکستن تخم را با آن که شکسته
تخم را به دست (ن).

فَشَقَّ: به لعل و لعب بر خاستن قوم به سبب بسیار
مال و اسباب دنیا. فَشَقَّ: شادمانی خورد.

فَشَقَّ: نوعی از خوردن سخت.

فَشَقَّ: گرس چری و فرهم آوردن آن.

فَضَا: چیزی آینه و مثال امر هر فضا
ای لا امر علیه.

قوم فَوْضَى: گروهی که بر یکدیگر استوارند و بر یکدیگر تکیه می‌کنند.

لَعَا فَوْضَى: سرخام و آینه.

امر هر فَوْضَى: سرخام و فَوْضَى: کار.

آینه است به یکدیگر تکیه می‌کنند و بر یکدیگر تکیه می‌کنند.

دو آینه از برای یکدیگر است (تر).

أَفْجَى: بویهای خوش. أَفْجَاءُ: بویهای خوش. فَوْجَةٌ: بوی خوش. از بوی خوش و مبدن بوی.

اولیت (تر).

فَقَا الْبَهْمَى: خالاک و کور و باران بیل و می.

فَقَا الْبَهْمَى: خالاک و کور و باران بیل و می. که گاهی است پس بخورد و اچار پای (تر).

فَقَا الْبَهْمَى: خالاک و کور و باران بیل و می. که گاهی است پس بخورد و اچار پای (تر).

فَقَا الْبَهْمَى: خالاک و کور و باران بیل و می. که گاهی است پس بخورد و اچار پای (تر).

أَمَقَاءُ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. میان دو پیشه آن در آوردن.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

أَمَقَاءُ الْخَرَزِ: باز و خوش خوشه دان و پیشه را می. باز و خوش خوشه دان و پیشه را می.

فَقَسْرُ: مردن. فَقَسْرُ فُلَانٍ: مردن فلان.
 فَقَسْرُ فُلَانٍ: مردن. فَقَسْرُ فُلَانٍ: مردن فلان.
 فَقَسْرُ فُلَانٍ: مردن. فَقَسْرُ فُلَانٍ: مردن فلان.
 فَقَسْرُ فُلَانٍ: مردن. فَقَسْرُ فُلَانٍ: مردن فلان.

فَقَصُّ: شکستن چیزی. فَقَصُّ الْبَيْضَةِ: شکستن بیهوده.
 فَقَصُّ: شکستن چیزی. فَقَصُّ الْبَيْضَةِ: شکستن بیهوده.
 فَقَصُّ: شکستن چیزی. فَقَصُّ الْبَيْضَةِ: شکستن بیهوده.

فَقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ. فَقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ.
 فِقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ. فِقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ.
 فِقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ. فِقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ.
 فِقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ. فِقَاعٌ: سرخ و مرده سرخ.

فَقَاعٌ: گاهی است که در دست و پا شکسته و بیضی شود.
 فِقَاعٌ: گاهی است که در دست و پا شکسته و بیضی شود.
 فِقَاعٌ: گاهی است که در دست و پا شکسته و بیضی شود.

فَقْعَةٌ: سوراخ. أَفْقُ السَّمَاءِ: افق آسمان.
 فِقْعَةٌ: سوراخ. أَفْقُ السَّمَاءِ: افق آسمان.
 فِقْعَةٌ: سوراخ. أَفْقُ السَّمَاءِ: افق آسمان.
 فِقْعَةٌ: سوراخ. أَفْقُ السَّمَاءِ: افق آسمان.

فَكَتُّ: پیر خرد کردن. فَكَتَّ الْحَبْلُ: پیر شد.
(تر). فَالَتْ: پیر کلاه از مردم و شر.
فَكَتَّ الْبَاقَرُ: پیر شدنش سوده و گنوا گردید
نام دندان از پیری. پیر شدنش ماده و گنوا
شد دندانهای او را این که نزدیک است بشو
دیر آن شدن کاف و کفوف است (تر).
فَكَتَّ عَلِيٌّ: هیشکی نمود بر آن و دروغ برآفت
ایشان و بدان کاد (تر). فَكَتَّ: دروغ
گفت (تر). فَكَتَّ جَنْدٌ: متعهد
فَكَتَّ: بد گفت آمدن و محرم و ستم کردن
و متعهد.... و دروغ گفتن. مفاکک
میوست خوردن طعامی را و تنگ نداشتن و ناله
از آن.

تَقْلِيحٌ : زدن .
لِحْفٌ : زدن سخت . لِحْفُهُ عَلَى رَأْسِهِ :

بود. به چو بدستی زد بر سر وی با طباخچه زد.
 فَلَاحِ مَا فِي الْأَمَاءِ: نوشید یا خورد هر آنچه در او ^{بود} فَلَاحَتْ: همگی چیزی را خوردن.
 فَلَاحَتْ: گروه مردم و خیرات.
 فَلَاحَتْ: گروه و موی ابنوه. فَلَاحَتْ: بپختن ای اخلاطهم... و آنچه از اجاع
 موی ابنوه.

جای فرام آید ناسد گواهان دروغ که کسی
جمع کند... و مرغ از دم بچید که...
و شبان ابنوه ددخت آلفاف در حیا
ابنوه بهم در بچید. کیف اکنزه مزم
پراکنده از هر جای
فُتُور: سوراخ کون. فُتُور: سوراخ کون.

میان دو شالاک با رفتاری است
ضعف او می مرنه کانه غرض از تقلید
فجلاء و قعبلان: با هم نزدیک شد
پیش باها بادوری هر دو شالاک و با قضا
است سست با رفتاری که گویا خاک را بر پا
جوان ببرد (مر).

فَبَاكُمُ قَبْلَةً: نوعی از مهر که زبان بدان مردان
فَلَيْبٌ: مهری است که زبان بدان مردان
بند نمایند و برگردن اسب بندند به جهت
را بید نمایند.

چشم زخم و افش
اَمْلِكْ: کج چشم چنانکه گوی به سوی بینی خود
فَلَبٌ: برگشتن لب. فَلَوْبٌ: بسیار برگشتن
فَلَا: گویند که سرش
فَلَبَّ الْعَيْنَ قَبْلًا: بروی چشمه باشد.
فَلَبَّ: کج شد چشم او و بر بینی آمد با همه چشم
اِمْبَالٌ: گردانیدن کسی را. قَبْلَةً: آنچه
جادوگر بدان طلسمی برگزیده می کند.

قَبْنٌ: رفت در زمین. قَبَّ فِي الْأَرْضِ: رفت (در زمین)

انْقَابٌ: رفتن در زمین.
فَتَيْنٌ: مرد کم طعام با بی طعام. فَتْنُ الْحَبْلِ: مَنَانَةٌ: کم خورگی. امْرَأَةٌ فَتْنِيَّةٌ: زن کم خوراک.
مُقَنَّئٌ: دشت و امیناء. مُقَنَّئٌ: ایشادت در غار و دعا. النون مثله. مُقَنَّئٌ، مُقَنَّئٌ: ایشادت به غار (تر).

بر پای خیزد (تر).

مُقَنَّئٌ: نیکو خوش بک به نشود نیک. مُقَنَّئٌ: نیکو که بگوید و نیکو باشد.

که درست نژاد شده باشد و نصف آن را با آن مقعَل است به علم تا مقعَل (ص).

قَتَّى: گرد کردن مال و جزآن را (قَتَّى: گرد کردن). قَتَّتْ: فراهم آوردن.
مال و جزآن. قَتَّى: فراهم آمدن.

اِقْتَاء: مال و جزآن فراهم آوردن.
قَحْرُ الْكَلْبِ بَوْلُهُ قَحْرًا وَ قَحْرًا بَلَدًا
مك: انداختن مك بول خود را (تر).
شاهد: فرستادن مك به پایش بول خود را

بِرَدْعَانِ بِيَكِ مَرْتَبَةٍ (تر). فَرَجَ

اصل الشجر: گستر انداختن در بین دوخت.

فَجَانِر: بیاری است که سپید را.
فَحْلَر: برافکندن و زدن. فَحْلَر: زد و انداخت.
آن را (ص).
ای لعلل: ضربت فحلر: زد و انداخت.
پیر افتاد بر زمین (تر).

عَجَاجِرُ فَحْجَاء: گرد باد سیخ که هر چیز را برین عَجَاجِرُ فَحْجَاء: گرد و دود که شاخ شاخ برین
فَحْلَر: بر چشک اندام. اِنْفَحْلَر: بر چشک قَلَج: خیر ما بخورده (فَلِحْمَر: کلان حال
اندام بد حال و پسر ما بخورده. اِفْلَحْمَر: کلان سال گردید).

مُفَاحِلَر: بر چسپیدن و لازم گرفتن چیزی را. الحاف: در چسپانیدن.

فَاحْلَر: لازم شدن او را و جدا نمیشود (تر).

فَحْلَر: رفتار مرد کونا به بالا. فَلَاحْر: رفتار کونا به بالا.

أَفْحَر: سرهای سخت. شهر افحاج: دو ماه سخت سرا. دو ماه و شش

که سخت ترین سرا در اوست (تر).

أَفْلَحَر: آماده بدی و جنگ و دشنام دادن. مُفْلَحَر: مرد آماده شتر و ضاد.

مُفْلَحَر: مرد آماده دشنام و بدی که پویند. مُفْلَحَر: مرد آماده شتر و ضاد.

ختمان و بنی پراو باشد. **فَلَا أَمْرَ** : فدا. گناه و فدا (تر).
فَلَا مَرَّ : کوفراخ بسیار آب. **فَلْيَدْرُ** :

جاه بسیار آب.
اِفْرِجْ نَافِیَاجَ : درزنجیدنه از سما. **اِفْرِجْ** : بهم. **اِفْرِجْ** : نخبیده شده از سردی و بختان گرفته.
 آمدن به هم آمدن از سما و دجای نشستن باشد. **اِفْرِجْ** : شد از سما و بختان (تر).
 جای رفتن (تر).

نَفَرَعَتْ : نفرتی القوم و غیره. **نَفَرَعَتْ** : فراهم آمدند.
نَفَرَعَتْ : فراهم آمدگی اسم است **نَفَرَعَتْ** :
 کمره معنی خجسته است.

فَرَشَبَتْ : سگرفتند ام فربه دوازده شیر بیشه
 و فربه بکم.

فَرَضَ : بریدن.
فَرَطَبَتْ : سخت دودیدن و گریختن.
فَضَرُ الشَّحَرِ : بریدن موی را.

فَطَرَبَتْ : شتابی کردن. **فَطَرَبَتْ** : شتاب.
نَفَرَجَ : نخبیدن و گرفته شدن. **نَفَرَجَ** :
 نخبیدن و گرفته شدن. **نَفَرَجَ** :
 به هم آمدن مثل نفع عفت (تر).

قَرَرْتُ فَرْمَا : پوست آن را بکرد. **قَرَرْتُ** : بکند.
قَرَرْتُ السِّقَاوُ : برکنده شد پوست بوی آن
 او همی شسته بویها منفرک الاخر.
 جدا شد پوست مثل اندوی آن (تر).

مَرَقَ : نوعی از پوست فرهاد باز کرد.
مَرَقَ : کندن پشم از پوست گنده (تر). **مَرَقَ** :
 هنگام موی بر کندن شدن پوست را.

مَرَقَ الجِلْدَ : نزدیک شدن برای پوست
 کندن شدن پشم او (تر). **مَرَقَ** : موی

شیم برگذازد پوست و کلاه برکند اندک چید
سنود.

فَرَهَبُ: گاو کلان سال با گاو کلان سطر و کف
اندام و بن بسیار شیم.

فَرَلُ: بر جنت و لنگان رفت.

فَرَمُ: مردم فرومایه واحد جمع و مذکر و مؤنث
در روی یکسان است. فَرَمَر: مر فرومایه.

و شتر هیچگاه فَرَمَر مؤنث و خرد اندام

ناکس به خیر.

فَرَمَر: عیب کرد اودا.

فَرَوَ عَرَضَ اجید: زشت گردانید و عیب کرد

آبروی وی را و طعن نمود. طعن زدند و نامر

بر ادا و (تر).

اَفَرَمَلُ: کونا نام خوار و زشت. کونا نام زشت
(تر).

فَشَمَر: خوردن با بسیار خوردن و بلا بهر هیچگاه
از طعام چیزی دور کردن و بگو و برگزیدن
آن را خوردن.

فَشَمَش: خوردن چیزی را که با فیه شود کور و زبون
و هیچگاه به باشد. فَشَمَش: خورد آنچه

بافت اگر چه بود پست و فرومایه (تر).

فَشَمَش: به شتاب خوردن و سست خوردن
کانه ضد.

نَقَصُ: فراهم آمدن.

النَقَاصُ: گرفتن چیزی را.

فَمَصُ: جوته بلع که از سینه برآید.

فَعَضَمُ: سن یا مر دکن سال دیدن

نَقَصَ: فراهم آمدن.

اِفْصَالَ بَر: گرفتن آن را.

قَصَمُ: غم بلع.

فَضَعَمُ: مرد پیکر سال. فَضَعَمُ: سن یا مر دکن سال دیدن

شهادت کهنه‌ها.

رجنه.

افطمر: سپری کردن دم از نامه و دم. افطمر: سپری شدن دم از نامه و دم.

افطمر و افطمر: منقطع شدن دم

وی از عیبای نفس بر آوردن (تر).

فطر: گزیدن را با گرفتن او را به اطراف دندان

مَطْوُن: چسیدن اندک اندک و به کام و زبان

و چسیدن گزیدن را گرفتن او را به کاهای دندان

آواز بر آوردن. به زبان چسیدن و صد کردن

پیر چسپا او (تر).

به زبان و کام بالامت (تر).

تَفْعَل: گزیندن رفتن بفال مَرَفَلان مَفْعَل

تَفْعَل: گزیندن رفتن بفال مَرَفَلان مَفْعَل

ای که تَفْعَل مَرَفَل مَفْعَل

کله بر میکند پای را. رفتن بر نوعی که گویا بر کند

گرفتند گویا که کند میشود پایهای او را در کل

میشود پای او را در کل که از یادان به هم رسد (تر)

(تر)

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَمَر: کمی بلند بر آمده است در سر و کوی بینی.

قَتْنَبَتِ: زن کوتاه بالا.
فَعَالُ الْفَعْلِ: تَنَفَّسَ وَجْهَهُمَا قَتْنَبَتِ: برجست
برآمدگشتی کدبانه. فَعَالُ الطَّائِرِ: برجست
مرغ برآمده.

قَطَطَ مَرْبِیٌّ: از پیشم روبرو آن را.
اَفْعَلَ الْجُلْدَ: در کشته شد پوست.
اَفْعَلَ الْبِلَاحَ: شمشیر کشید و در کشته شد
بیم آمد و سنا و (تر).

قَفْنٌ قَفْنًا: برود.
قَفْنٌ: به چوبدستی زدن و برگردن که
زدن. زدن به چوبدست و ناربانه
(تر). قَفْنٌ فَلَانًا: زدن بر سر فلان (تر).

نَقَبَ: بریدن و پاره پاره کردن.
لَقَسَ: مشت بر سینه زدن یا بر هر جا که باشد یا
لکه زدن یا لَقَسَ به مشت بر سینه و برگردن
نزد و

فَلَسَ: شوییدن دل. برهم زدگی نفس (تر). لَفَسَتْ نَفْسُ عَمِي (لَفَسًا): شوییدن
دل او و نپاشد. برهم خورد و پیلیدن نفس
او از او (تر).

فَلَصَتْ نَفْسُ: شوییدن دل او.
فَلَاخَ: برهم دوزی غنه های کشتی و غیر اندک
روزهای آن. تَقْلِيفٌ: برهم دوزن غنه
لِفَاقٍ: دو جبهه است که هر دو برابر دوزن

کشتی و فریاد و ناله های آن
فلَقَلَّ الشَّيْءُ: چنانچه فلَقَلَّ چنانچه
تلفیق: دود و زیاد و سخن را بهم آورد.
فلَقَلَّ: چنانچه ما در سخن خود را و زبان

برآوردن و جنبامندان آن و جنبامندان چرخ را

تَلَقُّوْا جُنُبًا مَّقْبُوْطٍ تَقْلُقُ

بہ معنی تغفل و مغلوبا و ست یعنی

جنین شدن (تو).

لَقَدْ: آواز لکلت و سر مایک که با اضطراب

و حرکت باشد یا منحنی آواز .

اَقْلُوْا فِي الْحَبْلِ : برآمد بگو. اَقْلُوْا فِي الْحَبْلِ : برآمد بگو. وَفَلَّ : شکست

برپد کمر بن آن دوشه باقی باشد و بدان به خوبی

بر درخت برآمدن توانند .

لَفْوَةٌ : زن شایک ریخت و سبک و لَفْوُ :

شائمن. وَلَفِي: نوعی اورد و پدن نافه ما.

ان کی معفو و بڑا فائدہ بنندو۔

فہمیسر: کبریا کر کلان باسراں دشت۔

هَلَفَتِ: شتائی و شتائیں .

قَمَسٌ : غوطه دادن کسی را. مَقَامَسَتِ : مَقَسَمٌ فِي الْمَلِئِ مَقَسًا : در آب فرو بردن

۱۰. **مُحَافَظَتِ:** بیکدیگر را دانا و آفریننده

و با کسی نبرد کردن به غواصی منه المثل

هو بہا قس حونا در خوشنوی گویند کہ

بادامازی از خود مناظره کند.

فَمَطُ : سفاد کردن مرغ ماده را . حبش نر مَفَطُ : سفاد کردن مرغ ماده را ! مَفَطُ

فَمَطُ: سفاد کردن مرغ ماده را. حبش نیز

الطائر الانثى: جفت شد پرنده باماده (توی)

برہادہ و جماع کردن (نہ)

صَطَّ: لبین هر دو دست و هر دو پای و نیز
 پای گویند لبین جهت کشتن و دست و پا
 اسیر و البیجا لبین. قَطَا: در سر که فوتم
 گویند به روی بندد و دست بندد و پای بند
 کودک که وارگی.

فَمَّحَ مَافِ السَّفَاءِ: خوردن آب اگر دشت بود. مَفَّحَ: سخت خوردن شراب و آب را. سخت ترین
 آتش آمدن آتشی و سخت بود آتش آمدن سخت
 مثل اَفَمَّعَهُ (تر). فَمَّحَ الشَّرِبَ
 فروشد شراب در گلی کشتن و فرو برد
 شد شراب در گلی و شد غیر آتشام و جرمه
 خوردن (تر). اَفَمَّاعَ: از مشک لب
 خوردن با از سوداغ مشک آب خوردن
 به دهان.

فَمَّحَ الْفَحْلُ النَّافِرَ: آمیختن کردن گشت نافرا. مَوَّ الطَّلَعَةِ مَفَّأً: کشاند شکوفه خار مارا
 اَفَامَر: بار داد نمودن گشت (اماد و را). گشت دهان را. شکافت شکوفه و طلوع خار مارا
 از برای گشت دادن (تر).

فَمَّحَ الشَّاهُ: به لب خورد علف را. خوردن گوشت
 (تر). فَمَّحَ الرَّحْلَ: خورد هر چه بر جان
 بود. اَفَامَر: به لب خوردن گوشت کجا
 را و خوردن هر چه بر جان باشد.

مَقَّحَ الطَّائِفَ خَصِدَ: به سفار خوردش داد
 بچه را. چینه داد پزند جو به خود را (تر).
 شَمَّقَ: اندک اندک خوردن شراب را.
 اَمَّعَاقَ: همه شراب پنهان بکشد کرد.
 اَمَّعَاقَ الْفَصِيلَ مَافِ الضَّرْعِ: آتش آمد
 بچه شتر همه آنچه در پستان بود از شیر (تر).
 فَمَّحَ: بوی بد دفعن و چربش و زبش و مانند آن

رَحْمَةُ هَيْبَةٍ: بوی بد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پوی گرفتہ . فَمِنْ سَقَاءٍ : پوی گرفتہ .

فهر: کمی خواهرش طعام. کم خواهرش کردن به خوردن. فهر فرما: کم شد خواهرش طعام وی. کم شد شهوت و خواهرش او از خوردن (تر).

فَهَيْدُ: ناکس فرومایه نژاد بد اصل زشت روی. فَهَيْدُ: بد نژاد ناکس فرومایه زشت روی.

جُلُّ مُقْتَنِعِ الْحَمْدِ. مرد بزرگ و پرگنده
 ویش. مرد بزرگ دین پرگنده. شده از او
 فِعْثُ. مرد بسیار دمی بردوش

· (j)

فَتَلَدَ بِأَيْمَنِ خَالٍ رَأْسِهِ بَابِي دُرُوفِ نَارِ بِرَبِّهِ **فَقُلْتُ** رِضَا بِرِشْمِ كِه دُرُوفِ نِگَرِ دِلِ مَنُورِ

حالت وفت و قمار و قتل و مثله (ص).

کاویدن حال و بیهوشی سر بخشن است

کدو آه دفنه است مثل فقتلن که مغلوب

اومست (تو)۔

مَعْدِيكَ احمی گور

مذْعُ عَلِ گول.

شاهد منفع : گواه عدل و بنده که بر است **عَدْلٌ مُنْفَعٌ** : گواه عادل که بر است : گواهی او

پادشاه با حکم او

ذات او پشمارش و با حکم او

افنی: مرد بلند بنی قنواء مؤنث (آرامند) حجۃ اللفی: مرد باربد بنی قنواء مؤنث

(آقاسن).

فنا الاف: بلندی سرپنی و کڑی و کوری و

و درازی طرف با برآمدگی وسط نمای و تنگی هر دو

سوداخ بنی و ذلك في الفرس عجب.

فَأَنذَرْتُكَ اللَّهَ أَتَقْبِلُورَاحِدِي . فَأَنذَرْتُكَ اللَّهَ فَلَا تَعْلَمُ كَيْدِي . جَبْرِ أَتَقْبِلُورَاحِدِي .

تَهْفَهت: نوعی از رفتار و هو مغلوب هف هف هف به رفتار سخت رفتن. رفتن به شتاب.

در سپردن و غنای شریعت معنی هفتصد و پنجاه و نه (ت).

وَأَن دَفَاعَتِمْ شَرْهَتِ (تر)

افشاء: فرمایند از سلطان نمودن. وَفَهَر: بندگان و فرمایند از ایفای بندگان

و فرمایند از کرد.

مُقَيَّنَتِ: مشاطه عروس. نَقِيْب: آراستن. نَقِيْر: آراستگی و افزونی در کار و لباس و طعام و

خوردن. نَلِيْقِي: مطهر و پاکسید. دَرَبَتِ دادن. نَقِيْب: آراسته شد.

چندگزیند و بیکو کرد خوردن و لباس خوردن.

نَلِيْقِي: آراستگی کردن در کار و شوق بالو

مثله فی الکلم.

ل

كَأَشَّ الطَّعَامِ: خورد آن را. كَمَا الْقَتَا وَنَحْنُ: خورد آن را.

مُكَلِّبُ: فدا کرده باز داشته شده. مَكَلَّبَ سَدَى مَقْلُوبَ مُكَلِّبُ.

کبن معروف: برگزیند یکی خود را از همه. کبن عنبر: برگزیند از آن.

خود سوی غیر آنها. کبن الدلو: درویش

لبابورا. کبن عن التبی: بدید شد

باز گردید

اَكْبَرُ لِسَانٍ عَمْرٍ: باز داشت زبان خود را از وی. اَكْبَرُ لِسَانٍ: در ماند و بند شد. گرفته شد

زبان او (تر).

كَفَّانُ: شامروی. شام در رفتن (تر). كَفَّ الطَّائِرُ كَفَّانًا: شامی نمود در پریدن و دویدن.

شمار کرد پریدن و غفلت در پرواز و دویدن (تر).

رَجُلٌ كَفَّتْ: مردی که در سبک بار داشت

مرد شتابان و سبک بار داشت (تر).

فی السهم و الفوس الکطره (صر). داد آن میکنند (تر). کطر: پی که درین
 در بشروکان رخنه در آنها است (تر). سوفار شریچید.
 کران: در باب باجک. کتار: در باب باجک باطنیور.
 کتفه: پره بینی و سرت. نو بینی (صر). کتفه: پره بینی و سرت.
 نوک بینی (تر). کتفه: سر بینی بزرگ.
 نو بینی سطر (صر). نو بینی سطر (صر).
 ک: دونه. کری: دونه. کز الدلای: کور: شافن. اکبار: شافن.
 شاف و دست و پای تاهموار انداخت. اشتکار: شافن. وکر: نوئی از
 در دوفن. کز: نوئی از حرامان دوفن. دودن اسب و شر. ناف و وکر: نا.
 زن. کری کری: سخت دوید. کز: نوئی از حرامان دوفن. دودن اسب و شر.
 مکره هف: ابر سطر برهم نشسته و موی بلند. مکره هف: ابر سطر برهم نشسته و موی بلند.
 و دویله: ابر سطر نو بر نو و موی نبوه بلند. نو بر نو.
 (صر). کملر: کام نزدیک نهاده دوفن. نزدیک کام. کسم: شاف دوفن. کسم: شاف دوفن.
 رفاد کردن (صر). نو دیر سوی وی. کسم: دوفن.
 کسر: ازین بینی بریدن. اکشام: بریدن. کسر: شاف دوفن. کسم: شاف دوفن.
 ازین. کحل: کوه و سرگین هر جوان بعد از دین و انداختن.
 آن و چرک و دم که به خابیه بک چسبیده باشد. چرکین سباه گون از دم و چرک. کحل:
 سرگین هر جوان وقتی که آید و چرک که خابیه. الوسخ علی: چرک بروی خند گشت
 ها فحشاء چسبیده باشد (صر). سرگین از هر. و بر چسبید.
 چهره نوئی که می نهاد سرگین را و آن چیز می
 که آویخته میشود بر خصبه های فوج آنها است.

تَكَعَلَّ سَمْعٌ وَدَجَسِيدٌ كَعَلٌ

خرای با هم چسبید و ملال از فتنه غلب.

فَكَامَعَ نَزْرٌ: در یک جا هم بسته کردن زن را. با کسی
و همچو آنکی کردن دومر با هم. کامع:

خواهید ز با یکدیگر در یک جا به (تر).

اَكْأَاءُ: نامردان و بدلان. كَأْأَاءٌ: بددل
شد. كَأِي: شکست خورد. گریزند
بدل گردیدم از آن. (تر).

كَفَرٌ فِي الْمَلَّةِ: در خاکستر گرم پوشید و
پنهان کردن آن را. پوشیدن را در خاکستر
ذغال ریخته و آفر خشنه (تر).

لَكَأٌ (لَا): زدا و را.

كَلَّأَهُ: در ناک و تأخیر مهلت. كَلَّأَ الدِّينَ: پس انداخت و تأخیر کرد. بهانه
درنگی کرد و پیر ماند. تَأَخَّرَ (ص).

کرد (تر).

كَلَّبَتْ: کلابش: رفتن و روی و روی و روی
کَلَّبَتْ: خاک. کَلَّبَتْ: خاک.

كَلَّلَتْ: درشت و سطر گردید. كَلَّلَتْ: سطر گوشه گردید.

كَلَّلَتْ: مرد سبک گوشه چالک با پست بالا كَلَّلَتْ: شکر کوه سطر درشت اندام کوتاه و شیر
درشت اندام سطر گوشه كَلَّلَتْ: شکر
مرد سبک است یا مرد کوتاه سطر مثل
كَلَّلَتْ (تر).

تَكَلَّى: در صف پسین جنگ ایشان و هو و تَكَلَّى: در صف پسین جنگ ایشان.

مکامر: کوناہ گرداندام کمکافتر مش
کمهله: فراہم آوردن جامہ و اسنوار
لش آن جهت سفر و گرد آوردن شراب
نکمهک: گرد آمدن. فکمهک
پنبہ دانہ دار. پنبہ مادامی کہ دانہ درآو
(تر).

کتر: خلافت نیر در زمین و فرو بردن هر چه
در آوند باد در زمین. فرو بردن نیر است
در زمین و هر چه را کرده در طری پادرد
نکر: نکر: یعنی و پیروز شود گردن مار و زدن
و سیوختن و دوختن و پیر چینی نیر.

کطرا امر کطا: دشوار شد کار بروی و اندک
نکط: ریخ دیدن و دشوار گردانیدن حاجت
نکط: پیچیده گردیدن و دشوار حال شدن
در سفر. نکط حاجت: دشوار کرد
حاجت و نیاز خود را به آن چیز (تر).

کف عنہ: برگردانیدن از آن
نکف عنہ: برگردانیدن از آن و عدول نمود.

کوس: زبان آوردن در متن مبعیہ بقال لا
نکسی با بقالان فی البیع. الکوس فی
البيع: انصاع الثمن یعنی در خرید و فروش
فرومایه شدن بهاء است و ترجم گوید که انصاع
بر ثلوه که در نسخه های کتاب موجود است غلط
و صواب انصاع بهاء است که زبان کردن بد
بهاء است و کس و نقصان و دواوست

نکف عنہ: عدالت عنہ مثل کف عنہ (ص)

وکس: زبان و کمی رسیدن در تجارت و زبان
رسیده شدن مرد در تجارت بقال و کس
الرجل فی تجارت مجھول.

چنان که صفای البضای الثمن گفته از هر
در «و ک س» گفته که الو کس
البیع البضای الثمن و بفال انکس
بافلان الثمن و انرا بوضع و بکس
و فدر وضع و و کس و انکس بیافلا
بالبیع یعنی زبان کن مراد خرید و فروش است.

گوگو : خبیدن در رفتار و شفافین یاد و بدین
کوناه نامت . گوگو : خبید در رفتن
و شتاب کرد با این که گوگو : دویدن کونا

است (نر)

گوگوها : سرگشته گردید . نگو هت علیها
امور : پراگنده و پرتپشت گشت بوی
کارهای او .

کهف : بیک دویدن و شفافین رفتن و هو ..
فل مان و فدی منه کهف عتاینا
النوب .

ارض هو کت : زمین بوبناک .
اگهی : گدازه دهن .

هو اکر : بوی بد .
و کف و کفا : عیبناک شدن و بزوه مند گردیدن .
نکبف : عیبناک کردن .

ل

لَا تُطْبِخُ: به چوبدستی زدن و بعد از آلباء. ^{طبخ} لَطَأَ بِالْحَصَا: به چوبدستی زدن با خاص است
بالحصا: بز به چوبدستی آن را (ز). بر پشت زدن بر عصا.

لَا تُحِي: درنگی و آهستگی کردن و باز احسان کردن. ^{الهاء} الَبَاء: دزدک کردن و بریدن و بقال الِیَاسِ
النباء: آهستگی و دزدک کردن. النافق ای ابطاش: ^{الفاء} الَبَاء: دزدک کردن و بریدن و بقال الِیَاسِ

لَبَّ فُلَانًا: به چوبدستی زدن بر سینه و شکم و نهنگاه. ^{لَبَّ} لَبَّ: زدن و بگونند لَبَّیْتُ فُلَانًا
دی.

لَبَّخَ: زدن. لَبَاخَ: با هم طبایع زدن. ^{لَبَّخَ} لَبَّخَ فُلَانًا: طبایع زدن را. ^{لَبَّخَ} فُلَانًا: با هم
با هم طبایع زدن.

لَلَّسَ الطَّعَامُ بِالْبَدِ: در دست چسبیدن طعام. ^{لَلَّسَ} لَلَّسَ بَر: چسبیدن آن
چسبیدن خود را به دست (ز).

لَطَّ: نرم و سبک انداختن و سبک و آهسته زدن. ^{لَطَّ} لَطَّ: به پهنای دست زدن و با چوب پهن
با آهسته آهسته طبایع زدن بر پشت و غیر

لب دشنام دادن و نرم نرم انداختن بهانه خوی
دست با چوب پهن و لطف به معنی خنک و

مطلق زدن است گفته میشود لَطَّاهُ صَکَّةً

زن. لَطَّاهُ صَکَّةً: سبک انداختن بر وی.

لَجَّزٌ: بسیار خواستن چیزی و بعد از آن که یک بار ^{لَجَّزٌ} لَجَّزٌ فُلَانًا: پشیمانی و بی درخواست و سوال
داده باشند. لَجَّزٌ: سبب پشیمانی. ^{لَجَّزٌ} لَجَّزٌ: لجاجت کرده و خواستن از او (ز).

لَجَّزٌ: کرده مردم که به کار می فرمایند و بدان ^{لَجَّزٌ} لَجَّزٌ: کرده بسیار
خوشنود باشند.

لَلَّحَرُ: آب زدن و دهن به عرض خود زدن و انداختن. ^{لَلَّحَرُ} لَلَّحَرُ: آب زدن و دهن از خوردن انداختن
و جز آن.

بَانَزَ لَحْمًا وَ لَحْمًا: باز گوشت را با آرمند گوشت ^{لَحْمًا} لَحْمًا: مرغان و گاو و چوپان و شاهین.
لَحْمًا: گوشت باز از صید باز که او را خود
نند.

لَحْمَر: لطایحه زدن. **لَاخَن:** همایک بر لطایحه زدن.
 لَدَك بَر: در چسبیدن. **لَدَك:** چسبیدن. **الکد:** ناکس و فرو مایه ملحق به قوم خود.
 لَدَك عَلَي الْوَسْج: چسبیدن بر روی چرخ.
 ریم و لایم گردید. **لَدَك:** بعضی چیز به بعضی آن چسبیدن.

لَدَم: لطایحه زدن و زدن به چیز گران که آوازش شنیده شود و روی بر زدن. **لَدَم:** زنده و لطایحه زنده.

مَشْرَب لَزَن و لَزَن و لَزَن: آبجو. **نَزَل:** فراهم آمد و مجتمع. فراهم آید (ن).
 که بر آن مردم بسیار گرد آید به جهت آید. **حَطَرَ:** خط جمع و فراهم آید.
 انبوهی کنند. **لَزَن:** لَقَوْم لَزَن و لَزَن.
 انبوهی نمودند و گرد آمدند بر آب و در هر کاری

که باشد. **لَسَعَن:** لَعْف و لَعْف: گرد زدن. **لَحَس:** گردیدن به دندان. گردیدن (ن).
 و مار.

اِسْلَام، اِسْلَام: جشن و طلب کردن. **اَلْهَام:** جشن چیزی. **اَلْمَس:** جشن.
 طلب کرد (ن). **اَلْمَس:** بار بار جشن ورد و یکبار جشن.

لَسَّ السَّوَّ: بسیار خورد. خورد و خورد و خورد. **لَوَس:** شستن و جز آن جشن و جهت خوردن.
 (ن).

لَشَّ: لغت است از آن و چسبیدن و بر زبان گردانیدن چیزی در دهان. **لَوَس:** طعام.
لَوَس: چسبیدن. **لَوَس:** لغت با طعام گفتن از لغت.

لَطِي الطَّبَا: بر زمین چسبید.

لَا تُشْبِهُ بَقْلِي لَطَا: بر چسبید به دلم و دوش
کردید. چسبیدن به دلم یعنی دوست گزیدن

الْتَقَى كَوْنًا لِنَحْنَا فَاَجْمَعُوا: برگردیدند
او و منعبر شد. گشت از حال خود رنگ او
الْتَفَعَ كَوْنًا لِمَجْهُولٍ: برگردیدند
از حال خود رنگ او (تر).

لَحِظَ: آزمند و آزمند گوشت آزمند و
خواهش در دهان (تر).
لَحِظَ: مردی و آزمند و آزمند
مردمان مغلوب لَحِظَ به تقدم و پیش
(تر).

لَحْوَةً: سپاهی که در سر پیش
لَوْحَةً: سپاهی در پیش
که سپاهی در پیش است (تر).

لَا عِي: بدید و بیناک که اندی چیزی در فرغ آرد
لَو (او) را. کسی است که میسراند و آرد
لَا عِي: بدید و بیناک که اندی چیزی در فرغ آرد
لَو (او) را. کسی است که میسراند و آرد
چیز (تر).

لَغِيَ بِالْمَاءِ: بسیار خورد آب را و سر فشرد.
وَلَحِيَ الْكَلْبُ فِي الْأَنْاءِ فِي الشَّرَابِ وَبِالْزَبَدِ:
بیا طوف زبان آب خورد و سک از آن باد و کرد و زبان

خورد و آن و چسباند. آشامید آنچه در
ظرف و در آشامید بود بیا طوف زبان باد و داخل کرد
زبان را و آن ظرف و در آشامید پس چسباند
زبان را و این و نوع مخصوص دندان و دندان
مخصوص به مکس است (تر). فَاَوْ لَحِيَ وَ لَوْنًا:
چیزی بخورد. چسبید چیزی (تر). ابلاغ.

آب خورایندگش را.

لَفَوْ يَجْعَلُ كَرَا: کردن گرفت. لَفَوْ الشَّيْءَ: لَفَفْتُ: شنایید سبک گرفت آن را. کوفت او را
بر شتاب شرم گوید معنی لَفَفْتُ گرفتن چیزی است
و فَعْلُ که انداخته میشود به سوی او میگویند

لَفَفْتُ الشَّيْءَ بَعْنِي كَرَفَاتٍ رَادِدَةً فَعْلُ که انداخته
شده به سوی او (ن).

لَمَّا طَبَّقَ: ممانه راه.

لَفَفْتُ: ممانه راه و معظم آن. ممانه راه (ص).
لَفَفْتُ لَهَا: شنایید سبک خورد. لَفَفْتُ: زود خورد. نَلَفْتُ: خوردن. مَالَمْتُ: ناپسندید
(ن). نَلَفْتُ: به مهلت فر خوردن. بزبان (ن).

لَفَفْتُ: نلقبم: فرو خورایند.

لَمَّسْتُ: شتر مار که در فریبی وی شک باشد. لَمَّسْتُ: شتر بکوه روشن پیشی گیرنده به مهر را که
باشد.

لَمَّعَ بِالشَّيْءِ لَمْعًا: درود آن را. اَللَّمْعُ بِالشَّيْءِ: مَعَلَّ: درودن چیزی. اِمْتَلَعُ: اِمْتَلَعُ: اَمْتَلَعُ: درودن. اَمْتَلَعُ: درودن.

بِقَالِ التَّمَعُّنِ الشَّيْءَ اِذَا اَخْلَسْتَهُ:

لَمَّعْتُ: محو پاک کردن. لَمَّعْتُ: محو پاک کردن آن را.

لَمَّعْتُ: نگریستن. مَفَلَّ: نگریستن.

اَلْوَفَى: کول. اَوَّلَفَى: مرگول.

اَلْوَفَى: مسکه با مسکه یاغی ترا با روغن با. وَاَبْقَى: طعامی امش که از مسکه و آرد با از

آرد و شبر و روغن سازند.

خوای ترا آغشته. اَلْوَفَى: روغن با

خوای ترا آغشته با مسکه و خرا با هم مزج

نَلَوَفَى: بر روغن با به مسکه بکوب کردن

طعام را.

کوی لَجَلَب: نافت و سن راود و ناه کرد. و لَمِ الشَّيْ عَنَس: اعراض کرد از آن و دور کرد.
 کوی اِبرِ اَسْرِبَر: مایل گردانید و اعراض کرد. لوی عِلَس: مایل گردید و با چشم داشت. لوی اِمرِ عَنَس: در عجب ساخت و برگردانید. الواء: سر کشید و اعراض کردن و سُرانفتن. نلوی: نافت و ناه کردیدن و خیزیدن و دوری گردانیدن.

مَلَحَج: آنچه از کار و دماند و مجسید کسی که بخوابد و عاجز است از کار کردن (ن). اَلِهِيحَا: خواب آلود گردیدن چشم و نیم خفته گردیدن مشر. اَلِهَاجَتِ عِلَس: آنچه چشم او بیند (ن). هَاجَل: مرد خوابنده. خفته (ن). هَوَجَل: بقیه خواب یا بیندگی. هَوَجَلَت: خفتن. هَلَج: خوابهای پریشان. شورد کپهای در خواب (ن). هَالَج: آن که خوابهای پریشان و حاصل بسیار بیند. هَلَطَت: چیزی که بشوی آن را و نه داند شمار و نه دروغ.

لِهَمَّت: مرد سفت گردید و اسب نجیب بگوید که از اسب. لِهَمَّت: مرد سختی پیش گردید و اسب ساین و بگوید نجیب لِهَمَّت: شده. لَهَلَّت: جامه سست بافته و سخن و شعر در یک بلای. ثوب لَهَل و کلام لَهَل: جامه و سخن نیک و بی مغز (ن). لَهَلَّت: لَهَلَّت: نیک و در یک ساخت موی را. لَهَلَّت: نیک بافتن جامه را. لَهَلَّت: لَهَلَّت: یعنی لَهَل است یعنی نیک بافتن جامه را.

هَاهَل: نرزد و پیشی گردید. مهَل: اسلاف متقدیم مرد. پیشینیان مرد که کرد پیش شوندگانند (ن). هَلَّت: نیک و نرم از موی و جامه. هَلَهَلَّت: جامه نیک بافته و موی نیک نرم و جامه نیک نرم و شعر رفیق. نیک از موی و جامه مثل هَلَّت و هَلَهَل و مهَلَهَلَّت (ن). هَلَهَلَّت: نیک بافتن جامه را.

مر

مَاسَرِ بِنِیْمَر: بدی و نباهی انگند و رایشند و مَسَّ ابْنِ بِنِیْمَر: نباهی انداختن میان ایشان.
فَشَنَ الْکَنْجَن: نباه و کرمیان ایشان را (ر).
نباه گردانیدن میان آن جماعت را مثل اَمَسَّ
(ر). اَمَسَّ: نباهی و فتنه انگیزن میان

قوم.

مَاءَ السَّنَوْرِ مَوَّاءَ: باند کرد کبر. مَاءَ السَّنَوْرِ مَوَّاءَ و مَوَّاءَ: باند کرد (گرم).
مَنَلَرُ: جنبانیدن آن را. جنبانید و حرکت داد آن مَنَلَرُ: حرکت داد و سخت جنبانیدن آن را. حرکت
داد و جنبانیدن او را (مر).

مِجَاج: نام اسب مالک بن عوف نصری و اسم مِجَاج: نام اسب مالک بن عوف نصری و اسب
مالک بن هشام. ابو جهل بن هشام.

مَحْسَرُ الْجَدِ مَحْسَاً: به دست مالید پوست را و مَسَّحَ: مالیدن و مسج کردن و دست گذاشتن
بر چیزی روان یا آلوده جهت دور کردن آلودگی
آن.

مَحْسَرُ: تراشیدن پوست را و پوست بر کردن مَسَّحَ: به هم سودن و در خوردن شکم را
از گوشت و مجروح کردن و سوختن آتش پاسوخن آن از درشتی جامه. به هم سودن
پوست را و سوختن مَسَّحَ مَحْسَرَةً: گوشه پان و آنها پاسوخن درون زانو انداختن
خند سال که به روز و هر چیزی را مَحْسَرُ: درشتی جامه (ر). اِمَسَّاح: خند و
سوزنده سوزانده (ر). مَحْسَرُ: سخت شدن مال. امشحه پسندن فحشاء
سخت شدن سال (مر).

سوخته و بران

اِمْحَاص: به شدن از بیماری. مَصَّح: گردانیدن بیمار را بفال مَصَّحِ اللَّهِ
مَضَّك. مَصَّحِ اللَّهِ مَضَّك:

برو خدای بیماری ترا (تر). **منصبیح** :

به گردانیدن از بیماری.

مَحْنُ الثَّوْبِ : بخشیدن را. **مَا مَحْنَتِي شَيْئًا** : **مَحْنَرُ** : دادا و لا. **فَمَحْنَتِي** : دهش.

ای ما مَحْنَتِي عَلَى الْقَلْبِ یعنی نداد مرا چیزی.

مَحَل : پاری گری. **مَعُونَتِ** و پاری دادن (تر). **مَلَخ** : تمام زاری دادن. یاری کردن تمام را
میگویند **مَلَخَ خِرَافَتِي** پاری کرد مرا (تر).
مَدَنَام (ص). **مَلَخَ خِرَافَتِي** کرد مرا

(ص).

مَاحِر : کشتی که در دشت بزرگ بکشتی که بزرگ
مَاحِرِج : روان و روان کننده.

آب را به سینه خود بکشتی که در بزرگ باد

پیش آید پس رود. **مَحْنَتِ السَّيْفِ**

روان شد کشتی پیش آید و در دشت روانگی

مکان آب را بزرگ کرد. **مَحْنَتِ السَّيْفِ**

آب را به دو دست مکنش نماید.

مَحْط : کشیدن کمان و شمشیر و خزان. **مَحْطِج** : به دلو آچاره بر کشیدن. **مَحْطِجُ الْمَاءِ** :
کشیدن و از دلو آچاره به دلو آب داشتن.

مَحْطُ السَّيْفِ : کشیدن شمشیر و آمدن

مَحْطُ السَّيْفِ (تر).

مَالِج : گریزنده

مَالِج : گریزنده مثل مَالِج

مَرَر : شکیبیدن به انگشتان نرم و نرمی گریز. **مَرَر** : نرم شکیبیدن به انگشت. گوشه آدمی
گریز است و آن گریز از دشت است و آن عبارت است از
از گوشه آدمی گریز به انگشت به حاکم الم برود

دو آونده نباشد (تر).

مَرَّ : شناسان

مَرَّ : شناسان و شناسان و شناسان.

قَرَى النَّافَةَ مَرَّگًا : بسود سه پیله داوالمید
 دست المید پستان شتر از برای فرو دادن شتر
 (نر) : قَرَى : بر دست پایری سودن آب
 زمین را پایای کمان رفتن از شکستگی رنگن
 مَرَّتُ الدَّوَابَّ مَرَّگًا : به آب زردم و سودم آن را
 سبدم دوا و دوا را (نر) : اَمَّا نَحْنُ : آب
 ریختن دوزعفران و سودن آن را : اَمَّا نَحْنُ
 العُفْرَانُ : ریختن آب دوزعفران پس شد
 اودا (نر) .

فَعَدَّ عَنِّي مَازِنًا : از من روی گردان و دور
نشتن . مَازَنِي : مخالف و دور فعال
فَعَدَّ عَنِّي مَازِنًا اَي مَخَالَفًا بَعِيدًا .
مُسَاطَفَانَا : به ناز ناپسند و دورا .
مُسَكَّرٌ : زنتی . مَرَجَلُ مُسَاكٍ : مرد زنت
و بخیل . مَسَاكٌ و مَسَاكَنٌ و مِسْكٌ
و مِسَاكَنٌ : غل و زنتی .

مسوئلتناظر مسوئل: بدست برآوردن نقطه مونس: بدست آوردن نقطه از هم نافر.
از هم نافر و پال کردن آن را.

مَسْئَلَةُ: كم رفتن و زم رفتن .
فَأَسْئَلُكَ: خُزْمِدُ .
مُصْلَحَاتُ: زن که بچه را مضغه افکند . اِمْلَاحُ:
بچه افکندن زن که هنوز مضغه باشد .
اولاً: اِمْلَاحُ: بچه مرده انداختن زن
مُحْلَصُ: غُضْلُ اسْتِزَانُ .

مَعْلَمٌ: شتاب در کار. شتاب کننده (ن).
مَعْلَمٌ عَنِ جُلُوسِهِ مَعْلَمٌ: شتابانند
اولاً از اجابت او و برگرداندن آن. مَعْلَمٌ:
شتاب کردن در کار و به شتاب رفتن.

مَعَا السَّيِّئُ مَرْعُوًّا . باند برآورد گریه .
 مَاغِبِ الْهَيْرَةَ مَوْاغا . باند کرد و گریه .

مَقْلُ : زدن . مَقْلَزُ بِالْعَصَا مَقْلَزًا : بر عصا زد او را .

مَقْلُ : نوعی از شیردادن و به دست اندک شیر
مکانیدن شیرچرا را به نرس شیر یکیدن وی .

نوعی از شیردادن است و شیر دادن مرد است بر
بچه از شیر پیریش آتش مانند او را شیر و در کف دست

مَقْلُ : سپیدی چشم و جرات بالندگی بودی با
بودی آن با شاهی چشم اندی سرگی با سپید

شدن سر جای ز چشم اَمَقْلُ و مَقْلَاءُ
شناختن آن و نیز اَمَقْلُ جای بی گناه
سبزی آب .

دو بندخت و مرد که کف چشم و پلک آن سرخ
باشد از کف چشم .

اَمَقْلُ : دور . مَهْمُ : زمین دود .

اَسْمَكُ بِالْمَاءِ : به زنی آوردن را . مَلَكُهَا : به زنی آوردن را .

اَسْمَكُ : بها : زن کرد او را (نر) .

اَمْلَاهُ : بهانه کردن و عذر آوردن و بیان نمودن

مبالغه کردن در آن . اَمْلَهْتُ بَعْلُو
و غلو کرد (نر) .

کردم (نر) . بِالْعَثِ (صر) .

اَمْلَاهُ : بهانه کردن و عذر آوردن . اَمْلَهْتُ : اَمْلَاهُ : مبالغه کردن . اَمْلَهْتُ : مبالغه

عذر دودست آوردن (نر) . اَعْدَثُ (صر) . و غلو کرد (نر) .

مَهْمُ : دودغ . مَهْمُ : دودغ . مَهْمُ : دودغ . مَهْمُ : دودغ .

فَانْ : دودغ گفت .

ماء : آب ... اَمْلَاهُ و مَبَاهُ جَمْعُ مَهْمَةٍ : مَهْمُ : ششنگ آتاک . نَطْفَةُ مَهْمُ :

آب و دودغ روی موهان شده بقال
نطفه دودغ . مَهْمَاهُ : آب گش دودغ نامه

ما احسن موهبت وجهه و مو^{شده}
ای ملوک و درویش و خوبی و بدی^{ست}
و ثبات و درختانی آب روی. مهند^{ست}
آب خوراندیم آن را. اما هفت^{ست} باب^{ست}
چاه کن اموال^{ست} علی الصبح^{ست} شد و آب خور^{ست}
سنور و مردم تشنه و کار در را و گرد
آوردن آب در حوض و آبخیز چیزی را
و آب بسیار روان کردن ابد و مری^{ست}
گش در درم ماده و زهدن آب از زمین
و آب ریختن در دوات و در دارو.
نموی^{ست} آب^{ست} آن^{ست} شدن جای و آب بسیار
کردن در دیگ. اما شپاه^{ست} آب خور^{ست}
مردم و کار در را.

مردم و کارداران
 مهره: مهره ای که بدان زبان مردان را
 به دوستی بنیاد سازند او همی فارست
 مهره: دور کردن را . دفع کردن او را (رژ)
 نافه مهرشاه: نافه شتاب لاغر شونده
 امهه: گرم کردن اسب را به ناخن
 مهر: سپهر
 مهره: مهره ای است که بدان زبان مردان
 را بند کنند
 مهره: دور کردن . دفع کردن (رژ)
 نافه مهرشاه: شرمه ده زود لاغر شونده
 وهر النهار و مهها: بخشد گهای
 همت خنشاشر الارض همها: نرم دشت
 و خنشاشر: نرم دشت خنشاشرهای زمین (رژ)

ن

نَاقُ شَرِّ عَنَدِ : دور شدم از وی . نَاعَ فُلَانٌ : دور شد .
 نَابِتٌ عِنْدَ نَانَا : دور گشتم از وی . نَاعَ فُلَانٌ نَبِيًّا : دور شد لغت فی نای .
 نَبَتْ نَدَى الْجَارِ بِبَنُوْنَا : برآمد پستان خست . نَبَتْ بَنُوْنَا : برآمد پستان و بلند گردید . برآمد
 پستان دختر و بلند شد (ش) .

نَبَاحٌ : آواز شیر بشیر و سگ . نُبُوْحٌ : بانگ . نَحَبٌ : سرفه و سخی گریستن و آواز برداشتن
 و فریاد مردم . نَبَّاحٌ : آهویاده بانگ . در گریه نَحَبٌ شده و سرفه ن شرباحاً
 نَبِجُ الْكَلْبِ نَبَّاحٌ وَ نَبَّاحٌ : بانگ . است نَحَابٌ مثله .
 کدسک و کدنا نَبِجُ الطَّبِیِّ وَ النَّبِیِّ

الْحَبِیِّ .

نَبْرٌ : پاز نامه و لقب . نَابِرٌ : لقب نهادن . نَزَبٌ : پاز نامه و لقب . نَابِرٌ : بگذا
 هد بگذا .

نَبْضُ الْمَاءِ : فرو رفتن آب در زمین یا روان . نَضَبُ الْمَاءِ : فرو رفتن آب در زمین .
 شد بر آن . نَضُوبٌ : روان گردیدن .

إِنْبَاضٌ : بر بانگ آوردن کان یا روان . إِنْضَابٌ : کشیدن چتر کان را تا بانگ کند
 مقلوب إِنْبَاضٌ [است]

نَحْتٌ : از پنج بر کندن . نَحَتْ : از پنج بر کندن .

نَاعَضُوهُ نَوًّا : آما سپرد و بلند برآمد . اسفینان : فریاد شدن شرارت .

إِنْبَاءٌ : آما سپرد کردن یعنی کمی را .

إِسْتِنَاءٌ : بسیار شدن دمل .

إِسْتِنَاءُ الدَّمَلِ : نرم شد دمل (ش) .

إِسْتِنَاءٌ : یعنی دمل نزدیک بر کندن (ش) .

نَجَیْنِ: مسکه که در اطراف شیر زین عجبید
 که مسکه ای که می چسبد به اطراف ظرف
 نَجَیْنِ: مسکه شک دو بار که از مشک
 بر آید چون بر شتر بار کنند. که شکلی است
 که بیرون می آید از مشک دوع و فنی که بار
 کرده میشود بر شتر بعد از آنچه بیرون آورده
 شده است از گره اول (تر). مسکه
 دوباره و بتقدیم الحیم علی الخاء انصاً (ص).

نَاجِحٌ: سرفند و دهبای پر شود و آواز اضطرار
 آب بر کار. نَاجِحٌ: آواز سرفند.
 امرأة نَجَاحَة: زن که از گروی
 آوازی بر آید و نجات یابد که دهان
 روده اش آواز بر دارد همچو آواز روده
 شود. نَدَ کما برای فرج اوصداقی
 باشد و دوفت جامع و نَدَ کما کردت باو
 با این که زنی که صدا می کند اندرون دیر
 او مثل صدایی که درون دیر چار می کند
 و فنی که صدا کند (تر).

نَوَّحْرَجٌ: چوبی که بدان زمین شیارند
 چوبی است که برگردانده میشود بر او زمین
 زراعت (تر).
 نَوَّحْرَجٌ: آهن آماج که بدان زمین شیارند
 و زمین کو با آهنین باشد با چوبین.
 حویش (خیش) بر زرگز و زراعت کننده
 است و آن چوبی است که گا و آهن بر او
 نصب میکنند و بدان زمین را میشکافند (تر).

نَفَّحٌ: دمیدن بر باعطسه مانند بر آوردن
 پا آواز بینی چون آب اندازد یا سخت دم
 نَفَّحٌ: نفخه نفخا: در دمید. نَفَّحٌ: نفخه
 نفخه کذا لکنه فیه. بیرون آوردن

از دهان باد را (تر) نفخ بها: تیز باد.

نخفت العنز: دمیدن ماده با

این که دمیدنی است مانند عطسه یا صدک

ببینی او است و غمی که داشته است آب بینی

با این که نفس و دم بلندی است از او (تر)

و دین: تیز نهادن. مودون: تر

نهادن. و دین و دینا و دینا:

تیز کردن آن را و تیز نهادن. نفودین: تیز کردن

ندی نداوة: تری. انداء: بزرگ دانستن

نندیت: تروتنای کردن

و تیز نهادن در آب و جران

هند: گله صد شتر اسم است آن را با اندک

زاندا نصد با اندک کم از آن یاد و صد.

هنبلا: صد شتر و مانند آن اسم است

آن را!

نرهر: بسیاری مال از صامت و باطن با

بیت از گوشت و مانند آن و صد از شتر

و هزار از صامت. نرهر: برفیع

و ضم اول پرازال شود با بیت از گوشت

با مانند او است و صد از شتر و هزار از جوا

است (تر).

نهادن: راست نهادن و درست نهادن

شدن کار بفال نهادن الامر

اذا استقامت.

نغز بکمر نغز: برآغا انداختن را و

نباهی افکند. نغز: نباهی افکندگان

میان خم و فتنه انگیزان. نغز هم

النغز: نزعهم التزاع و نزع

نفس: بر جستن و بر جستن آهوان و دین

نفس: رخصان کردن و بر جستن آهوان

اندا: راست شدن کار. اسنداه: راست

و مستقیم شدن کار. انداء الا

واسنداه: ایستادن کار (تر).

نزع: نباهی افکندن میان خم و برآغا انداختن

نزع، نزع: آن که نباهی افکند

و برآغا انداختن مردم را.

نزع الفرس نزعاً: بر سبزه پاسب برآغا

با پیش در آمدن سبکی و جستی و بر جستن

برجست بر ماهه با این که یعنی در پیش
شد از سبکی و جیست (ش). تشریق
بر سبزی اندن و آلتز کاندن سنو و داد
بر جهانیدن.

نَزِیکَات: مردم فرومایه و بد و بزدلی و
هیچکاره کا تنها جمع نَزِیکَت. بد های
مردم و بد های نزهاست (تر).

نَزَهَات: دوری و دوری از ناخوشی و نَزَهَات
فَكَان نَزَه: جای دور از آب و علف
و فَرَ آب و از فِکسان و مردم و از آب
چند بار و از فساد هوا. نَزَهَات اِلی:
دور کردم شل از خود و از آب.

نَزَه: دور شدن.

نَسَط: به دست بر آوردن آب کش از دم
ناخن و پاک کردن روده را به دست و
جامه نَزَه که نشدن نا آب آن به بدن رود.
نَسَط: آنان که به در کنند چکان را و
که زادن دشوار گردد.

نَسَحَتِ الْاَسْنَانُ نَسَحًا و نَسُوجًا:
درواشد گوشت بن دندان از دندان
فرو هشته و سست گردید. نَسِيج:
دور شدن گوشت بن دندان و سست
فرو هشته شدن آن.

نَطَس: طبعیان نیک و نیک و سخت و پخته کار
از آلتش و چرک و ریم. نَطَس: نیک
پاکه شدن و سخت احتیاط کردن در طهارت
و در کلام و طعام و جامه و در جمع امور
و نیکو داشتن و بار یک رفتن و در افش.
نَعَس: نرمی و سستی رای و سستی جسم و کاستگی
بازار. نرم بودن اعتقاد و جسم و سستی آفتاب
(ش). نَعَس: خواب یا سستی خواست.

نَشَمَر: بوی شر و بوی چریش. نَمَسَن: تپاه شدن و عفن.

نَشَمَر الشَّيْءُ: متغیر گردد.

نَشَمَر: بکشتن بوی گوشت.

نَشَوَع: نزدیک به مرگ رسیده به شدن

از بیماری.

نَعَشَ فُلَانًا: نیکو کرد حال او و اسپس زدنی

و رنگدستی. اَنْعَشَ الْمَرِيضَ:

افاثر یافت بیمار.

نَمَشَ: خجکهای سپید و سپاه باسطه‌های

پوست گاو و جز آن مخالف رنگ آن و خطها

مکار جامه و جز آن و ابلق و چار شدند.

نَاشَ: باز گردیدن. برگشتن (تر).

نَشَمَر: گاو و در آن خجکهای سپید و سپاه

باشد. نَشَمَر النُّورَ نَشَمًا: خال خال

گردید گاو.

نَشَا بالشَّيْءِ: باز بار بار گشت بر آن. برگشت

به آن چیز باری بعد از باری دیگر (تر).

نَضَوُ: پیشی گرفتن اسب و دزدیدن و در گذشتن

نیرو بریدن شهرها و منازل و رفتن و جو

شدن رنگ خضاب دست و پای و...

ورزش...

نَطَاعَتُ: لغه که بنشیند و بنشیند آن بر نَاعِطُ: آن که لغه را بد و نصف بریده نیمه را

بحورد و بنشیند دیگر را بنشیند از جهت کثرت

و فراخی پاچینت سوم و ادب در طعام خوردن

و علام مرقوم. اِنْعَاطُ: لغه بریدن و

خودت.

نَطَّعُ: دور در شدن مدتی و به غور گذشتن نَاعِطُ: مسافر و در دست. لُحُطُ: سفر

(نَطَوُ: دوری. مَكَانُ نَطَوٍ: جایی)

(تر). اَنْطِاطُ: دور گردیدن جای.

(دور).

نَطَوُ: دوری: مَكَانٌ نَطَوٍ: جای دور
نَعَقَ بَعِیْرٌ نَعَقًا وَنَحِیْقًا وَنَحَاغًا: نَفَع: آواز شرمخ: نَفِیع: بانگ و فریاد.
بانگ کرد شبان گوسپندان خود را و خبر نمود. نَعَقَ الْغَرَابُ: بانگ کرد.

نَفَكَتَ: نَفَكَتَ: اصل استخوان زخم پاندد
نَكَفَ: غدد های خرد که درین زخم می افتد
پس گوش باشد. برون و معنی نكفتن
نكفتن: دوبر استخوان زخم بر چپ و راست

نَفَسٌ: میانه راه. مِهْلَ راه (تر). مَهْقُ الطَّرِيقِ: میانه راه و معطر آن.
انقضاء: برگزیدن. انبثاق: برگزیدن.

نَكَتَ: شران مسنن و ضعیف از بیماری و جفا
نَهَكَتُ الشَّرَابِ: لاغری و سستی از بیماری و سختی آن.
نَهَكَتَ: با شران آواز فرو رفته از ضعیفی و جفا
نَهَكَ: لاغری و تراگر و پنهان شب و رنجده ساحل آن.

نَمَامُورٌ: افزون شد و گوالد. نَمَا الْحَصَا: افزون گردید سیاهی پارس خجالت.

نَهْبَرَةٌ: جای هلال و زمین بلند و کوه یک
هَنَابِرٌ: جای هلال و زمین بلند و کوه یک
بامعالم میان پشته ها. نَهْبَرَةٌ: مثل
فی الکَلَمِ نَهَابِرٌ وَنَهَابِرٌ جَمْعٌ وَنَهَابِرٌ
دو رخ. نَهَابِرٌ وَنَهَابِرٌ: جاهای هلال
را میگویند و آنچه مشرف باشد از زمینها
با رنگست نهابر معالکهای میان پشته ها واحد
آن نَهْبَرَةٌ وَنَهْبَرَةٌ (است) و نَهَابِرٌ

جَهَنَّمَ دوزخ را میگویند (تر). هَنَبَلَهُ: رفتار کُندار لنگ نون زانده.
 نَهَبَلَهُ: رفتاری اگر انباری. رفتنی است. هَنَبَلَهُ الْحَبْلُ: لنگدوبه رفتار دادن
 در کُرن (تر). رفت. لنگ شد آن مرد و رفت و رفتن سباع

و درندگان (تر). نَاهَهُ: بلند و برآمده. نَاهَهُ نَهْجًا: بلند کرد.
 نَهَاهُ نَهْجًا: باز داشت او را از کار و گفت و نفس نَاهَهُ: نفس باز داشت از هر چیزی.
 جَزَانُ: شاهی. باز داشت از کار و جَزَانُ و یکدیگر را باز داشتن.

و

وَالْأَمْرَ فَلَا تَأْمُرْهُ: سازداری نمود او را. مَوَامَّشْ: سازداری کردن با کسی مثل مَوَامَّشْ
 و هَالَعْنَانُ او هم مثل او.

وَبَلَّ: یعنی زندگانی و زشتی حال مصداق صِف
 به بیفقال جَلَّ و بَلَّ ای سببی الحال. (مر). شدن زندگانی و بد حالی است مصداق
 که صفت واقع میشود گویند جَلَّ و بَلَّ
 بعضی مردهی است بد حال (تر).

وَالْبَيْتَ: خیز زدن قوم و بیچکان کا و گویند. وَاِلَيْكَ: نژادش و گویند. بچه های شش و
 از گروه و کا و گویند بچه ها و مثل ایشان گویند (تر).

وَحَجَّ: است (تر). وَاِلَيْكَ: جای پناه. وَاِلَيْكَ: پناه گرفتن.

در کوه (تر). موجج: پناه جای.

پناه (تر).

وَحْشٌ: هیچگاه و دردی از هر چیزی و مردم
فرومایه که بسته به اعتبار. بدان هر چیزی و
فرومایه از مردم و افتاده های ایشان

است (تر).

وَنَزَكَ الْمَرْأَةُ: شفاف با بر رفتار زشت و
وَصَفَّ الْبَعِيرُ وَصْفًا: شتاب رفت.
الْبِضَافُ: شفاف شتر و شتراندن
دوید و شتاب رفت. ابفاض: دوید
و شفاف و شتابیدن. اسنیفاص:
شفاف و دویدن و شتابیدن و ماندن.

و شفاف و شتابیدن. اسنیفاص:

شفاف و دویدن و شتابیدن و ماندن.

وَوَفَّعَ: شتاب رفتن. شتاب دویدن (تر).
مَا أَوْعَفَكَ: کدام چیز شتاب کند ثورا.

چه چیز به شتاب آورد ثورا (تر).

وَعَفَّتْ عَلَى بَابِ حُلْبٍ: شتاب

کدی بر من. شتاب کدی بر من ای

(تر).

وَأَفَرَّ: خادم کلبسا. و فَرَّ: خادم کلبسا و مجاور آن. و هافَرَّ:

خدمتگری کلبسا.

گردید.

وَكُنْ: آشنانه مرغ. و كُنْ: نشستن و بیهوشی

و مقلوب اوست (تر). به معنی واکن یعنی

درد بر گرفتن مرغ. و الْكِنُ: نشستن و

بیهوشی خود را در آشنانه پاسبانی کننده (صر).

مرغ بیهوش در زیر گرفته

وَنَكَ فِي خَوْفِهِ وَنَكَ: جای گرفته همان ایشان

وَهَط: زنده، زدن. ابهاط: در مکر. هَطَو: انداختن. هَطَا: بر زمین افکندن
 ناپسندانداختن و بر زمین زدن چندان
 که نتواند بگریزد و گشتن.
 با سخت زدن. هَطِي: کتک و زدن
 سخت (تر).

ه

اهيجر بالعصا هيجًا: زدا و را به چوبدستی. هَجَب: به چوبدستی زدن.
 هَجَزِي: شيريشه. هَجَزِي: شيريشه.
 هَبْلَس: کسی. هَبْلَسُ: هَبْلَسُ: کسی. هَبْلَسِي: مثله هَبْلَس
 ما بها هَبْلَسُ و لا هَبْلَسُ ای
 مافی الدار هَبْلَس و هَبْلَسِي ای
 احد پسندان به.

هَبْلَع: مرد بسیار خوار بزرگ افرو فراخ کلو. هَبْلَع: آرمند خوردن و گرگ بلان جهنمه
 هَبْلَاغ و هَبْلَعُ: مثله. هَبْلَع: هَبْلَع: آرمند خوردن و گرگ
 سگ ملوف و نیز نام سگی.
 هَبْنَع: گول. گول بزرگ (تر). هَبْنَع: زدن گول. زدن گول کم خرد (تر).
 هَبْنَق: گول کونا و بالا (هَبْلَق: کونا). هَبْنَق: کونا.
 فامت).

هَرَب: زشت گردانیدن ناموس کسی را. پاوه. هَرَب: طعن کردن در آبروی کسی بفال
 کردن ناموس (تر). هَرَب: عرض را از اطمینان فیر.
 زدن به نیزه (تر). جامه در انداختن و طعن
 کردن در عرض کسی (مر).

هَفَفَ: فلان: متواضع و آبرو. هَانَف: ستا. هَفَف: سخن بسیار روی انداختن کردن.
 و آواز کشنده. هَفَف: هَفَف: کان ناک.

هَنْفَنَ الْحَافِرَ : بانگ کوبن.

هَجْرٌ، هَجْرٌ : دراز فامانگ.

هَجْرٌ : آواز زم که مشوده نشود. مه اجزا : آواز بلند و نوعی از سرود و ترانه طرب.
 با هم راز گفتن.

هَجْرٌ : سبیدن و بانگ

کردن کان و رفت زه کشیدن.

هَكَكَ بِالْكَلَامِ : سخن کرد به سخن و ترانه.

هَكَكَ عَلَى غَرَمِهِ : سخن گفت غم را.

سخن کرد بر سر ضدا خود (تر).

گفتن (تر).

هَذَنَ الْمِرَاةَ : به عشق خود بنظر آید و آرم دادن و مشغول

کردن زن کوک را به سخن. آرام دادن زن

عشق گردانیدن او را زن به ملاطفت و خوشگویی

کودک را به سخن و آهستگی (صر).

(تر)

هَذَلَنَ : نوعی از رفتار به سرعت. به زودی

رفتار کردن (صر). رفتن به شتاب (تر).

نزدیک نهادن. نوعی از رفتار (صر). رفتن

است که در او است خرد گذاشتن کام مثل

هَذَلَنَ بَطْلَبَ (تر).

هَبْدَمَ : شتاب و سرعت. هَبْدَمَ :

بیشتاب خود.

است و نافه ای است شتاب و (تر).

هَزَنُوفِي : اسم است حبس و بندها.

مَهْرَنُوفِي : بندها.

هَزَنُوفِي : بندها، مثل مهرنوفی.

هَر شَمَر: گویند بسیار شد. هَم شَرش: شهادت بسیار شد.
 هَر مَر: نیک چرخ. هَم مَر: سخت چرخ. هَم مَر: گداز پیر فانیه. هَم مَر: گداز پیر فانیه. هَم مَر: گداز پیر فانیه. هَم مَر: گداز پیر فانیه.
 وکلانال گردید.

هَم مَر (نا): زدا و اچان که مابین سرینش و...
 و برآمد ناف او. زدا و اچان را پس داخل شد و
 بر درون رفت میان دوسری و پیرین آمد
 ناف او (تر).

هَم مَر: بانگ کان. هَم مَر: بانگ کردن گدا. هَم مَر: بانگ کردن گدا.
 هَم مَر: نذر و آواز آن واسیخت
 آواز.

هَم مَر: شکستن لنگر و دشمن. هَم مَر: شکستن لنگر و دشمن.
 شکستن عصا. هَم مَر: الضحی.
 ربه های شکسته را بگوشه رفت. هَم مَر: ربه های شکسته را بگوشه رفت.
 حق: چیزی از خوا و باز شکست.

هَم مَر: شکستن. هَم مَر: شکستن.
 هَم مَر: هر چه در و شدن با بجهل کف دست. هَم مَر: نوعی از دوشیدن شیر.
 دوشیدن.

هَم مَر: مرد بیک. آهفاء: مردم کولک. هَم مَر: مرد بیک. آهفاء: مردم کولک.
 هَم مَر: مرد زشت خوی. هَم مَر: کوسنگی سخت و شدیدار و گرسنگی و
 جز آن و مرد گوسنگی (هَم مَر: کوسنگی). هَم مَر: کوسنگی.
 و جز آن سخت و مرد بسیار گوسنگی اگر رفت
 خوی.

هَكَاسٌ: درشت اسنوار، سخت (تر) هَلَكَسٌ: گرسنگی و جزآن سخت و مرد بسیار
(هَفَلَسٌ: مرد زشت خوی) گوشت واکثر زشت خوی. هَلَكَسٌ مثله.

بروزن و معنی هَلَفَس است —

(هَلَفَس: شدید از گرسنگی و غبار آوردن)

پرگوشت (تر) (جوخ هَلَفَت:

گرنگوخت).

تَهَكَمٌ: سخت برختم شدن، سخت ختمگین شدن، اِهْكَال: پر ختم شدن.

(تر)

هَلَمٌ: فروهشیده سست. سست (تر) هَال: نرم و سست از هر چیزی. سست از هر چیز.

(تر)

هَلَمَطٌ: گرفت آن را و فراهم آورد. هَلَطَط: گرفتن و فراهم آوردن او الصواب.

هَلَمَطٌ: بقدیم اللام علی المیم.

هَنْبَتٌ: فروهشیده شدن و سستی و درنگ کردن هَنْبَتٌ فِي أَمْرٍ: سستی و درنگی نمودن

کردن و سستی و فروهشنگی. فروهشنگی کار: سستی و درنگ کردن و کار خود (مر).

و سستی (مر) سست شدن و سست سست شدن و سست کردن و خود را (تر).

کردن (تر)

هَبَاءٌ: دشت و آب و بی نشان و بی راه. بَهَاءٌ: دشت بی پایان بی راه و بی نشان.

بیابان و بیابانی که راه بافته نمیشود بیابانی که راه بافته نمیشود و راه (تر).

در راه (تر)

لَيْلٌ أَهْمٌ: شب بی سنارگان. شبی که اَبْهَامٌ: شب سیاه.

تسست و دلوسنار و ها (تر).

هَبَاءٌ: شبفنگی و شودیدگی از عشق که لَهَمٌ: دیوانگی. اَبْهَمٌ: بخود و نا فهم

به دیوانگی ماند یا نوعی از دیوانگی.

هَبْؤُمْ : سرگشته . هَبَّام : دوست
 دارندگان و عشاق و مردم و سینه
 زده . هَبَّان : سبفنه و سرگشته
 حِلَّ هَامْ : مرد سرگشته .

ی

يَجْرُ : بزغاله که آن را بر مغال شپرد
 بلند همچون شکار با عام است .

بَرْغ : بچه گاو .

پیوست ۱

تَأْجَمَ عَلَيْهِ : خشم گرفت براو . تَأْجَمَ
النَّهَارُ : سخت گرم شد روز .

مُؤْتِخَذٌ : سرفرو د آورنده از درد و فروتنی
کننده . مُسْتَأْخَذٌ : سرفرو د آورنده
از درد و فروتنی کننده از جهت
بیماری .

تَأْخِيتُ الشَّيْءِ : قصد این چیز کردم
و صواب آن جستیم .

إِدْلٌ : هر چه بدان گرانبار روند . آدَلٌ
الشَّيْءِ : گرانبار رفت به این چیز .
راه رفت به آن چیز در حالی که
گران شده بود به او (تر) .

أَدَى الْمَالُ صَاحِبَهُ : بسیار شدند شتران
یا مال دیگر پس عاجز گردانیدند
صاحب خود را از محافظت و تیمار .

أَمَجٌ : گرما و تشنگی و سخت گرم و منه
صیفٌ أَمَجٌ . جَمِيَ عَلَيْهِ : خشم
گرفت براو .

خَذَّ لَهُ : فروتنی نمود و منقاد شد او را .
أَسْتَخَذَّ لَهُ : فروتنی کرد او را
و منقاد شد .

تَأَوَّخَ : قصد نمود .

دَالِيٌّ : نوعی از رفتار سست و گام نزدیک
نهاده دویدن مانند گرانباران و رفتار
شادمان . دَالٌ : رفت به رفتار دَالِيٌّ .

إِيَادٌ : کثرت شتران .

أَدَى الشَّيْءَ : بسیار شد این چیز .

أَرَزَّةٌ : شتر سخت قوی و درخت محکم بن .

أَرِيسٌ : امیر . امیر و فرمانروا (تر) .

أَرَسَهُ : امیر کرد او را (تر) .

أَرَّةٌ : آتش یا آتشدان یا برافروختگی

آتش یا شدت آن . أَرَيْتُ النَّارَ :

بر افروختم و بسیار مشتعل ساختم

آتش را یا آتشدان ساختم برای

آتش .

أَزَمَةً : یک بار خوردن به سیری .

أَسْلَ : خار خرما بن .

أَشَى إِلَيْهِ أَشْيَاءٌ : مضطر شد به آن .

بیچاره کرد به سوی او (تر) .

أَفْتَهُ عَنْهُ : گردانید و بازداشت او را از

آن .

أَزَرَ : قوت و ضعف از لغات اضداد است .

رَأَيْسٌ ، رَئِيسٌ : سرور و مهتر . رَأِيسٌ :

بسیار مهتر شونده و مهتری گیرنده .

رَأَسَتْهُ : مهتر گردانیدم او را بر

قومی .

رَأَى الزُّنْدَ : بر افروخت چوب آتش زنه

را . رَأَى الزُّنْدَ : بر افروخته گردید .

زَأَمَةً : سخت خوردن و نوشیدن . زَأَمَهُ :

نیک خورد آن را .

سَلَّاهُ : خار خرما .

أَشَاءَهُ إِلَيْهِ إِشَاءَةً : مضطر گردانید او

را به سوی آن . واداشت او را که

پناه آورد به او (تر) .

فَتَى عَنْهُ : فراموش کرد آن را و باز

ایستاد از آن (فَتَى الْقَدَرُ : به آب

بازایستانید دیک را از جوش و نیز
فَتْ شکستن خصم را به سخن و به
گرم کردن فرو نشانیدن سردی چیزی
را و بازداشتن چیزی را از کسی).

فَى: پاره‌ای از مرغان. فِئَة: گروه
اصلها فِی.

كَأْكَأَة: گرده آمدن. تَكَأْكَؤُ: فراهم
آمدن.

وَأَب: خشمگین گردیدن. آوَابَه:
خشمناك گردانید او را.

مَوَائِد: سختیها و بلاها.

وَأَيْد: آوازی یا بانگ بلند درشت و هدیر
شتر.

أَرْضٌ وَبُورَة: زمین سخت خشک.
زمینی که بسیار است گرمای آن
(تر).

وَأَرَه: ترسانید او را. آوَاه: رمانید
او را. استیئار: در پی یکدیگر
رمیدن. وَاِئِر: ترسناك. ترسنده (تر).

آفی: گله گوسپندان آفاة یکی [از آن].

آكَة: انبوهی کردن.

آوب: خشمگین شد.

مَآوِد: بلاها.

آوید: آواز ازدحام مردم.

أَرْضٌ أَوْرَة: زمین سخت خشک.
زمینی سخت گرما (تر).

إِسْتَأْوَر: ترسید. إِسْتَأْوَرِتِ الْإِبِل:
رمیدن شتران در زمین نرم و هرگاه
در زمین سخت و سنگستان رنند

اَسْتَوَارَتْ كَوْنَهُ .

آیه : فریاد کرد به او و خواند او را (تر).

هَمِيءٌ ، هَمِيءٌ : به طعام و شراب خواندن
و بر آب خواندن شتر را .

پ

اَبْتَرٌ : مفلس بیچیز و زیانکار .

مَتَرَبَةٌ : درویشی . تَرَبٌ : زیانکار شد و
محتاج گردید . اَتَرَبٌ : کم مال شد
و بسیار مال گردید از لغات اضداد
است .

رَجُلٌ بَجَاجٌ : مرد تناور فربه . مرد

پر گوشت و فربه (تر) . رَجُلٌ بَجَاجٌ

و بَجَاجَةٌ : مرد فربه لرزان گوشت .

رَمْلٌ بَجَاجٌ : ریگ توده سطر .

بَجَّ الكَلَاءُ المَاشِيَةَ : فربه گردانید

گیاه ماشیه را تا فراخ گردید تپه گاه

آن .

بَحَثٌ : مار بزرگ .

حَيْثٌ : نوعی از مار است که بی دم باشد .

ماری است بریده دم (صر) . (حَفِثٌ :

ماری است کلان که به انبان ماند .

حَضْبُف: مار. حَضْب: ماری است
یا مار نر سطر یا مار سپید یا مار
باریک (باریک).

تَمْبِيحُ اللَّحْمِ: بریدن گوشت و قسمت
کردن آن.

خَذَعَهُ بِالسَّيْفِ وَ خَذَعَهُ: ضربه
(زد او را) (لسان العرب).

خَنَاب، خَنَاب، خَنَاب: دراز گول.

مرد دراز احمق (تر). خَنَاب: مرد
دراز (صر).

أَعْيَدَ بِهِ: فروماند در راه از مانده گردیدن
را حله یا هلاک شد. بَعْدَ: بمُرد.
بَعْدَ: مرگ.

عَبْدَةٌ: فربهی.

تَبَر: شکستن.

حَرْبُ الرَّجُلِ: سخت خشمگین شد.
أَحْرَنْبِي: آماده خشم و بدی
گردید.

أَبْحَاء: منقطع گردیدن. بریده شدن
(تر).

بَخَذَعَهُ بِالسَّيْفِ وَ خَذَعَهُ: ضربه
(زد او را) (لسان العرب).

بَخْن: مردم دراز بالا.

أَبْدَعَ يَفْلَان: فروماند در راه از هلاک
شدن شترسواری یا از مانده گردیدن
آن. أَبْدَعَتِ الرَّاحِلَةُ: مانده
شد و هلاک گردید.

بَدِيع: مرد فربه. بَدِيع: فربه شد.

بُرْت، بُرْت: تَبَر.

بَرَح: خشم گرفت. بَرَح: سختی و گزند
و بدی.

بَرْخ: شکستن گردن و شکستن پشت.

بَرِيخ: شکسته پشت.

بَرَد: خواب.

بَرَد: مُرد.

بَرْق: ترس و دهشت و حیرت. بَرْق

الرَّجُل، أَبْرَقَ الرَّجُل: ترسانید

مرد و بیم کرد.

بَرْهَمَة: شکوفه یا غنچه ناشکفته.

بَرَاهِمَة: قومی است.

بَزَل: سختی و مِنْهُ أَمْرٌ ذُو بَزَلٍ آي

ذُو شِدَّة. بَزَلَاء: بالای بزرگ

و کارهای سخت.

رَجُلٌ تَبَزَّلَ وَ تَبَيَّزَلَهُ: مرد کوتاه.

أَسْتَخْرَب: شکسته شد از غم و اندوهی

که به او رسید (تر).

دَبَّر: خواب هر ساعت.

دَبَّار: هلاك. دَبَّر: مرگ. آدَبَر:

مرد.

رَقَبَة: ترس.

بَهْرَمَة: شکوفه.

بَهْرَمَة: عبادت برهمنان هند.

زُبُل: بلا و داهیه. لَزَبَة: سختی و

خشکسالی يُقَالُ أَصَابَتْهُمْ لَزَبَةٌ

آي شِدَّة.

يَلْز: مرد کوتاه. زَبَل، زَابَل، زَابِل،

زَبَل: کوتاه بالا.

زَبَلَة: چیزی يُقَالُ مَا رَزَأَتْهُ زَبَلَةٌ

یعنی کم نکردم چیزی را. چیز است

و گفته می شود که مَا رَزَأَتْهُ زَبَلَةٌ

مَا عِنْدَهُ بَازِلَةٌ: نیست نزد او چیزی از

مال.

شَيْئاً یعنی کم نکردهم از او چیزی
 را (تر). زُبَال، زُبَال: چیز
 اندک و حقیر يُقَالُ مَا أَصَابَ زُبَالاً
 یعنی نرسید چیزی را. مَا أَصَابَ
 زُبَالاً: در نیافت چیزی را (تر).
 مَا فِي السِّرِّ زُبَالَةٌ: نیست در چاه
 چیزی (تر).

شَبَّ الْقَرَسُ: نشاط کرد اسب و آن
 برداشتن هر دو دست باشد.

صَبْصَابٌ: بقیه چیزی یا رفته و محو
 شده از چیزی. آنچه باقی می ماند
 از چیزی یا آنچه ریخته می شود از
 او (تر). صَبَابَةٌ: باقی آب و شیر
 در خنور. صَبَّةٌ: اندک از هر چیزی
 و باقی آب در خنور و باقی شیر.

تَعَبَ الْمَاءُ وَ الدَّمُ: روان ساخت آن
 را. اِنْتَعَبَ الْمَاءُ وَ الدَّمُ: روان
 گردید.

بَشٌّ: تازه روی و شادمان شد.

بَصْبَاصٌ: آب اندک و گیاه باقی بر چوب
 که به دم کلا کموش ماند. از آب
 کم او است و از گیاه تر آن چیزی
 است که باز می ماند به چوب گویا
 دمه‌های موشهای صحرایی است (تر).

تَبَعَتْ مِنْهُ الشَّعْرُ وَ غَيْرُهُ: بر آمد و
 روان شد. تَبَعَتْ مِنْهُ الشَّعْرُ:
 فرستاده شد از من شعر (تر).

إِنْبَعَثَ كَأَنَّهُ سَالٌ (صر). إِنْبِعَاثُ:

بر آمدن و روان شدن.

بَعَايَعَةٌ: درویشان.

جَارِيَةٌ بُقْعَةٌ: مانند قُبْعَةٍ است (لسان

العرب).

أَعَبَّ: مرد نیازمند.

إِمْرَأَةٌ قُبْعَةٌ: زن که گاهی پنهان گردد

و گاهی پیدا. زنی که پنهان می شود

يَكُّ بار و بیرون می آید بار دیگر

(تر).

إِعْبَنَقَى: سخت داهی و بلا و بدخوی

کردید.

عَكُوبٌ، عَاكُوبٌ، عَكَابٌ: غبار.

وَبَالٌ: سختی. کار سخت و دشوار. ضَرْبٌ

وَبِيلٌ و عَذَابٌ و بَيْلٌ: شدید.

إِعْبَنَقَى و إِعْبَنَقَى: سَاءَ خُلُقُهُ

(لسان العرب).

بُعْكُوكٌ: غبار.

يَلْوَةٌ، بَلْوَى، بَلِيَّةٌ: آزمایش و سختی.

بَلَاءٌ: سختی و اندوه که لاغر کننده

جسم و شاق است بر آن.

قَوْسٌ بَانِيَةٌ: کمان سخت که زه آن نهایت

متصل به وی باشد. بَنَتِ الْقَوْسُ

عَلَى وَتَرِهَا: چسبید کمان به زه.

بَاهٌ لِلشَّيْءِ بُوَهَا: آگاه شد بر آن.

بَانَ بَيْنًا: جدا شد و پیوست از لغات

اضداد است. بَانِيَةٌ: کمان نرم که

زه آن نهایت دور باشد.

وَبَهُ لَهُ وَبَهَا: دانست آن را. اِيْبَاهُ:

دانستن و دریافتن.

دَهْبَلٌ: پرنده ای است.

بَهْدَلٌ: پرنده ای است سبز (تر).

ت

تُرْس : سپر . تَرَّاس : سپر ساز و خداوند

سپر .

تَرَش ، تَرَش : سبکی و بدخلقی و بخل

تَرَش و تَارَش نعت است از آن .

سبکی کردن و سبکساری است یا

بدخوئی است و بخیلی کردن است

(تر) . خَفَّت و سبکی یا بدخوئی و

زفتی (صر) .

تَلَّه كَذَا وَ تَلَّه عَنْهُ : فراموش کردن آن

را . تَلَّه : پیخودی و سرگشتگی از

عشق .

تَعَى : دوید (سعی) : رفت و شتاب نمود

و دوید . تَأَى : سبقت نمود .

سَتَر : سپر .

سَتَّير : مرد بسیار شر و بسیار عیب و

بدخوی . مرد بسیار شراست و بسیار

عیبهای بدخلق (تر) . (شَاْطِر :

شوخی و بیباکی که از خبائث خود در دهان

را عاجز کرده باشد) .

إِنْهَالَات : فراموش کردن و بر غفلت

رفتن .

تَاعَ الطَّرِيق : طی کرد راه را . تَاعَ إِلَيْهِ :

شتافت به سوی وی و رفت . تَيَّع :

شتابنده به سوی بدی یا به سوی هر

چیز که باشد (سَاعَ الْمَاءِ وَ

الشَّرَاب : رفت آب و شراب به هر

سوی) .

ث

ثَقَا الْقَدْر، اثنی القدر: بر دیگپایه
نهاد دیگ را.

وَقَفَ الْقَدْر: دیگپایه ساخت دیگ را.
ایشاف، توئیف: دیگپایه ساختن
جهت دیگ.

ثَكِمَ بِالْمَكَانِ ثَكْمًا: مقیم شد در
آن. ایستاد آنجا (تر).

كَيْثَمَ كَثْمًا: درنگ کرد. تَكْثَمَ:
توقّف و درنگ کردن در چیزی.
مَكَّتْ، تَمَكَّتْ: درنگ کردن.
(مَكَّتَ بِالْمَكَانِ: مقیم شد در آن
جای).

ثَكَمَ الطَّرِيقَ: میانه راه و واضح آن.
ثَكَمَ الطَّرِيقَ وَ كَثَمَهُ: وجهه
(جمهرة اللغة).

كَثَمَ الطَّرِيقَ: وجهه و ظاهره (لسان
العرب).

ثَمَرَةً: کناره زبان.

رَثَمَةً مِنْ خَبْزٍ: کناره نان.

ج

تَجَا جَاءً: باز ایستاد و بازماند. تَجَا جَاءً
عَنهُ: ترسید از وی.

جَا جَاءً: ایستاد از بد دلی. ایستاد و نرفت
از ترس (تر).

جَاءَى الثَّوْبَ: دوخت جامه را و اصلاح
آن کرد. جَاوُ: پیوند کردن جامه.

أَجَاءَ الثَّوْبَ: پیوند کرد کفش را یا به
دوال دوخت آن را. قَدْ أَجَأَتْهَا:

سِقَاءٌ مَجِيٍّ : خپکی که به دو پیوند
از هر دو جانب آن را دوخته باشند .
جای : پینه کرد (تر) .

دوخت و پینه کرد به او پاره نعل را
یا دوخت به آن تسمه را (تر) . جِئَةٌ :
پاره ای است که نعل را به آن پینه
می کنند یا تسمه ای است که می دوزند
(تر) . جِيًّا الْقَرْبَةَ : دوخت مشک
را .

جَبَلٌ، جُبُلٌ، جُبُلٌ، جَبِيلٌ : جماعت
مردم . جَبِيلَةٌ : اَمت و جماعت .
جَبِيلَةٌ : قبیله و تبار .

جَلَبٌ : فراهم آمد . جَلَبٌ : فراهم آورد
جماعت را . أَجَلَبَ الْقَوْمُ : فراهم
آمدند .

جَحْدَرٌ : کوتاه بالا .
جَخَا يَرْجِلُهُ : خجا بر جلّه (جمهره اللغه).

جَدْرِجَانٌ : کوتاه بالا .
خَجِي يَرْجِلُهُ : خاک بر انگیخت در
رفتن .

جَرْعَبٌ : مرد درشتخوی و گول و درشت .
جَرْعُوبٌ : مرد سطر بسیار آبخوار .
جَرْعِيبٌ : ستبر (تر) .

حَعْبٌ : کوتاه سطر یا عام است . کوتاه
سطر (صر) . کَوْتَسَاءُ قَد (تر) .
عَبْنَجِرٌ : سطر درشت . سطر (تر) .
عَرْبَجٌ : سگ سطر فربه . سگ
ستبر (تر) .

جَرْمَةٌ : بریدن آن را . جَرَمَ النَّخْلَ :

جَمَرٌ : برید پیه خرما بن را . جَمَارٌ ،

دروود بار خرما را . اَجْتِرَام : بار
خرما بریدن . جِرَام : وقت درو
خرما و انگور . جُرَامَة : خرمای
بریده .

وُثِج : دزشت و دَفْرَك گردید و بسیار
گوشت شد .

وَجْه : بزرگی و منزلت .

حَبْرَج ، حُبَارَج : نَرِ حَبَازِی مانند
حَبْجَر و حُبَاجِر (لسان العرب) .
حَنْبِرَة : کنگره طاق و کمان یا کمان
بی زه و کمانچه پنبه زدن زنان .

رَاحَة : گشاده گی سرای .

تَزْحُزْح : دور شدن .

مَسَحَ بِالسَّيْفِ مَسْحًا : برید از آن .

جَامُور : پیه خرما بن . جُمَار : میانه
درخت خرما و آن را شحم النَّخْل
خوانند (صر) . تَجْمِير : بریدن
جَمَّار و انداختن جَمَّار (صر) .

جَوَث : کلان شدن اعلا ی شکم و فرو-
هسته گردیدن اسفل آن . بزرگی
شکم از بالا یا سستی آن از پائین را
می گویند (تر) .

جَاه : بزرگی و منزلت .

ح

حَبْجَر : شوات نر . نَرِ حَبَازِی (تر) .

مُحَرَن : کمان نَدَاف . حَرَن القطن :
نَدَافی کرد پنبه را .

حَرَاة : ناحیه و گشاده گی و میان سرای .

تَحْزَحْزَعَن الشَّيْءُ : تَمَسَّحَی (دور شد)
(لسان العرب) .

حَسَمَهُ حَسْمًا : برید آن را .

مَسَح: بریدن (تر).

سَحَام: سیاهی. آسَحَم: سیاه و شب.
آسَحَمَتِ السَّمَاءُ: ریخت باران خود
را.

تَلَحُّظ: تنگی و تنگ شدن.

فَحَجَّل: ذکر کرده اند این را نُحَاة و
تفسیر به أَفْحَج کرده اند و آن کسی
است که رانهایش از یکدیگر دور
است و نزد من این است که این وهم
است و به درستی که أَفْحَج را فَنَجَل
می گویند جز آن که چون نُحَاة
ذکر کرده اند او را ایراد آن کردم
مترجم گوید که می شود که فَحَجَل
و فَنَجَل هر دو به معنی أَفْحَج باشد
چنان که صاحب قانون الادب می گوید
که الفَحَجَل آن که رانهایش از
یکدیگر دور باشد با وجود آن که
فَحَجَل به معنی مذکور نزدیکتر

حُسام: شب دایمهُ المطر. از شبها
پیوسته اوست (تر).

حَظْلان: تنگ گیری نفقه بر اهل و
عیال.

حَفَالِج، حَفَلَج: آن که پیش پایها
نزدیک نهد و پاشنه ها دور. کسی که
دور است پایهای او از یکدیگر (تر).
حَفَلَج: لنگ زن و آن که پاشنه هایش
با هم بساید (صر).

است از فنجیل به واسطه آن که
 فنجیل همان فحج است که لام زیاد
 شده و لام و میم زاید در آخر کلمات
 عرب بسیار است (تر). أَفَحَجَّ:
 آن که پیش پاشنه‌ها نزدیک گذارد
 و پاشنه‌ها دور در رفتار. فَنَجَلَ،
 أَفَجَلَ: آن که میان هر دو پایش
 دوری باشد.

وَحْش: جانور دشتی، وحشی یکی [از
 آن].

قَاسَحَ الْبَيْتَ: روفت خانه را. تَقْوِيح:
 خانه روفتن.

لَا حَةَ السَّفَرِ وَالْعَطَشِ: بر گردانید
 گونهٔ او را سفر یا تشنگی. تَلْوِيح:
 سوختن آفتاب رنگ روی را و سپید
 موی نمودن پیری کسی را و گونه
 بر گردانیدن سفر و تشنگی مردم را.
 مُلْتَاح: بر گردیده و متغیر شده.

حُوش: چهار پایان وحشی. حُوشی:
 مرد ناآمین گار و رمنده از شتران و
 غیر آن.

حَوَّق: روفتن خانه. حَوَاقَّة: آنچه به
 جاروب روفته بیرون کنند.

حَالَ لَوْنُهُ: بر گشت گونهٔ روی وی و
 سیاه گردید. حَالَ إِلَى مَكَانٍ آخَر:
 به جای دیگر گشت. حَالَتِ
 الْقَوْسُ: بر گشت از حالت اول و
 کثر گردید. أَحَالَ الشَّيْءُ: سال

گشت گردید و نیز به حال دیگر یا
به جایی دیگر گشت (حَالٌ حَيُولًا :
متغیّر گردید و دیگر گون شد).

حواء، حَوَاءَة : آواز .
وَحَى ، وَحَاة : آواز از مردم و جزآن
که دراز و خفی باشد .

خ

خُرْبَة : کوشه توشه دان و ظرفی که
شبان در آن توشه خود نهد (حُرْبَة :
خنوری است مانند حوال و غراره و
توشه دان شبان) .

خَاتِ الرَّجُل : شکست عهد و پیمان را .
تَخَوَّتَ عَنْهُ : شکسته شد و گذاشت
آن را . شکست و ترك کرد او را
(تر) .

خَائِیَة : عقاب فرود آینده بر شکار .
دُخْدَخ : دابه ای است کوچک (المزهر
فی علوم اللّغة و انواعها، لسان العرب) .
دَخْدَخ : دابه ای است کوچک .
جانور کی است (تر) .

خَبَر، خَبِر : توشه دان بزرگ . خُبْرَة :
طعام که مسافر همراه گیرد و کاسه
نان و گوشت میان چهار کس یا پنج
کس .

خَتَا خَتَوًّا : شکسته شد از اندوه یا بیم
یا هرض و فروتنی کرد . خَتَا الثَّوْب :
تافت ریشه و پرزه جامه را .

خَائِیَة : عقاب که بر صید فرود آید .
دُخْدَخ : کرمی است . دابه ای است
کوچک (تر) .

خَشَوُ: خرماى بد به کار ناآينده. خَشْتِ

النَّخْلَةَ: آورده درخت خرما خشورا

يعنى ميوهٔ بد را. (خَشَوُ: شتران

ريزه و مردم خرد و فرومايه و زيادتى

در سخن و سخن زياده. فُلَانٌ مِنْ

حَشَوَةِ بَنِي فُلَانٍ: يعنى از اراذل

ايشان است).

رَجُلٌ خُنَافِرٌ: مرد بزرگ بينى

(«المزهر» از «جمهره» آورده

است).

خَاتِ الرَّجُلِ مَالُهُ: كم و اندك گردانيد

مال را. خَوْتُ: كم و اندك كردن

خواربار را.

وَخَشٍ: هيچكاره و ردى از هر چيزى

و مردم فرومايهٔ كمينهٔ بى اعتبار. بد

از هر چيز و فرومايه از مردم و

افتاده هاى ايشان (تر). وَشَخٍ:

هيچكاره و سست. بد ناتوان (تر).

فُتَاخِرٌ: بزرگ بينى («المزهر» از

«جمهره» آورده است). بزرگ جشه

و آن كه از باد پر گرداند سوراخ

بينى را.

وَتَخَةٌ: [چيزى اندك] يُقَالُ مَا اغْنَى عَنِّي

وَتَخَةٌ اَي شَيْئًا. (وَتَخَةٌ: چيزى

اندك يُقَالُ مَا اغْنَى عَنِّي وَتَخَةٌ

اَي شَيْئًا. وَتَحَ عَطَاءُهُ: كم كرد

دهش را. وَتَحَ الشَّيْءُ: كم گرديد.

اَيْتَاحٌ: كم كردن دهش را و كم مال

گرديدن. مَا اغْنَى عَنِّي وَدَحَةٌ:

ای وتحة یعنی به چیزی فایده نداد
از من).

رَخَو: نرم و سست از هر چیزی. رَخَاء:
سستی و نرمی و سست و نرم شدن.

تَوَخِش: کم کردن دهش را. اَوْخَشَ
لَهُ يَعْطِيَّةً: کم کرد دهش او را.

وَخْفَةً: خریطه ماندی است از چرم.
کیسه‌ای است از چرم (تر).

خَوَّار: ضعیف و سست و نرم از مردم
و هر چیزی. خَائِر: ضعیف.

تَخْوِيش: کم و اندک کردن.

خَافَةً: خریطه‌ای که در آن عسل نهند
و سفره برداشته سرها که به خریطه
ماند و در آن عسل چینند. جبه‌ای
است از چرم که می‌پوشد او را انگبین
بر آورنده یا کیسه‌ای است از پوست
که ریخته می‌شود در او انگبین یا
این که سفره‌ای است مثل کیسه بر
آمده شده سر او از برای عسل (تر).

و

دَرَب: جای خشک کردن خرما.

دَرَّ السَّهْمُ: بر ناخن گردید تیر.

دَرَّ السَّهْمُ: بر ناخن گردانید تیر

را. اَدَرَّتِ الْمَرْأَةُ الْمَغْزُولَ: بسیار

مَرَبَدَ: جای خشک کردن خرما.

رَدَّة: بر گشتگی از دین و جز آن.

رَدَّه: باز گردانید آن را. تَرَدِيد:

بسیار گردانیدن. رَادَّه الشَّيْءُ:

سخت بر گردانید دوك را كَأَنَّهُ
واقف من دورانه .

بر گردانید آن را بر آن . مَرْدُودَة :
استره زیرا که به سوی دسته خود
باز گردانیده می شود .

أَدْرَمَ : برابر و هموار . دَرِمَ السَّاقُ دَرَمًا :
هموار شد . دِرْعُ دَرِمَةٍ وَ مَدْرَمَةٍ :
زره تابان و نرم و فراخ . دَرَمَ
أَظْفَارُهُ : برابر و هموار گردید
[ناخنهای او] بعد بریدن .

أَمَرَد : ساده زنخ . غُصْنُ أَمَرَد : شاخ
بی برگ . مَرْدَاء : دختر تابان
رخسار و زن که بر زانو و فرجش
موی نباشد و درخت بی برگ .
تَمَرِيد : هموار و لغزان و درخشان
ساختن بنا را .

دَسَع : پُر کردن .

دَعَس : آ گندن خنور .

مِدَسَع : هادی و راهنما .

مِسَدَع : هادی و راهنما .

دَسَق : پرشدن حوض به حدی که آب از
کنارهایش بریزد . أَدَسَقَهُ : پُر کرد
آن را .

دَقَسَ الْبِئْرَ : پُر کرد چاه را .

دُعُوب : راه واضح و کوفته .

طَرِيقُ مَعْبَد : راه کوفته و پاسپرده .

دَعَس : سخت سپردن . سخت پایمال

عَسَدَ : سیر کرد و رفت . عَدَس : سخت

کردن (تر) . طَرِيقُ دَعَس : راه
بسیار نشان و سپرده .

پا سپر کردن و سپردن . سخت سپردن
و پایمال کردن زمین (تر) . عَدَسَ فِی
الْأَرْض : رفت در زمین .

دَعَس: نیزه در زدن به جائی و قد یکنی

به عَن الجماع. مَدَعَس: جماع.

طَائِرٌ آدَفَى: درازبال. نَاقَةُ دَفَوَاء:

دراز گردن. آدَفَى الطَّبِی: درازشد

شاخ وی تا آن که نزدیک سرین وی

رسید.

دَفَوْتُ الْجَرِيحَ، آدَفَيْتُ الْجَرِيحَ:

خسته را کشتم.

دَقَى الْفَصِيلَ دَقًى: چندان خورد شیر

را که نا گوارد کردش، دَقَّوَانٌ وَدَقَوَى

نعت مؤنث است از آن.

دَلَو: سختی و بلا. سختی و داهیه (تر).

اِسْتَدْمَأ: به نرمی خواستن حق خود را

از فریم.

دَمَى: خون آلوده گردید. اَدَمَّتْهُ:

عَسَدٌ جَارِيَةٌ: گائید آن را.

استیداف: دراز گردیدن گیاه.

اِفَادَةٌ: هلاک کردن کسی را و میرانیدن.

دَاقَ الْفَصِيلَ مِنَ اللَّبَنِ عَنْ اُمِّهِ: نا گوارد

شد از شیر تا آن که برگشت از

مادر. اِنْدَاقَ بَطْنِهِ: دمیده گردید

شکم وی. وَدَقَ بَطْنَهُ: فراخ شد

شکم او یا روان گردید.

دَوَّلَةٌ: سختی و بلا. داهیه و سختی (تر).

اِسْتَدَامَ غَرِيْمَةً: نرمی و ملایمت کرد

با غریم خود و به نرمی خواست حق

خود را از وی.

مُدِّمٌ: آن که از بینی وی خون آید.

خون آلوده گردانیدم او را .

دَارَ دَوْرًا وَ دَوْرَانًا : گردید .

رَأَيْتِ الْمَرْأَةَ رَوْدَانًا : طواف کرد

همسایگان را . قَدَرَأَتِ رَوْدَانًا :

به تحقیق درخانه همسایگان گردید

زن (تر) . رَأَيْدَ : چوب آسیا که آن را

گرفته می گردانند (تر) .

فَوْدَ : آمیختن .

دَوْفَ : آمیختن .

اَيْدَاهُ : بانگ بر زدن بر شتر . اَوْدَه

بالابل : فریاد کرد به شترها (تر) .

دَوِهَ : شتر را درنوبت چهارروزه خواندن

به آب . خواندن ربع است و آن بچه

شتری است که در اول نتاج و زائیده

شدن شتر زائیده شده (تر) .

تَدْوِيَه : شتر را به سوی بچه خواندن

به لفظ داه داه یا به لفظ ده ده .

رَدَّهَهُ بِحَجَرٍ : سنگ انداخت او را .

هُدُورَ : افتادن .

دَهْرَهُمْ أَمْرٌ : فرود آمد بر آنها مکرهوی .

نازل شد به اینها مکرهوی (تر) .

هُدْبَلُ : گران (تر) . گران سنگ .

هَادِي : شیر بیشه .

دَهْلَبُ : گران (تر) .

داهی : شیر درنده .

هَيْدٌ ، تهیید : رنج رسانیدن . هَادَهُ
الشَّيْءُ : در خوف انداخت او را آن
چیز و در رنج انداخت .

رَأَى : دید ، لغتی است در رأی (تر) .

رَوَّسَبَ : بلا .

سَرَبَ : بر يك جهت رفت و رفت .

وَقِيرَةٌ : سستی در کار و سستی در عقل .

سستی در کار و سستی کردن (تر) .

مَرْدَى : چوبی که بدان کشتی رانند .

مَرْدٌ : سخت رانیدن و به مَرْدی رانیدن

کشتی را .

تَقَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرٌ : از اتباع است یعنی

رفتند و پیریشان شدند . تمذیر : پراکنده

دَهَاهُ دَهِيًّا : عاهت و بلا رسانید به وی .

دَهَاهُ : آفت رسانید به وی .

رُؤْيَةٌ : دیدن به چشم . رَأَيْتَهُ : رویا .

روی دیدم او را .

رَبَسَ ، رَبَّسَ : سختی و بلا .

أَرْبَسَ : رفت در زمین .

رَنَاهُ : سست و فروهشته گردانید آن را .

رَتَأَفَى ذِرْعَهُ : سست بازو گردید .

أَرَدَمَ : کشتی بان ماهر .

رَذَمَ : پیریشان و متفرق یَقَالُ رَذْمًا مِنْ
النَّاسِ آيَ متفرقین .

نمودن . تَمَذَّرَ : شوریدن دل و پراگنده

شدن .

سَرِپَس : مرد زیرک و هوشیار .

رِفَاس : رسن که بدان سر دست شتر را

به بازو بندند . رفس البعير : به

رسن رفاست بست شتر را . بست دست

شتر را به زانوی (تر) .

شَوَاءُ شَرَّشَر : بریان خون یاروغن چکان .

چیز بریان کرده شده که می چکد

چربش از آن (تر) .

رَفَش : نیک خوردن و نوشیدن در فراخی

و نعمت . نیکو خوردن و آشامیدن

در ناز و نعمت (تر) .

رَسِپَس : مرد زیرک خردهمند .

رَسَفَ : رفت رفتار یا بند بر پای . رفت رفتن

بند بر پای (تر) . ارساف الابل :

راندن با قید شتران را . رانیدن شتر

است بند بر پا (تر) .

رَش ، تَرَشاش : چکیدن آب و خون

و اشك . رَشاش : چکیده های خون

و اشك و آب و جز آن .

رَشِيف : خوردن آب به هر دو لب .

رَشَفَ الماء : مکیدن آب را . رَشَفَ

الاناء : تمام آب را نوشید و خالی

گذاشت آوند را . جهد کرد در

آشامیدن آنچه در ظرف بود تا آن که

در او چیزی وانگذاشت (تر) .

رَشوف : شتر ماده ای که می خورد

چیزی را به لب .

رَعْرَعَة : جنبیدن آب صافی بر روی زمین .

رَعْرَعُ الْفَارِسِ دَابَّةً : سوار شد بر

ستور نخست در ریاضت آمده تا رام

گرداند او را و ریاضت دهد .

تَرَعْرَعُ السِّنِّ : جنبیدن و حرکت

یافت دندان .

رَعْمَلِي : لَعْمَرِي (« المزهر في علوم

اللغة » از « جمهره » آورده است) .

رُغْلَة : غلاف سر نره .

عَيْشُ آرَغَل : زیست فراخ و كذلك من

الزَّمان . فراخ و نرم و نازک از زندگی

و روزگار (تر) .

رُغْوَة اللَّبَن : كَفَك و سرشیر . رُغَاوَة

اللبن : كَفَك شیر و سر آن .

رَغْوَة : سنگ بزرگ .

رَغَا الْبَعِيرُ رُغَاءً : بانگ کرده شتر .

عَرَّعَهُ : جنبانید او را .

عَرَّعَ الْفَارِسُ دَابَّةً : سوار شد بر

ستور نخست در ریاضت آمده تا رام

گرداند او را و ریاضت دهد .

تَرَعْرَعُ السِّنِّ : جنبیدن و حرکت

یافت دندان .

عَمْر : زندگانی ، دین ، گفته شده است از

آن است لَعْمَرِي که قسم است .

غُرْلَة : غلاف سر نره .

أَرْغَل : سال ارزان و زندگانی فراخ .

الزَّمان . فراخ و نرم و نازک از زندگی

و روزگار (تر) .

غُرَائِي : سنگ بزرگ یا سرشیر .

غُرَاوِي : كَف شیر (تر) .

غُرَائِي : سنگ بزرگ یا سرشیر .

وَعَرَّ : بانگ و خروش لشکر .

نَاقَةٌ رَغْوٌ : شتر ماده بسیار بانگ

و فریاد .

إِرْقَانٌ : رمید و باز آرمید . رمید پس

آرام گرفت (تر) .

رَفِشَ رَفْشًا : کلان شد گوش وی و

بزرگ گردید . رَجُلٌ أَرْفَشَ

الأذنين : مرد کلان گوش .

رَفَرَفَ الطَّائِرُ جِناحیه : بال گسترده

و جنبانید مرغ به وقتی که خواهد تا

فرود آید . رَفَرَقَةٌ : صدا کردن و

جنبانیدن شتر مرغ نر است بالهای

خود را پیرامون چیزی که می خواهد

فرود آمدن بر او را (تر) .

أَرْفَى^۱ : بزرگ گوش با فروهشتگی .

بزرگ گوش است در سست بودن و

در زن رفواء بر وزن حمراء است

نَفَرَ الظَّبْيُ : رمید و برجست . نَفَرْتُهُ :

رمانیدم او را .

شَرِفَتِ الأذنُ شَرْفًا : بلند شد گوش .

أذنٌ شُرَافِيَّةٌ : گوش بزرگ . اذن

شُفَارِيَّةٌ : گوش بزرگ .

فَرَفَرَ الفرسُ : به کام لگام دندان زد

و سر جنبانید . زد به دهنه لجام

دندانهای اسب را و جنبانید سر آن

را (تر) . فَرَفَرَ الشَّيْءُ : جنبانید آن

را و افشانید آن را (تر) . (هَرَهَرَةٌ :

جنبانیدن چیزی ، لغتی است در

فَرَفَرَةٍ) .

وَفَرَاءٌ : گوش بزرگ .

(تر).

رَفَا فلاناً: تسکین و آرام داد او را از ترس.

آرمیده کرد فلان را از ترسی که

داشت (تر).

رَقُو: ریگ توده گرد اندک کلان از

وعص، رَقُوَة مانند آن است. رَقُو،

رَقُوَة: توده از ریگ (تر).

رَكُو: گناه نهادن بر کسی. گناه بر

کسی نهادن يقال رَكوت علی

فلان الذنب (ص). آر کی' علیه

الذنب: نهاد بر او گناه (تر).

رَمَعٌ، رَمَعَان: شتافتن.

رَنَم: آواز و سرائیدن. قَوْشُ تَرَنَمُوت:

کمان که بانگ کند در کشیدن.

تَرَنَم: آواز نیکو و سرائیدن و

بر گردانیدن آواز و بانگ کردن

رَوَف: آرمیدن و مهربانی کردن.

رَوَف: سکون و آرام (تر).

قَارَة: کوهک خرد جدا از کوهها و پشته.

کوهک خرد جدا شده از کوهها یا

سنگ بزرگ یا زمینی که در آن

سنگریزه‌های سیاه باشد (تر).

تَوْرِيك: گناه بر دیگری نهادن يقال

وَرَّك فلان ذنبه علی غیره.

تَمَرَّع: شتافتن.

مَرِن: بانگ. بانگ و فریاد (تر).

کمان در کشیدن و جز آن یقال
 ترنم الحمام یعنی بانگ کرد
 [کبوتر] و كذلك الجندب و
 القوس و کُلُّ ما استلذَّ صوته
 و نیکو کردن آواز در تلاوة قرآن .
 رَادِيَّتُهُ عَلَى الامر : راودتُهُ ،
 کَأَنَّهُ مَقْلُوبٌ (لسان العرب) .
 رَادَاهُ : طلب کرد او را .

راز الرَّجُل ضِيعَتُهُ : بر پای داشت آن را
 و اصلاح وی کرد . ایستاد آن مرد بر
 پرستاری خاصه خود و پیراستن او
 (تر) .
 تَزْوِير : آراستن و برپای داشتن چیزی
 را و راست و نیکو کردن آن .
 زَوَّرَ الشَّيْءَ : تحسین کرد آن را و
 اصلاح کرد آن را (تر) .

رَوْع : ترس و بیم و ترسیدن و ترسانیدن .
 رَعَا : پرهیز گاری و بد دل ترسنده .
 رَعَا : پرهیز گاری ، رِيعَةً ، مَقْلُوبًا ،
 مانند آن است .

رَهْبَةً : ترسیدن . اَرْهَبَهُ : ترسانید او
 مُهْرِب : ترسان .

را.

هَرَّهَرَة: جنبانیدن چیزی را (غرعره: جنبانید او را).

تَرَّهَرَة السَّرَاب: پی‌هم‌درخشیدسراب.
(تَرَّعَرَعَ السِّنُّ: جنبید و حرکت یافت دندان. رَعْرَعَة: جنبیدن آب صافی بر روی زمین).

هَوْر: گله‌گوسپندان بدان جهت که از کثرت بعض بر بعض می‌افتد.

رَهْو: جماعت مردم.

رِيحٌ وَرْهَاء: باد تند و شتاب‌ورزنده و نیز وَرْهَاء نام اسبی است.

فَرَسٌ مِرْهَاء: اسب شتاب‌رو.

ز

زَافُ الْحَمَامِ: دم‌درزمین کشید کبوتر نزدیک ماده و بانگ کرد.

زَفَتِ الْقَوْسُ: بانگ کرده کمان (زَقِيَة: بانگ و فریاد. زَاقِي: فریاد و بانگ کننده و خروس. زُقَاء: بانگ و فریاد یا بانگ بوم. زَقَى: بانگ کرد).

قَز: برجستن.

زَقَزَقَة: بر جهانیدن مادر کودک را.

كَزَّ الشَّيْءُ: تنگ کرد او را. كَزَّ
خُطَاهُ: با هم نزدیک نهاد گام را.
رَجُلٌ كَزَّ الْيَدَيْنِ: مرد زفت و بخیل.
كَزَزَ: زفتی.

نَزَّ، نَزَّ: زهاب. نَزَّتِ الْأَرْضُ:
زهابناك شد زمین یا چشمه ها گردید.

وَاِزَعَ: سرهنگ و سالار لشکر و مهمتم
امورات.

وَزَّوَعٌ: ورغلانیدگی و ورغلانیدن.

اِيزَاعٌ: بر آغالانیدن به چیزی.

وَزَعَهُ بِالْشَّيْءِ: بر آغالید و برانگیخت

او را به آن چیز.

رقصانیدن كودك (تر).
زَكَّ: تنگاتنگ رفت یا جهت سستی و
نا توانی کوتاه گام رفت. گذشت و
نزدیک می گذارد گام را از سستی
(تر). مَشَى زَكِيكٌ: رفتار
تنگاتنگ.

مَاءُ زَنْنٍ وَمِيَاهُ زَنْنٍ: آب کم و تنگ
و چاه که در وی آب هست یا نه معلوم
نباشد. زُنَانِي: آب بینی مانندی که
از بینی شتر بر آید.

زَاعَةٌ: گروه سرهنگان و آن که اول
از لشکر برای پیکار دشمن آماده
شود.

زَاعَ الْبَعِيرَ زَوْعًا: جنبانید مهار شتر

را تا تیز رود. زَاعَ الْفَرَسَ:

جنبانید عنان اسب را تا شتاب رود.



زَوَى الشَّىءُ : فراهم آورد آن را .

مِزْهَر : چوبی که بدان می‌زنند و می‌نوازند .

زَهْمَقْ : پست بالا گرداندام . کوتاه فراهم آمده (تر) .

زَهَامُ بِالْعَصَا : زد او را به چوبدستی .

زَهْوَتْهَا أَنَا : راندم آنها را .

زَهَيْتِ الْإِبِلَ : رفتند شتران بعد ورد يك

شباروز یا دو شباروز . زَهَيْتِ النَّاقَةَ :

در طلب گیاه رفت بعد خوردن آب .

وَزَى : فراهم آمد .

هَزَزَ : سخت درخستن و زدن . هَزَزَهُ

بِالْعَصَا : سخت زد بر پهلوی و پشت

وی یا سخت درخست . هَزَزَ بِهِ -

الْأَرْضُ : بر زمین زد او را .

قَهْمَزِيَّةٌ : زن بسیار پست بالا . زن کوتاه

(تر) . قَهْمَزَةٌ : پست قامت از مرد

و زن و ناقه بزرگ جثه گران رفتار .

مرد و زن کوتاه و شتر ماده بزرگ

درنگ کننده (تر) .

وَهَزَّ : به همه دست زدن .

وَهَزَّ : دور کردن و راندن .

وَهَاذِهِ : رفتار زن شرمگین . آوَهَزَّ :

نیکو رفتار . وَهَزَّ : سپردن زیر پای

و دور کردن و راندن (وَهَسَّ :

سختی رفتار و رفتار سخت) . هَزَا

هَزَوًّا : سیر نمود و رفت .

نی

مَسْتُول: آنچه که گوشت از وی گرفته
باشند. به معنی مسلوت است (تر).

سَرَف: ماندن چیزی را به غفلت و فراموش
نمودن و خطا کردن و خیرگی
عقل. بی خبر کردن و غلط کردن
(تر). سَرَفَه: بیخبر کرد او را و
نادان شد او را (تر). رَجُلٌ سَرِفٌ
الْفُؤَاد: مردی که دل او خطا کننده
و بیخبر است.

سَاطِل: گردبالارفته، طاسیل مانند آن
است. از غبار بلند شده از او است،
مثل طاسیل (تر).

سَعُو: يك ساعت یا ساعت از شب.

سَعَى سَعِيًّا: رفت و شتاب نمود و دوید.
(تَعَى: دوید).

مَسْلُوت: آنچه از وی گوشت را بر گرفته
باشند.

اِفْرَاس: غفلت کردن شبان تا گرگ
گوسپند از رُمه وی ببرد. اَفْرَسَ
الرَّاعِي: بی خبر شد شبان پس گرفت
گرگ گوسفندی از گوسفندهای او
را (تر).

طَيْسَل: غبار. گِرد (تر).

سَاعَة: پاره‌ای از روز و شب و وقت که
در وی باشی.

سَاعَ الْمَاءِ وَالشَّرَابِ سَعِيًّا: رفت آب
و شراب به هر سوی. روان شدن آب
و آشامیدنی و جنبید بز روی زمین

(تر). (تاع الطریق: طی کرد

راه را. تاع الیه: شتافت به سوی

وی و رفت).

فراسة: دانائی به نشان و نظر.

فسیط: پیشیزه سر خرما و دمیچه خرما

و چیده ناخن.

سفر: نشان.

سفیط: فرومایه و حقیر و غوره خرمای

سبز از درخت افتاده. نا کس و هر کس

که قدر و اندازه از یرای او نیست

و افتاده از غوره خرمای سبز (تر).

هر چیزی که قدری ندارد آن سفیط

و فسیط خوانده می شود (المزهر

فی علوم اللغة و انواعها از گفته ابن

الاعرابی).

سفیط: جوانمرد و خوش و پاکیزه نفس.

خوش نفس جوانمرد (تر). هُوَ سَفِیْطٌ

النَّفْسُ: آی سَخِیْهَا طَیِّبُهَا (لسان-

العرب).

سفه الشراب: بسیار خورد شراب را

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

سفه الشراب: تشنگی سخت و سخت تشنه شدن.

و سیر نشد. اسفاه: بسیار خوراندن

شراب را و سیر نکردن. طعام

مُسْفَه: طعام که بسیار آب خوراند.

سَفَهَ نَفْسُهُ: هلاک و تباه گردانید وی را.

سَفَهَ: سبکی عقل یا بیخردی. (اَسْفَى

فَلَانًا: واداشت فلان را به سبکی و

طیش کردن (تر). اِسْفَاء: سبک

و بیخرد گردیدن).

سَفِيتَ يَدَهُ: شکافت دست او.

سَافَتَ يَدَهُ: شکافته شد دست او و ریشه

گرفت گرداگرد ناخن.

أَقْعَسَ: اسب که پشت او پست و پس او

بلند باشد.

هُوَ يَتَكَسَّعُ وَيَتَسَكَّعُ فِي طُمَّتهِ:

تَحِيرٌ («المزهر» از «امالی ثعلب»).

سَمَلَجَ: پیکان دراز باریک. رَجُلٌ سَمَلَجٌ

أَسَقَعَ: هر اسب.

تَسَكَّعَ: سرگشته گردیدن و بشیار

مَدَّت بودن در کار باطل و تمادی

نمودن در آن.

سَمَلَجَ: شلغم و دراز از اسب و مردم و

پیکان یا عام است.

سِلْعَام: فراخ حلق کلان شکم و دراز

بینی و گرگ باریک دراز.

ابو سِلْعَامَة: کنیت گرگ است.

سَلْسَل، سَلْسَال: آب شیرین و روشن

و سرد و خوش که به گلو روان فرو

شود و می نرم و روان فرو شونده به

گلو. ماء سَلْسَل: آب شیرین و

خوش و سرد.

سُلْسُل (نگاه کنید به ستون روبرو به

«سُلْسُل»).

اِسْتِلاَم: بسودن سنگ را به دست یا به

لب یقال اِسْتَمَّ الحَجَر.

اِسْمُ الشَّيْء، اِسْمُ الشَّيْء: علامت و نشان

چیزی و اِسْمُ الشَّيْء و اِسْمُ الشَّيْء، مثلثین،

الذَّكْر: مرد دراز و گرد نره.

مُسَمِّل: شتر دراز. سَمَلَع: گرگ

و گویند مرخیث و بدرا. عَمَلَس:

گرگ پلید.

ماء اَلْسَلَس و اَلْسَلَس و اَلْسَلَس:

مانند سَلْسَل است (لسان العرب و

المزهر).

اَلْسَلَس: به پسر سبک روح شادمان

اَلْسَلَس و سَلْسَل می گویند (لسان -

العرب).

لَمَسَهُ لَمَساً: بسود به دست آن را.

مَلَسَ: جای بسودن. مَلَامَسَة:

یکدیگر را به دست بسودن.

سُومَة، سِیمَة، سِیماء: نشان

و علامت. مَسُوم: نشان گذارنده:

مانند آن است و اسماء و اسماءات

جمع آن و سموی منسوب به آن

است. اسماء، تسمیه: نام نهادن.

أسنع: دراز بالا و بلند. مرد دراز و بلند

مرتبه (تر).

رَكِيَّةٌ مَسْوْفَةٌ: چاهی که قریب است

که آب دهد یا چاهی که آبش

ناگوارد و ناخوش و بدبو باشد.

مُسْتَأَف: جای بوئیدن و بینی.

سَوْف: بوی کردن چیزی را.

سَاقُ الْمَاشِيَةِ سَوْقًا: راند چاروا را.

سَاق: سختی.

مُسَوِّمَةٌ: اسب با نشان و علامت.

سَوِّمَ الْفَرَسَ: نشان و علامت

گذاشت بر اسب. وَسَمَ: نشان و

داغ. وَسَامَ: نشان و داغ ستوران

و جز آن. وَسَمَهُ: نشان کرد و داغ

نمود. اِتَّسَامَ: داغ و نشان پذیرفتن

و خویشتن را به چیزی داغ کردن.

عَسَنَ: درازی. نُسُوعَ: درازی.

فُسَاءٌ: گند. فُسُوٌ: بسیار گوز و گند.

فَسَا: تیزداد بی بانگ و گند کرد.

وَسَقَ: راندن.

قَسَا قَلْبَهُ: سخت شد و درشت گردید.

عَامٌ قَسِيٌّ: سال سخت بسیار سرما

یا گرما یا خشکسالی و جز آن .

حَجَرُ قَاسٍ : سنگ سخت .

سَهْوَق : دروغگوی و پر و سیراب ساق

از هر چیزی سَهْوَق مانند آن

است .

قَهْوَس : دراز و تکه ریگستانی دراز و

سطبر شاخ و مرد دراز . دراز را می گویند

و بز نر و ریگستانی است دراز و بز

درشت شاخ و مرد دراز .

شِیمْدان : گرگ .

شُمْد : کژدم .

شِقْرَاق : مرغی است کوچک با خجکهای

سرخ و سبز و سیاه و سپید و در آن

لغات است شِقْرَاق و شِقْرَاق و

شَرَقْرَاق و شِرَقْرَاق و شَرَقْرَق .

شُرْفُوغ : قورباغه کوچک ، واژه یمنی

سَهْوَق : مثل سَهْوَق است .

سَهْوَق : مرد دراز ساق . سَهْوَق : مرد

دراز گام .

ش

شِیمْدان : گرگ .

شَمْد : نیش کژدم و زنبور .

شِرْشِق : شِقْرَاق و آن مرغی است کوچک

خجک دار .

شُرْغُوف : غوک ریزه .

است (لسان العرب) . (در منتهی -

الارب و ترجمان اللغه « شر نوغ »

به این معنی یاد شده است) .

شَفَر : اطلاع یافت بر آن کار و آگاه شد .

شَوْر : انگیزین گرفته شده .

شَيْط : پاره ای از نیزه و جز آن شکسته

جدا شدن يُقال شَاظَتْ فِی یدی

من قَنَاكَ شَظِيَّةً ای انکسرت .

شُغْب ، شُغُوب : شاخ دراز و باریک .

وَشَغ بَسُوله : انداخت گمیز را .

ایشاغ : گمیز انداختن و دارو در

دهان ریختن . و شوغ : داروئی

که در دهان ریزند (ایشاغ :

پاره پاره گمیز انداختن نافه و آن

اِشْرَاف : اطلاع یافتن بر چیزی .

مُشَارَقة : مطلع شدن بر چیزی .

شَرُو : شهد .

شَظِيَّة : پاره ای از عصا و پاره ای از هر

چیز . تَشَطَّى العُودُ : بر جست

پاره ای از او و نیز تَشَطَّى تو بر تو

از هم برخاستن نی و مانند آن چون

بشکند .

شُغْب ، شُغُوب : شاخ تازه و تر .

اِشْغَاء : قطره قطره چکانیدن بول را .

تَشْغِيَة : قطره قطره چکانیدن گمیز

را .

حوامل را باشد. وَزَغ: پاره پاره
گمیز انداختن ناقه و آن به وقت
آبستنی باشد).

فَرِيش: دختر و طی کرده. افتراش:
وطی کردن.

فَشَفَشَ ببوله: پاشید گمیز را. تراوش
کرد در بول (تر).

فَشَفَشَ: سست گردید عقل او.

كَدَش: به عطا و خیر کسی رسیدن.
عطا یافتن از کسی (صر).

وَشَواش: شتر مرغ سبك تیزرو. نَاقَةُ
وَشَواشَة: ناقه سبك و چست.

وَشَع: شکوفه تیره و درخت بان.

شَفَّرَ المَرأة: گائید زن را بر کناره فرج
وی.

شَفَّشَفَ: شاشیدن بول و پراگندن دوا
بر جراحت. تراویدن بول و مثل او
است و پاشیدن دارو بر ریش و جراحت
(تر).

مُشَفَّشَفَ: مرد سبك عقل بد خوی.

شَكَّد: بخشیدن و دادن. شَكَّد:
بخشیدن. بخشش (تر). عَطَا
(صر).

شَوَشاَة: شتر ماده سبك رو و شتاب.

شوع: درخت بان یا بار آن یا گیاهی
است که در کوه و در زمین نرم روید.

أَشْفَى عَلَيْهِ إِشْفَاءً : اطلاع یافت بر آن.

أَشَفَ الرَّجُلُ عَلَى الْأَمْرِ وَاشْفَى :

أَشْرَفَ عَلَيْهِ (المزهر) .

ایشاق : در آویختن به چیزی . أَوْشَقَ :

بسته شد در چیزی (تر) .

لَشَا لَشَوْاً : ذلیل و خوار گردید بعد

شوکت و رفعت .

شَهْوَان : مرد خواهان و آرزومند .

شَهِيه : دوست داشت و خواست آن

را و آرزومند وی گردید . رَجُلٌ

أَشْفَى عَلَيْهِ إِشْفَاءً : مشرف شد بر آن.

شَاقُّ الطَّنْبِ إِلَى الْوَتْدِ : بست طناب

را به میخ و استوار کرد و آویخت .

شَاقُّ الْقَرْبَةِ : بر پای کرد مشک را

به دیوار . به پای کرد خِيَكِ راپشت

به دیوار (تر) .

شَالَتْ الْقَوْمُ شَوْلاً : رفتند و خالی

شد جای ایشان یا پراکنده و مختلف

شد سخن ایشان یا رفت عزّت و غلبه

ایشان . سَبِكَ شد منازل آن گروه از

ایشان یا این که پراکنده شد سخن

ایشان یا رفت ارجمندی و بزرگی

ایشان (تر) .

شَاهَتَ نَفْسُهُ إِلَى كَذَا : آزمند شد

دل او به سوی آن .

شَهِيّ: مرد خواهان و آزمند.

رَجُلٌ شَاهِي الْبَصَرِ: مرد تیز نظر،

قلب شاهه البصر است.

أَشْهَاهُ بَعِينٌ: چشم زخم رسانید او را.

مِشِيَّةٌ: رفتار و نوعی از رفتار. مَشَى:

رفت. مَاشُوا الْأَرْضَ مِيشَةً:

رفتند در زمین و گذشتند. گذشتند

بر زمین گذشتنی (تر).

صَقَّرَةٌ: بانگ کردن تو در گوش

دیگری.

صَيَّرَ: بریدن.

صَنْبَعَةٌ: ترنجیدگی و ترشروئی بخیل

رَجُلٌ شَاهِي الْبَصَرِ: مرد تیز بینائی.

شَاهُهُ بِالْعَيْنِ: چشم بد رسانید او را.

تَشْوِيهِ: چشم بدرسانیدن کسی را.

شِمَّةٌ: خو. سرشت و خوی (تر).

تَشِيمٌ أَبَاهُ: مانند پدر شد در خوی

و طبیعت و در شکل و روش.

شَامَ فِي الشَّيْءِ: درآمد در آن چیز.

داخل شد در آن چیز (تر).

ص

صَرْقَةٌ: در هم خم نمودن انگشتان و

بانگ آوردن از وی. صَرْقَاعَةٌ.

المَفْلَاعَةُ: طرف فلاخن که بانگ

کند.

صَرَّاهُ صَرِيًّا: برید آن را.

صَنْبَعَةٌ: منقبض و ترنجیده شدن.

صَعَّبَ الشَّرِيْدَةَ: فراهم آورد میان
اشکنه را و جدا و ممتاز کرد سر آن
را.

صَقَبَ الشَّيْءُ: فراهم آورد آن چیز
را.

صاع: چوگان.

ض

أَضَاءَ الرَّجُلُ: صاحب بسیارمیش
گردید.

ط

طَمَحَ بَصْرَهُ إِلَيْهِ: بلندنگریست و بلند

شد نظر او. بلند کرد نگاه چشم به

سوی او (تر). طَمَحَتِ الْمَرْأَةُ:

وقت سؤال یُقَالُ رَأَيْتُهُ يُصْنِعُ
لَوْماً یعنی دیدم او را که منقبض
می گردد از بخل و نا کسی.

قَبِصُ: فراهم آمدن نگاه ریگک بسیار.

قَبِيصَةٌ: خاک فراهم کرده شده و

سنگریزه ها. قَبِصُ: گرد آمدن.

قَبِصَتِ الْجَرَادُ عَلَى الشَّجَرِ:

در افتاد و مجتمع گردید.

عَصَا: چوب و چوبدستی.

أَضَاءَ: بسیار فرزند شدن زن و صاحب

بسیار مال گردیدن و صاحب بسیار

مواشی گردیدن قوم.

أَمْتَطَحَ الْوَادِي: بلند و بسیار گردید

آب آن. بلند شد رودخانه و بسیار

شد آب او (تر). (مَطَّاح: گول و

بزرگ منش متکبر خود پرست .
 مَتَّح : بلند شدن روز . مَتَّخ : بلند
 برآمدن) .

بر آمد از خانه شوی و رفت نزداهل
 خود بی اجازت شوی و نیزنگریست
 سوی مردان جز شوی . اَطْمَحَ
 بَصَرُهُ : برداشت و بلند کرد نگاه
 را . طَمَحَ الْفَرَسُ : برداشت هر دو
 دست را (طَمَحَ : تکبر و بزرگ -
 منشی کردن . طَحْمَةُ الْوَادِي :
 بهترین جای از وادی و معظم آن .
 مَطْحُوم : پُش) .

ح

عَرَّتِ الرَّمْحُ عَرَّتَا : سخت گردید نیزه .
 سفت شد نیزه (تر) .

عَتَر : استوار گردیدن نیزه و جز آن .

عَيْثُ : تباه کردن و زیان و تباهی رسانیدن
 گرگ در رمله .

عَثَا فِي الْأَرْضِ : تباه کرد و فساد
 انگیخت ، عَثَى مانند آن است .
 (عَثَى : مرد فرومایه تباه کار سرکش) .

مُعْيَاص : هر که سختی کند بر تو در آنچه
 بخواهی (عَوِيص : بیت و سخن

تَعَصَّى الْأَمْرَ : دشوار و در پیچان شد
 کار . به معنی اعتاص است یعنی

دشوار شد کار (تر). اِعْتَصَمْتُ

التَّوَاة: سخت گردید هسته.

دشوار معنی و کلمه غریب و بالای

نیک سخت و جای درشت و بلند

سنگریزه ناک. عَوْصَاء: کلمه

غریب و دشوار و سختی و سخت و

دشوار از هر چیزی. عَوْصُ الشَّيْءِ:

سخت گشت. عَوْصُ بِالْخَصْمِ: در

پیچان کرد کار بر دشمن: عَوْصُ -

الكَلَام: دشوار گردید سخن و

همچنین است عَاَصَ عِيَاصاً وَعِيَصاً.

اعتَاَصَ الامرُ علیه اعتیاصاً: دشوار

گردید بر وی کار و در پیچان شد).

عَلَّهْصَةً: به دست سر بند شیشه بر آوردن

گرفتن. عَلَّهْصَ رَأْسَ الْقَارُورَةِ:

درمان کرد سر شیشه را از برای بر-

آوردن چیزی که سر شیشه را استوار

کرده است (تر). (عِلْهَاص: سر بند

شیشه. عَلَّهْصَةً: به پنجه گرفتن

عَضَّهَلِ الْقَارُورَةَ: بست سر قاروره را.

بست سر شیشه را (تر).

شیشه را تا سربند آن را برآرد .

عَلَّهَصَهَا : درمان کرد او برای

بیرون آوردن از سر شیشه آن سر

شیشه را « تر » .

قَوْسٌ عَطْلٌ و عُلْطٌ : کمان بی زه

(« المزهر فی علوم اللّغة و انواعها »

از « جمهرة اللّغة ») .

عَوْفٌ : مهمان و رزق .

عَافِيٌ : خواهنده رزق از مردم و ستور

و مرغ و جز آن و مهمان . عَافِيَةٌ :

خواهنده رزق از طیور و سباع و جز

آن .

عَقَشَ الْمَالَ : فراهم آورد شتران را .

مَاءٌ عُقَاقٌ : آب تلخ و شور . آب تلخ

(تر) .

قَعَشٌ : گرد آوردن .

مَاءٌ قُعَاعٌ : آب سخت تلخ سطر . آب

بسیار تلخ (تر) .

قُعُقُعٌ : عکّه یا مرغی است دیگر دشتی

پیشه درازنول و درازپای . عَقُقُقُ است

که آن را به فارسی کشکرك و عکّه

گویند یا پرنده ای است پیسه صحرائی

عَقُقُقُ : مرغی است ابلق از نوع غراب

آوازش عین قاف است به فارسی عکّه

نامندش .

پاها و منقار درازی دارد (تر) .

تَوْرِيْع : باز داشتن و باز گردانیدن شتر

را از آب . تَوْعِيْر : از حاجت

بازداشتن .

مُوَاعَسَة : برابری و نبرد کردن در

رفتار به شب و به شب رفتن .

أَعْهَى إِعْهَاءٌ : خداوند شتران آفت

رسیده گردید .

وَعَّ : شغال . وَعْوَع : شغال و خطیب

سخن آور . وَعْوَعَة : آواز گرگ

و آواز سگ . وَعْوَاع : آواز سگ

و بانگ گرگ و شغال ماده و گروه

مردم یا قوم با بانگ و غوغا و مرد

بیهوده گوی و خروش مردم .

تَوْعِيْر : باز داشتن و بر گردانیدن .

أَعْوَر : بر گردانیده و از حاجت

بازداشته شده .

عَوَس ، عَوَسَان : شب برگشتن گرد

چیزی . گشتن به شب است گرد

چیزی (تر) . عَاسِ الذُّبُّ :

گشت گرگ در شب و طلب کرد

چیزی را که می خورد (تر) .

عَاهَة : آفت . آعَاهَ الْقَوْمُ : خداوند ستور

و کشت آفت رسیده گردیدند ،

أَعُوْهُوا مانند آن است .

عَوَّة : آواز و فریاد . عَوَّاء : سگ با

بانگ .

غ

غَيَّقَ الظَّلامَ عَيْنَهُ : سست کرد تاریکی چشم او را .

ف

فُتُوِي ، فُتُوِي : فرمان فقیه و مفتی .

فَرَوَة : توانگری .

تَفَوَّد : برآمدن بالای کوه .

هَقَّقَ : سست شد از گرسنگی یا بیماری .

اِفْتَاتَ عَلَيْهِ : فرمود او را . حکم کرد بر او (تر) .

وَفَّر : توانگری .

تَوَدَّدَ : سر کوه بر آمدن بر کوهی

يُقَالُ تَوَدَّدَتْ الْاَوْعَالُ فِي الْجَبَلِ

وَفَدَ : بالای کوه و ریگ بلند

برآمده . ایفاد ، تَوَفَّدَ : بر آمدن

بر چیزی .

هَفَا الْفَوَادُ : رفت دل در پی چیزی و شاد

شد از آن (لسان العرب) .

فَهَا فَوَادُهُ : مانند هفا است (لسان -

العرب) .

ق

مَا لِفُلَانٍ قِرْعَطَبَةٌ وَقِرْطَبَةٌ : نیست

او را نه کم و نه زیاد (المزهر) .

مَا عِنْدَهُ قِرْطَبَةٌ : نزد او چیزی نیست

یا نه کم و نه افزون . نیست نزد او

نه کمی و نه زیاد یعنی نیست نزد او

چیزی (تر) .

قَصَلَمَة (نگاه کنید به ستون روبرو) .

قَصَلَمَتِ الشَّيْءُ وَ قَصَلَمَتَهُ : کسرتَه
(المَزهَر) .

قَصْلَامُ : گزنده و دندان گیرنده است

که می برد هر چیز را و می شکند
او را از گشنها و مانند آنها (تر) .

فَحْلُ قَصْلَامٍ : عَضُوض (گشن

گزنده) (لسان العرب) . درمنتهی -

الارب بجای این واژه « قَصْلَام »

آمده است به معنی « نيك گزنده

از شتر و جز آن که بگذرد هر چیزی

را و بشکند » .

قَطَعَ : جدائی . قَطَعَهُ : برید آن را و جدا

کرد .

أَقْعَطَ الْقَوْمُ عَنْهُ : واشدند از وی و جدا

گردیدند .

قَوْر : شتران یا کَلَّة بزرگ از شتران .

قِرَّة : کَلَّة گوسپندان ، گوسپندان و

شتران .

إِقْوِرَار : فربه شدن .

استيقار : فربه شدن شتران .

قَاسَ الْخَيْلَ : راست کرد و صف کشید

إِتْسَاق : ترتیب دادن .

اسبان رهان را وقت تاختن .

قَوَقَى: بانگ کرد.

وَقَوَقَة: آواز سگ و بانگ مرغ

نزدیک خوف.

قَهْز، قَهْز: نوعی از جامهٔ پشمی سرخ

هَقْز، هَقْز: نوعی از جامه باشد پشمی

مانند مرغزی و گاهی ابریشم را هم

سرخ یا سپید و گاهی ابریشم در آن

در آن خلط کنند.

آمیزند.

ل

لَحْفَتَه بجمع یدی (نگاه کنید به

لَفَحَتَه بجمع یدی و لَحْفَتَه: إذا

«لَحْفَتَه» در ستون روبرو).

ضربه بها («المزهر» از «جمهره

اللغه»). لَفَحَه بالسيف: به شمشیر

زد او را. لَفَحَه: مقلوب لَحَفَه

است (لسان العرب).

لَاث: مقلوب لَائث است، از لَاث

نَبَات لَائث: گیاه درهم پیچیده انبوه.

يَلْوُث (لسان العرب). نَبَات لَاث:

نَبَات لَاثْ مانند کامل و لَاثْ

گیاه در هم پیچیده.

به قلب بر وزن قاض: گیاهی که

پیچیده است بعضی از آن به بعضی

(تر).

ن

نَيْص: خار پشت.

نَيْص: خار پشت. مقلوب نَيْص است یا

یکی از آن دو تصحیف است .

هُودٌ : توبه کردن و پشیمان شدن و به حق
باز گشتن . هاید : توبه کننده و به
حق باز گردنده . مهاودة : باز -
گردیدن با هم .

أهود : روز دوشنبه .

رؤه : جنبش و جنبیدن آب بر روی زمین .
راه : جنبید بر روی زمین . (راه -
السراب : نمود و ناپدید شد .
تريه السراب : درخشید و ناپدید
شد) .

تهور : گذشتن شب یا بیشتر از آن و
بیشتر از زمستان .

تهور : فرو دریدن بنا .

هوس : کوفتن و شکستن .

و

وده عن الامر : بر گردید از آن .
وده عن الامر : بازداشت او را
از آن و بر گردانید .

أوهد : روز دوشنبه .

وهر : افروختگی پرتو آفتاب بر زمین
چنان که اضطراب آن همچو بخار
نمایان گردد . افروخته شدن افتادن
آفتاب بر زمین تا آن که می بینی
از برای او جنبیدنی مثل بخار .

توهر : گذشتن بیشتر از شب و بیشتر
از زمستان .

توهر : فرو دریدن ریگ .

وهس : کوفتن و شکستن زیر پای .

کوفتن و شکستن و پامال کردن

(تر). وَهَيْسَة : ملخ بریان کرده

کوفته به روغن یا چربش آمیخته .

وَهْس : سختی رفتار و رفتار سخت .

رفتن سخت و شتاب کردن در رفتن

(تر). تَوْهَس : به طرز نیکو رفتن

شتر و رفتار گرانبار .

وَهْس : راز . مُوَاهَسَة : راز گفتن .

هَوَيس : اندیشه و نهانی که در دل پنهان

دارند . اندیشه و آن چیزی که

پوشیده می‌داری تو در سینه (تر) .

مُهاَصاة : پشت شکستن (هَصْر :

خمانیدن و شکستن و پیچیدن چیزی

تر و تازه همچو شاخ درخت و مانند

آن و شکستن آن را بی جدائی یا

عام است یا پیچیدن هر چیزی را

که باشد و راندن . هَصَّه : به پا

سپرد آن را پستر شکست و در نشاند .

هَصَم : شکست . هَشَم : شکستن

وَهْص : شکستن چیزی نرم و سست یا

میان کواک و سرشکستن و سخت

سپردن زیر پای (وَهْس : کوفتن

و شکستن و پایمال کردن) .

نان خشك و هر چیز خشك یا میان
کاوالکرایا بخصوص شکستن استخوان
و سر یا شکستن روی و بینی یا هر
چیزی خشك باشد).

هـ

هائِر: بنای شکسته و ویران. رَجُلٌ
هَيَّار: مرد سست.

رَجُلٌ جَائِعٌ هَائِعٌ: گرسنه سخت
حریص. (هَوَّع: بدی آرز و حرص
و سختی آن).

هاری: بنای شکسته و مرد سست و بر
جای مانده از سختی روزگار يُقَالُ
رَجُلٌ هَارٌ وَ هَارٍ اَيْضاً وَ آن مقلوب
هائِر است.

رَجُلٌ هَاعٌ: مرد آزمند. رَجُلٌ هَاعٌ
لَاعٌ: مرد بد دل ترسنده، رَجُلٌ
هَائِعٌ لَائِعٌ همچنين است یا نيك
آزمند بدخوی.

آجَأُ : گریخت .

جَأَاءَ : هزیمت . گریختن (تر) .

أَدَوْتُ لَهُ أَدَوًّا : فریب دادم او را و در

الذَّئِبُ دَأَاوَأَ : فریفت گرگ و چپ

مثل است الذَّئِبُ يادو للغزال

داد و روباه بازی کرد .

یعنی گرگ می فریبده آهو بره را تا

بخورد .

أَدَيْتُ لَهُ : فریب دادم او را .

دَأَى لِلشَّيْءِ دَأِيًّا : فریب کرد .

أَدَى الرَّجُلُ [ايداء] : قوت گرفت

أَيْدَتْهُ إِيَادَةً : قوت و نیرو دادم او را .

مرد به سلاح و قوت داد، لازم است

و متعدی .

أَزَفَ الرَّجُلُ : بشتافت مرد . أَزَفَنِي

زَأَفُهُ زَأَفًا : شتابانید او را . زُؤَاف :

ایزافاً : شتابانید مرا . أَزَفَنِي :

شتافتگی .

سرعت .

أَصَابَ النَّبْتُ : بسیار شد گیاه و به هم

وَصَّتِ الْأَرْضُ : در هم پیوسته روئید

پیوست .

گیاه . اَرْضُ وَاصِيَةٌ : زمین درهم

و پیوسته گیاه . نبت و اص : گیاه
باهم نزدیک و درهم .

باء الیه : برگشت به سوی او و بریده
شد از غیر (تر) . بُؤْتُ به : برگشتم
به او (تر) . بُؤْتُ الیه : برگشتم
به سوی او (تر) .

توائی : فراهم آمدن .

رَحَبٌ : فراخ . رَحْبَةُ الْمَكَانِ :
گشادگی جای و ساحت آن .
رَحْبٌ : فراخ گردید . رَحْبَهُ :
فراخ گردانید او را . حَبْرَةٌ :
فراخی عیش .

بَاخَ النَّارُ وَالْغَضَبُ بَوْخًا : فرو-
نشست آتش و خشم و بَاخَ الْحَرُّ

ایاب : بازگشت . أَبَّ أَوْبًا وَ إِيَابًا :
بازگشت . أَوَّبَ ، تَأَوَّبَ :
باز گردید .

تَأَوَّتِ الطَّيْرُ : فراهم آمدند پرندگان
از هر جا . تَأَوَّتِ الطَّيْرُ : به معنی
تَأَوَّتِ الطَّيْرُ است .

ب

بَحَّرَ : فراخی و وسعت و مرد کریم و
بسیار علم و اسب فراخ گام . بَحْرَهُ
بَحْرًا : شکافت و فراخ گردانید آن
را . استبحر : منبسط و فراخ
گردید .

بَخَا غَضَبُهُ : فرونشست خشم او .

وَالْحَمَىٰ كَذَلِكَ . خَبِثَ النَّارُ :

فرو مرد آتش .

تَرْيِيقُ الْكَلَامِ : آرایش سخن :

هَبَّرَتِ الْإِبِلَ هَبْرًا : بسیار گوشت

گردید و فربه شد .

سَتَبٌ : نوعی از شتاب روی که فوق

عَنَقِ است (عَنَقٌ : نوعی از رفتار

شتاب ستور) .

هَبَّشٌ : فراهم آوردن . تَهَبَّشٌ : گرد -

آمدن . اهتباش : فراهم آمدن :

هَبَّاشَةٌ : جماعت مردم از هر قبیله و

آنچه گرد آورده شود از مال .

جَوْدٌ : باران نیکو یا بارانی که فوق

آن باران نیست .

جَادَ جُودًا : جوانمردی کرد . جَادَ

فُلَانٌ فُلَانًا : غالب آمد فلان را در

بَرَّقَتِ الْمَرْأَةُ تَبْرِيْقًا : آراسته شد و

زینت گرفت .

بَرَّهَ : پر گوشت و نازک پوست شدن .

بَسَتْ : رفتن یا فراخ گام رفتن یا سبقت

نمودن در دویدن .

بَهَّشَ الْقَوْمَ وَ تَبَهَّشَ الْقَوْمَ : فراهم

آمدند :

ج

جَدَا : باران عام یا باران بسیار و بیحد .

جَدَا عَلَيْهِ : عطا کرد بر وی . جَدَاهُ

جَدَوًا : حاجت برد پیش او و عطا

خواست از وی . آجَدی علیه : عطا

کرده بر وی .

نقد سره .

ح

حَرَى الشَّيْءُ : کاست و ناقص گردید .

آحر اه الزمان : کاسته گردانید او

را روزگار .

حَسَى : کند و بیرون آورد آب از میان

ریگ .

حَوْز : جمع کردن و گرد آوردن چیزی .

تَحَاوَزَ الْفَرِيقَانِ : دو گروه از هم

به کرانه شدند . احتیاز : گرد آوردن

چیزی .

حَاشَ : ترسید و حَاشَ فُلَانًا ترسانید

او را لازم و متعدی . تَحِيشَتِ نَفْسِهِ :

رمید و ترسید .

سَخَاوَت . اجاده درهماً : بخشید او

را درم . اجاده التَّقْد : داد او را

نقد سره .

ح

حَارَّ حَوْرًا وَ حَوْرًا : باز گشت و کاست

و کم گردید .

سَحَى الطِّينَ عَنْ وَجْهِ الْاَرْضِ :

خراشید گل را و رندید و به بیل

خاك و گل را بر کند از زمین .

زَوَّحَ : پراکنده کردن شتران و فراهم

و گرد آوردن آنها از لغات اضداد

است .

تَشْيِيحَ : ترسانیدن .

خ

خَدَل: پر گوشت و سطر. امرأة

خَدَلَاء: زن پر گوشت اعضاء باريك

استخوان. خَدَلَتِ السَّاق: آگنده

گوشت و سطر ساق گرديد.

خَزَا فلاناً خَزَوْاً: دشمن داشت او را.

خَسَفَ الشَّيْءُ: دريد آن را و شكست

و خَسَفَ دريده و شكسته گرديد، لازم

و متعدی است. خَسَفَ الشَّيْءُ: دريد

آن چيز را فَخَسَفَ هُوَ يعنى پس

دريده شد او لازم و متعدی هر دو

آمده (تر).

خَاسِف: لاغر و غلام سبك. بَاتَ فلان

الْخَسَف: گرسنه شب گذرانيد.

تخويد: به شتاب رفتن.

دَلَخ: فريبه. دَلَخ: فربه. امرأة

دُلَخَة: زن كلان سرين. دَلَخ:

فربه گرديد.

خَوَز: دشمن داشتن.

سُخِف: دريده شدن مشك و الفعل من

كرم يقال سُخِفَ السِّقَاءُ سُخْفاً

إِذَا وَهِيَ.

سَخِف: لاغرى از گرسنگى و سبكى

عقل و جز آن. سَخَاقَة: سبكى هر

چيز، سبكى عقل و جز آن ولاغرى.

وَخَد: شتافتن شتر يا نوعى از رفتار

شتر همچو رفتار شتر مرغ يا گام

فراخ نهاده رفتن آن . السوخذ

للبعير : سرعت نمودن شتر در رفتار

است یا به راه رفتن شتر است مانند

شتر مرغ یا گشاده گام نهادن شتر

است (تر) .

وَخَى : آهنگ . قصد و آهنگ کردن

(تر) .

جَنَى : قصد . قصد و آهنگ (تر) .

د

لَيْلَةٌ دَيَجُوجُ : شب تاریک .

دَجِيَّةٌ : تاریکی . لَيْلٌ دَجِيٌّ : شب تاریک .

دَاحَ بَطْنُهُ : کلان شد شکم آن و فرو-

دَحَا البطن : بزرگ شد و فرو هشته

هشته گردید .

گردید .

رَدَجَ رَدَجَانًا : رفت و گذشت . مقلوب

دَرَجَ دُرُوجًا و دَرَجَانًا : رفت .

درج و به معنی او است (تر) .

مَدَرَجَ : جای رفتن و گذشتن و راه .

رَدِيدٌ : ابر باران ریخته . ابری که باران

دِرَّةٌ : ریزندگی باران . مِدْرَارٌ : ریزان .

او ریخته شده باشد (تر) .

دَرَّتِ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ : ریزان کرد

باران را .

رَادَاهُ : مدارا نمود با وی . مدارا و

مِدَارَاةٌ : با یکدیگر نرمی کردن .

نرمی کرد او را (تر) .

وَدَسَّ : پنهان گشت. وَدَسَّ عَلَيَّ :

پوشیده شد.

غَدَفَل : زندگانی فراخ. رَحْمَةً

غَدَفَلَةً : مهربانی کثیر. كَبْشٌ

غُدَافِل : قحقار که پشم دنبش بسیار

باشد و بعیر غدافل كذلك. غَدَفَل :

در ارزانی و نیکو حالی درآمد.

فَدَفَدَ : دوید گریزان از درنده یا از

دشمن. تَفْدِيد : متکبرانانه رفتن و

فیریدن در رفتار.

عَدَا الْفَرَسَ عَدَوًّا : دوید اسب و دویدن

خواست.

رَأَى : دیدار. رَأَى فِي الْأَمْرِ : اندیشید

در کار و فکر نمود.

دَسَوَةً : پوشیده شدن. دَسَأَ : پنهان شد

(تر).

دَغَفَلَ : زندگانی فراخ با ارزانی و

پرهایی بسیار. از زندگانی فراخ یا

پُر است و از پُر بسیار اوست

(تر).

دَفَّ : نرم از رفتار شتر و رفتار سبک و

نرم رفتن. دَافَّة : لشکر که به سوی

دشمن مرور کند. آدَفَتَ عَلَيْهِ

الامور : پیاپی رسیدند. دَفَّفَ :

شتاب نمود.

دَاعَ دَوْعًا : جهان و دوان یا شتابان

رفت.

رَأَى : اعتقاد و بینائی دل. رُؤْيَا : دیدن

به چشم. رَأَى فِي الْفَقْهِ رَأْيًا :

فکری و قولی اندیشید. إِرَاء :

: لَصَاحِبِ رَأْيٍ و دریافت گردیدن .

رَبَقَهُ رَبَقًا : بست و در ربقه کشید سر

آن را : تَرْبِيقُ : رشته ای که بدان

گوسپند را بستند . رَبَقُ : رسن با

گوشها که بر برّه و بزغاله بستند .

رَجَوُ ، اَرْتَجَاءُ : ترسیدن .

رِخْوُ : نرم و سست از هر چیزی .

رَخَاءُ : سستی و نرمی و سست و نرم

شدن . اِسْتَرَخَتْ النَّاقَةُ : فروهشته

گردید [ناقه] یارگ آن و نیز استرخاء

سست شدن و فرو هشتن هر چیزی قال

استرخى اللحم يعنى فروهشت . و

سست گردید و سستی و نرمی و فرو-

هشتگی .

رَحُلٌ رَدٍ : مرد هالك . رَدِي : هلاکی .

رَدِي : هلاك شد . اَرْدَاءُ : هلاك

رَقَبَ فُلَانًا : رسن در گردن او انداخت .

وَجَرَ ، اَوْجَرَ : ترسان . وَجَرَ مِنْهُ

وَجْرًا : ترسید از آن .

وَرِيخَةٌ : زمین تر و خمیر نرم و فروهشته

وَرِيخَ الْعَجِينِ : نرم و فروهشته

گردید . اِيْرَاخُ : فروهشته گردانیدن

خمیر را .

تَوَدَّيرٌ : در مهلكه افگندن کسی را

یا وزغلا نیدن بر آنچه بدان در مهلكه

ساختن (آرداهُ فی البئر : در چاه
افکند او را) .

افتد . وَرَدَة : هلاکی . (وَرَطَة :
هلاکی و هر امر دشوار که روی
رهایی نداشته باشد . ایراط : در چاه
و در هلاکت انداختن . توریط :
در هلاکی افکندن) .

تَرَّاس : با یکدیگر راز گفتن .
تَسَارُّوا : با کسی راز گفتند . مُسَارَرَة :
با کسی راز گفتن .

آسَرَه : پوشید آن را و ظاهر کرد از لغات
اضداد است .

إِرْتَسَّ الْخَبِيرُ فِي النَّاسِ : فاش و ظاهر
گردید . رَسَّ : در زیر خاك پنهان
کردن چیزی .

تَرْصِيع : شادمانی و خوشدلی کردن .

تَرْصِيع : نشاط و خوشدلی کردن .

فَرَعٌ كُلُّ شَيْءٍ : بَر سوی وی . فرع-

القوم : شریف و مهتر آن . فرعة :

جای بلند . فَارِع : بلند و مردنیکو

منظر و برشونده و فرود آینده .

فَرَع : بر کوه شد و فرود آمد از

رِفْعَة : بلندی قدر و مرتبه و بلند قدر

و مرتبه شدن . رَافِع : بردارنده

و بردارنده قصه بر والی . بَسْرُق

رَافِع : برق بلند . رفاعه : بلندی

آواز و بلند آواز شدن . رَفِيع :

شریف و بلند قدر و مرتبه و بلند و بلند آواز.

آن از لغات اضداد است. فَرَع -
القوم: برتر گردید از قوم خود
به بزرگی یا به جمال.

رَعُو، رَعُوَة: پرداختن از جهل و بدی
و بازایستادن از آن. اِرْعُوا:
بازایستادن از بدی و نادانی.

وَرَع: پرهیزگار گردید و بازایستاد.
تَوَرَّعَ مِنْ كَذَا: پرهیز کرد و
بازماند.

أَرْغَلَ: ختنه نا کرده.

أَغْرَلَ: ختنه نا کرده.

إِرْتَفَّ لَوْنُهُ: درخشید و روشن گردید
گونه آن. رَفَّ: درخشیدن برق
بی آن که پراکنده شود.

إِفْتَرَار: درخشیدن تند.

رَهَق: شتابزدگی.

قَاهَرَة: شتابزدگی.

عِشُّ رَاه: زیست فراخ. رَهَاء: زن
فراخ کس و جای فراخ و وسیع.
رَهْوَى: زن فراخ فرج.

دَارُ وَاِرَهَة: سرای فراخ.

ز

زَاعَة: گروه سرهنگان. زُوعَة: گوشت
برهم نشسته. تَزْوِيع: فراهم آوردن

عَزَة: گروهی مجتمع از مردم. أَوْزَاع:
گروههای مردم. وَزَع: اول و

باد کاهریزه را تا بیراند .

زَابَ الْمَاءُ زَوْبًا : روان گردید آب .

زَوَزَى زَوْزَاةً : پشت ستیخ کرده و گام

نزدیک گذاشته رفت .

س

سَرَمَدٌ : همیشه و پیوسته و شب دراز

(سَرَمَطٌ : شتر دراز هیکل، سَرَامِطٌ

و سَرَمَطِيطٌ مثله) .

اِسْتَسْفَارٌ : پیدا و آشکار کردن خواستن .

مَسَافِرُ الْوَجْهِ : آنچه پیدا و نمایان

باشد از روی . سَفَرُ الصَّبْحِ : روشن

شد صبح . سَفَرَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ

وَجْهَيْهَا : روی گشاد زن . سَفَرٌ :

برهنه کردن سر .

ش

تَفَرَّقُوا شَذَرَ مَذَرٍ : رفتند متفرق و

پَرِيشَان . تَشَذَّرَ : پَرِيشَان و متفرق

آخر لشکر را فراهم آوردن .

وَزَبَ الْمَاءُ : روان گردید آب .

وَزَوَزَةَ : گام نزدیک نهاده با جنبش

اندام رفتن .

سَمَرُودٌ : دراز (سَمُرُوتٌ : دراز . رَجُلٌ

مُسَمَّرُطُ الرَّأْسِ : مرد دراز سر) .

اِسْتَفْسَارٌ : بیان کردن خواستن .

فَسَرٌ : جدا کردن و پیدا و آشکار

ساختن پوشیده و بیان کردن معنی

سخن را .

تَشْرِيدٌ : پَرِيشَان و متفرق ساختن .

شدن قوم .

شَرَز : درشتی و سختی .

اسْتَشْرَفَهُ حَقَّهُ : ستم کرد او را . ستم

و ظلم کرد او را در حق (تر) .

شَعَبَ شَعْبًا : نیکو کرد و تباه ساخت

از لغات اضداد است .

شَعَوُ : بر پای خاستن موی بر اندام .

شَعَى : موی ژولیده درهم پیچیده در

سر . جَاءَتِ الْخَيْلُ شَوَاعِي :

آمدند اسبان متفرق . شَعَوَاءُ : غارت

متفرق و بریشان . شَجَرَةُ شَعَوَاءُ :

درخت پراکنده شاخ . شُعَوَانَةٌ :

موی انبوه .

ص

صَعْمُور : دولاب یا دلو آن .

صَعْوَةٌ : مرغی است کوچک فارسی سنگانه .

صَعُو : گنجشک خورده است و ماده

شَرَز : شدت و سختی .

افتراش : به ستم گرفتن چیزی را و

غصب کردن .

عَبَشَ : نیکوئی و صلاح .

شَوُع : پراکنده و پریشان و نیک سخت

شدن موی سر به حدی که به خار

ماند . أَشَوُع : مرد ژولیده و پریشان

موی ، شَوَعَاءُ مَوْنَت . شَوُع رَأْسُهُ :

ژولیده موی شد سر او . تَشْيِيع :

پریشان کردن آتش را .

صَعْمُور : چرخ چاه یا دلو آن .

وَصْع : مرغی است خردتر از گنجشک

یا آن صعوه است .

آن صعوه است (تر) .

ع

عَسَا النَّبَاتُ : خشك و درشت گردید
کیاه .

عُطْبُلُ : زن جوان گران خوب صورت
تمام خلقت نیکواندام پر گوشت
دراز .

عَقَشَ الْعُودَ عَقْشاً : خم داد آن را .

مَاءٌ عَقٌّ : آب تلخ .

ف

فَقَادَى مِنْهُ : خویشتن را از وی نگاهداشت
و پرهیز نمود و یکسو شد و رهائی
جست .

ق

قَبِي قَوْسَيْنِ : قاب قوسین است ، قَبَاءُ
قوسین مثله .

إِعَاسَةٌ : خشك گردیدن کشت .

عَلِيطٌ : سطر و شیر خفته دفرك شده و
هر چیز درشت و گرانی تن .

قَعَشٌ : خمانیدن سر چوب به سوی
خویش .

مَاءٌ قُعٌّ : آب نيك تلخ .

فَادَهُ فَيْدًا : پرهیز کرد از وی پس یکسو
شد از آن و بر گردید .

قَابٌ : اندازه و مقدار ، قِيبٌ مثله ، يقال
بينهما قَابٌ قَوْسٍ و قِيبٌ قَوْسٍ
و قوله تعالى فکان قاب قَوْسَينِ .

قَلَّتْ : هَلَكَ و هَلَكَ شَدَن . مَقْلَّةً : جَای

هَلَكَ و هَلَكَ . اِقْلَات : هَلَكَ یا در

جَای هَلَكَ انداختن .

وَرْدَة : هَلَكَی .

هَرْد : مرد بی وقار و بی اعتبار . مرد

ساقط از اعتبار (تر) .

مَقْتَل : جائی که به زدن بر آنجا مردم

کشته شود . قَتَلَه : کشت او را .

و

تَوْدیر : در مهلکه افگندن کسی را .

ه

رَجُلٌ هَدْرٌ : مرد گران . هَدَر : مردم

از اعتبار افتاده . هَادِر : مرد

بی اعتبار که به هیچ نیرزد .

پیوست ۳

ب

بُعَاق : شدت آواز . باعِق : سخت آواز
کننده. بَعَقَ : سخت آواز کرد.

بَقَعَ : رفت .

بَوَجَّ ، بَوَجَّان : مانده شدن .

بَاحَةٌ : میانه دریا و معظم آن و صحن خانه.

بَاحَةُ الطَّرِيق : وسط راه .

ج

جَحْنَبٌ، جَحَانِب : کوتاه یا کوتاه قلیل.

جَدَّ آء : توانگری .

وَشَاحٌ جَرَجٌ : حمیل جنبان و فراخ .

جَرَجَ الْخَاتَمُ فِي إِصْبَعِهِ جَرَجًا :

جنبان گردید انگشتری در انگشت

به جهت فراخی . جَرَجَ الرَّجُلُ :

قَبَعَ : بانگ و فریاد و بانگ پیل .

قَبَعَ فِي الْأَرْض : در زمین رفت .

تَوَجَّبَ : مانده شدن ستور و جز آن .

حَوْبَةُ : وسط خانه .

جَنَاب : کوتاه گرداندام .

وَجَدَ : توانگری . وَجْدٌ ، جَدَّة :

توانگر شدن و توانگری گزیدن .

رَجَّجَ : جنبانیدن و جنبیدن سخت . نَاقَةُ

رَجَاء : ماده شتر بزرگ کوهان که

در رفتن کوهانش بجنبید . رَجَجَ :

جنبان و لرزان .

رفت در زمین درشت یا در میانه راه .

تَجْرِیج : جنبان و فراخ ساختن

چیزی .

جَرَأِش : سطر . مُجَرِّش : سطر
پهلوی .

جَعَر : پلیدی خشك چسبیده

بر کون یا پیخال مرغ شکاری .

جَاعِرَة : پیخالها و کون . أَبُو

جَعْران : سر گین گردان . جَعَر ،

اَنْجَعَر : پیخال انداخت .

جَعَشَم : مرد کوتاه سطر و دراز فر به از

لغات اعداد است (جَعَشَب : دراز

سطر) .

جَعَر مِنَ الْمَرَض : به شد از بیماری .

جَلْعَطِيط : جغرات سطر .

جَشِير : جوال سطر (جَسَر : سطر
از هر چیزی) .

رُجَعان ، رِجَعان : سر گین سگ و جز

آن و غائط . رَجِيع : سر گین و پلیدی .

رَجَعَتِ النَّاقَةُ : دم برداشته بول کرد .

اِرْجَاع : غائط کردن . راجع :

ناقه و ماده خن که دم بردارد و گمین

به طوری اندازد که آبستن نماید

و چنان نباشد .

شَجَعَم : دراز بالا .

فَجَر مِنَ الْمَرَض : به شد از بیماری .

عُجَلِط ، عُجَالِط : شیر خفته سطر .

(عَجَلْدٌ، عَجَالِدٌ : شیر خفته یا شیر

دَفْرَك شده و جغرات شده) .

حَنْبِجٌ : شپش .

فَجْوَةٌ : شکاف میان دو کوه و جز آن

و زمین فراخ و گشاده گی میان سرای .

فَجْوَاءٌ : زمین فراخ و گشاده . فجاء :

کلان شکم شدن ناقه .

جَنْبِجٌ : شپش بزرگ .

جَوَفٌ : فراخی و فراخ و درون کاواک

شدن . جَوْفَى : فراخ و درون کاواک .

أَجَوَفٌ : شیر کلان شکم یا عام

است و چیزی فراخ و درون کاواک .

مَجَوَفٌ : کلان شکم .

ح

حَرْفٌ : تیزی از هر چیز . حَرْفُ الْجَبَلِ :

سرتیز کوه .

حَرْفٌ : ناقه لاغر . أَحْرَفٌ : ناقه

لاغر گردانید آن را .

أَرْضٌ حَرْمَاسٌ : زمین سخت . سنون

حَرَامِسٌ : سالهای سخت قحطناک ،

جمع حَرْمَسٌ است .

حَزْوَرَةٌ : پشته خرد .

أَرْحَفٌ : تیز کرد کارد و مانند آن را .

حَفَرَ الْعَنْزَ : لاغر گردانید ماده بز را .

حُمَارِسٌ : سخت .

زَرْوَحَةٌ : پشته خرد یا پشته پهن پست .

سَحَب : سخت خوردن و سخت آشامیدن.

أَسْحَب : بسیار خوار و بسیار نوش.

مَنْسِرَح : مرد برهنه.

حَوْسَاء : ناقه بسیار خوار. حَوَاسَات :

شتران بسیار خوار.

صَبْحَة ، صَبْحَة : سیاهی مایل به سرخی

یا سرخی مایل به سپیدی یا به زردی.

أَصْبَح : مرد فور موی . شَعْر

أَصْبَح : موی سپید مایل به سرخی.

أَحْسَبه ، حَسَبه : بر بالش نشانید اورا

و سیر خورائید و سیر نوشانید

(حَسَا الطَّائِرُ الْمَاءَ حَسَوًا : آب

خورد مرغ . حَسَا زَيْدُ الْمَرْق :

آشامید شوربا را اندك اندك) .

حَسَرَ الشَّيْءُ : برهنه گردید . تَحَسَّرَت

الْمَرْأَةُ : برهنه روی شد زن . حَاسِر :

برهنه . انْحَسَار : برهنه شدن .

حَسَوَّ : مرد بسیار آشام . حَسَا الطَّائِرُ

الْمَاءَ : آب خورد مرغ . حَسَا زَيْدُ

الْمَرْق : آشامید شوربا را اندك اندك .

أَحْسَاهُ الْمَرْق : خورائید اورا شوربا

اندك اندك .

حَصْبَة ، حَصْبَة ، حَصْبَة : سرخچه .

حَصِبَ جِلْدُهُ : سرخچه بر آورد

پوست وی . (حُسْبَة : سرخی

و سپیدی آمیخته در رنگ شتر و سپیدی

دَم صَبَاحِي : خون بسیار سرخ .

اصْبِيحَاح : فور موی شدن و آن

سرخ نیم سیر است . حِمَارُ اصْحَب :

خر که رنگش مایل به سرخی باشد .

اصْحِرَار : خشك شدن گرفتن گیاه .

صَافِح : ماده شتر که شیر آن رفته و خشك

شده باشد . صَفَّحَتِ النَّاقَةُ : رفت

شیر آن و خشك شد .

موی مردم که به سرخی زند و سرخی

آن به جهت سپیدی جلد از مرض و

پیشی اندام . أَحْسَب : شتر سرخی

و سپیدی آمیخته رنگ و مرده که موی

سرش سپیدی مایل به سرخی باشد

و مرده پیش اندام که جلدش از مرض

سپید و مویش سفید و سرخ باشد) .

حَصِيرَة : جای خرما خشك کردن .

مَحْصَرَة : هر آنچه پینو و قروت را

بر وی نهاده در آفتاب خشك کنند .

حَصَف : گر خشك . حَصَف جلد :

مبتلا شد به گر خشك . استَحْصَف

الْقَرْج : تنگ و خشك شد وقت

جماع (حَشَف : نان خشك .

حَشَف : خرمای ضعیف بی خسته

یا خشك و پستان خشك . حَشَفَة :

خمیر خشك آرد . استَحْشَفَ الاذن :

خشك کرده بد گوش و ترنجید و

همچنین است استحشف الزرع .
 فرس محصف و محصاف: اسب به شتاب
 گذرنده یا برانگیزنده سنگریزه
 به سم یا گام خود نهنده به جهت
 رفتن به شتاب . أَحْصَفَ الفرس:
 به شتاب گذشت اسب و همچنین است
 أَحْصَفَ الرَّجُلُ یا احصاف
 به معنی گام نزدیک نهادن باشد
 به رفتن به شتاب .

حَفَّصَهُ : جمع کرده آن را .

صَحَاف : فراهم آمدن گاه آب کوچک .

إِصْحَاف : فراهم آمدن نامه ها و فراهم
 آوردن .

حَنْطَب : بز حجازی و از اعلام است .

وَحَرَّة : جانور کی است چون کربسه یا

کرمی است سرخ بر زمین چفسیده بر

هر چیز که بگذرد زهر ناک سازد آن را .

امْرَأَةٌ وَحَرَّة : زن سیاه فام حقیر

زشت یا سرخ رنگ پستک .

حَنْطَب : از اعلام است .

حَوْر : پوستهای سرخ که سلله رادر وی

گیرند و منه الکبش الحوری

یعنی قیقار سرخ پوست و پوست

سرخ رنگ کرده شده و چیزی است

که از رصاص محرق سازند و زنان

بر روی مالند.

حَوْرَاءُ : داغ مدوّر. حَوْر الخبز :

پهن و گرد ساخت نان را برای پختن.

إِنْحَازَ الْقَوْمِ : از خانمان به جای دیگر

رفتند. تَحَوَّرَ : یکسو رفت و گوشه

گرفت.

حَيْشَان : مرد خوفناك و ترسنده از

تهمت.

حَاشَ : شتافت و سرعت نمود.

حَاشِ الْوَادِي : دراز شد وادی.

خ

خَفَسَ : ویران کردن.

خَنْبَعَةٌ : شکاف میان دو بروت ویران آمدگی

فرو هشته میان لب بالائین.

د

دَرَسَ الْحَنْطَةُ : کوفت خرمن گندم را.

رَحَتِ الْحَيَّةُ ، تَرَحَّتِ الْحَيَّةُ :

گرد شد مار.

زَوَحَ : رفتن و دور شدن. أَزَاحَ

الشَّيْءَ : دور گردانید و از جای آن.

شَيْحَان : مرد بر حذر بيمناك.

نَاقَةٌ شَيْحَانَةٌ : شتر ماده با شتاب.

جَمَلٌ مُشِيحٌ : شتر توانا و سریع.

شَيْحَان : دراز از هر چیزی.

فَسَخَ : ویران ساختن.

خَنْبَعَةٌ : مغال خرد یا برآمدگی فرو هشته

که میان لب زیرین است و شکاف

میان دو بروت نزدیک دیوار بینی.

رَدَسَ الْحَائِطُ : کوفت دیوار را به

مرداس . رَدَس الارض : کوفت

و هموار کرد . رَدَس الحجر :

کوفته و ریزه کرد سنگ را .

أَرَدَع : گوسپند سیاه سینۀ سپید بدن،

رَدَعاء مؤنث آن است .

دَرَع : سپیدی گردن و سینۀ گوسپند و

مانند آن و سیاهی ران آن .

أَدَرَع : اسب سپید سیاه سر و

كذلك الشاة . دَرَعاء : گوسپند

سپید گردن و سینۀ سیاه ران .

دَرَع : سه شب است که بعد ایّام

بيض آید یعنی شانزدهم و هفدهم

و هژدهم از جهت سیاهی اوایل و

سپیدی تمام آنها .

دِرْعَم : هیچکاره بد زبان .

دِرْعَم : زشت روی کوتاه بالا هیچکاره .

دِرْفَس ، دِرْفاس : مرد فربه وسطبر

رَجُلٌ فُرَادِس : مرد سطر استخوان .

(دُرَايس : شتر سطر . دُرَاِفَص :

كلان و دقرك) .

دِيسَم : تاریکی و سیاهی .

دِيسَم ، دِيساس : خانه و همج تاریک

و گلمخن و حَمَام و نام زندان حجاج
بن یوسف جهت تاریکی آن .

عَمِد : خاك تر . عَمِد الثرى : تر کرد
آن را باران چندان که بسته گردد
به گرفتن . عَمِد الثرى : تر شد .
دَو كَس : یکی از نامهای شیراست .

رَجُلٌ اَعْجَرُ : مرد کلان شکم .
همیان اعجر : کیسه پُر . فَحْلٌ
اعجر : گشن درشت . عِجْر : درشت
گردید و پُر گوشت گشت و بزرگ
شکم شد . عِجْر الفرس : درشت
و فربه گردید .

فُجُور : دروغ گفتن و دروغ داشتن .
افجار : دروغ بر بافتن . افجار :
از خود گفتن سخنی را و بر بافتن آن
بی شنیدن و آموختن از کسی .

قَرِیح : خالص و بی آمیغ از هر چیزی .
قَرّاح : آب صافی پاکیزه بی آمیختگی

دامع ، دَمَاع : خاك نَمْنَاك .

دَوَسَك : شیر که اسد باشد .

رَجِيع : کلان شکم . اَرْجَعَتِ الابل :
فربه شدند بعد لاغری .

اَرَجَاف : على الجمع خبر که به گمان
خود گویند ، اَرَجِيف جمع آن است .

رَحِيق : می یا خوشترین و بهترین آن
یا خالص بی آمیغ یا صافی بی درد .

رُحَاق : می خالص و صافی .

چیزی و آب شیرین و سرد و خالص

و بی آمیغ از هر چیزی .

رَس : دانستن امور قوم .

سَرَس فلان : دانا و هوشیار گردیدن پس

نادانی .

أَرَعَفَ : تیز کرد نظرها و شتاب رفت .

نَاقَةُ غَارِفَةٍ : شتر ماده تیز رو . فَاَرَسَ

مَغْرَفَ : سوار شتاب رو . خَيْلُ

مَغَارِفَ : اسبان تیز رو . مُسْتَفْرِغَةٌ :

اسب تیز رو که از تَك و دو خود

باقی نگذاشته باشد .

رَأْسَ رَيْسًا : خرامید .

سَرَى : به شب رفت . سَرَى عِرْقَ الشَّجَرِ

سَرَايَةً : درآمد رگهای درخت در

زمین . سَرَايَةً : در گذشتن چیزی

در همه اجزاء چیزی . سِيرَ : رفتن .

إِسَارَةٌ : راندن . تَسْمِيرَ : راندن و

از شهر بیرون کردن .

مُرَايَفَةٌ : تهمت کردن و تهمت ورزیدن .

فُرْيَةٌ : دروغ . فَرَى ، اقترأ : دروغ

بر بافتن .

ز

اُزُبِّي : شادمانی .

اُزُبِّي : شرّ و بدی . زَبَاه : بدی رسانید
اورا .

زَهْرَقَّة (زَهْرَقَّة ؟) : سخت خندیدن .

س

سَرَنْدِي : مرد شتاب در امور خود و
سخت توانا .

سَمُرُود : دراز .

ص

لَقَيْتَهُ صَحْرَةً بَحْرَةً : دیدم او را گشاده

بی حجاب و پرده . مُصَاحِر : آن

که آشکارا حرب کند نه به فریب .

صِحَار ، مُصَاحَرَة : آشکارا و آشکارا

کردن کاری .

صَاخِر : آواز آهن بر آهن (صخب) :

اُزَيْب : شادمانی و شادمان .

اُزَيْب : امر بد و بلا و دیو و بیم .

هَزْرَقَة : نوعی از بدترین خندیدن .

سَنْدَرَة : شتابی . سَنْدَرِي : دلیر و مرد
شتابکار .

طَرِيقٌ مَسْمُودٌ : راه راست دراز .

خَرَجَ لَهُمْ صَرَحَةً بَرَحَةً : برآمد

برایشان ظاهر و نمایان . صَرَحٌ ، اِصْرَاح :

پیدا و آشکار کردن . تصریح :

گشاده و روشن گفتن خلاف تعریض

و پیدا و آشکارا کردن کار را و پیدا

و آشکار شدن آن . صَارَحَ بِمَا

فِي نَفْسِهِ : پیدا و آشکار کرد چیزی

را که در دل داشت .

صَرَحَة : بانگ و آواز سخت و اذان

و بانگ و فریاد کردن. صَارِخ :
 فریاد رس و فریاد خواه از لغات
 اضداد است. صَرَّاح : طاووس.

بانگ و فریاد و آمیزش و اضطراب
 آواز در وقت خصومت. صَحِيب :
 مرد با بانگ و فریاد. صَحُوب :

سخت آواز. صَخَّ : زدن چیزی
 سخت را بر چیزی رست و سخت
 و کر کردن آواز گوش را. صَاخَّة :

آواز سخت که گوش را کر کند.
 صَخَدَ الصُّرْدُ : بانگ کرد گنجشک.
 صَخَدَ الْيَرُّ بُوْعُ : بانگ کرد
 کلا کموش).

عَصْر : روز و شب و بامداد و شبانگاه
 و نماز دیگر. عَصْرَان : شب و
 روز و بامداد و شبانگاه.

صَرَاعَان : بامداد و شبانگاه یعنی از
 بامداد تا زوال يك صرع است و از
 زوال تا غروب صرع دیگر یا روز
 و شب. آتیه صَرَاعِي النَّهَار : آمدم
 او را بامداد و شبانگاه.

عَصَل : کجی با صلابت و سختی و
 کثری دندان و ساق. عَصِل : کج
 با سختی و صلابت و کج دم.

صَعْلَة : خرما بن کج که بیخهای شاخ
 وی خالی از برگ باشد یا خرما بن
 کثر بی برگ.

شَجَرَةُ عَصَلَة : درخت کج .

عِصَال : کج و تیر کج .

قَارِص : شیر زبان گز یا شیر ترش

که بر آن شیرهای دیگر دوشند
چندان که ترشی آن زائل گردد .

عَقَر : اصل هر چیزی (عِکَر : نژاد

هر چیزی يقال رَجَعَ فَلَانٌ إِلَى

عِكره آى الى اَصيله) .

فَأُجِجَة : فراخی میان هر دو بلند از

زمین درشت و ریگ توده .

فَرْدَة : تنها رونده . فَاِرِد : یگانه

و درخت یکسو و تنها و آهو ماده

جدا مانده از گله . نَاقَة فَاِرِدَة :

ناقه تنها چرنده .

وَجْف ، وَجِيف : نوعی از رفتار شتر

صَقَر : شیر نیک ترش . صَقَر اللَّبَنُ :

سخت شد ترشی شیر .

ح

عِرْق : ریشه و بینخ درخت و اصل و بن

هر چیزی .

ف

فَجْوَة : شکاف میان دو کوه و جز آن و

گشادگی میان سرای .

رَجُلٌ فُدْرَة : مرد تنها رونده . فَاِدِر :

ناقه تنها از شتران .

إِفَاجَة : دویدن و شتاب رفتن .

واسب (وَزَفَ وَزَفَاً وَوَزِيفاً :

بشتافت. وَزَفَ فُلَاناً : شتابانید

اورا، لازم و متعدی است) . وَجَفَتِ

الإبل : به رفتار و جف رفت .

ایجاف : راندن شتر به رفتار

و جف .

فُشِرَ : بیهوده گوئی هذا ما يستعمله

العامة وليس من كلام العرب .

مَقْرُوفٌ : مرد لاغر باریك اندام .

فَرَشَ فُلَاناً : دروغ گفت با او .

إِفْرَاشٌ : سخن بد گفتن و غیبت
کردن .

مُفْرِقٌ : مردم کم گوشت یا فربه ، از
اضداد است .

ق

وَدَقَ : باران یا باران شدید . وَدَقَتِ

السَّمَاءُ : بارید باران . ایداق :

باریدن آسمان .

إِقَادَةٌ : فراخ شدن باران .

وَقْدَة : سخت ترین گرما و آن ده روز

است یا نصف ماه . وَقْد : آتش .

وَقْد : هیزم .

وَدِيقَة : سختی گرما :

فهرست

آب	۲۲۵	آبَار	۷
آبار	۷	أَبَاشَة	۱
آتم	۲	آبَر	۱۷۷
آدی	۱۷۴	إِبْرَكَ	۱۱
آراب	۲	اَبَر کوا	۱۱
آرام	۷۰	اَبِجاء	۱۷۸
آرزة	۱۷۵	اَبْخَان	۹
آل	۶	اَبْخَان	۹
آن	۵	اَبْخندی	۹
آن	۶۰۵	اَبَد	۱
آیس	۶	اَبَدَع (ابدعت)	۱۷۸
		اَبَدَع	۱۷۸
آبشار	۷	اَبَدَع	۹

٢٠٧	اَتَّسَامَ	١٨	اَبْلَدَ
٢١	اَتَّغَمَ	١٠	اَبْرَشَ
١١٩	اَتَّكَاعَ	١٧٩	اَبْرَقَ
٢	اَتَّنَ	١٣	اَبْشَاقَ
٢	اَتُّومَ	١٨١	اَبْعَنَقِي
٢٦	اَتَاوَلَهَ	١٣	اَبْغَاشَ
٢٢	اَتْبِيَّةَ	١٥	اَبْغَثَ
٢٤	اَتْرَمَطَ	١١	اَبْكَرَ
٢٤	اَتَّغَمَ	١	اَبْلَ
١٨٣	اَتَّفَى	١	اَبَهَ
٢٦، ٢٥	اَتَّوَلَ	١	اَبَهَ (اَبَّهْتَه)
٢٢٤	اَجَأَ	١٨	اَبْهَلَ
١٨٣	اَجَاءَ	٢	اَتَّامَ
٢٢٧	اَجَادَ	٧	اَتَّبَ
٢٧	اَجَبَنَ	٢٠	اَتَّحَمَ
٢٦	اَجْتَبَاذَ	١٧٧	اَتَّرَبَ
٢٨	اَجْتَحَفَ	١	اَتَّرَوْرَ
٢٩	اَجْتَحَاءَ	٢١٩	اَتَّسَاقَ

٣٣	اجْلَعَبْ	٢٦	اجْتَدَبْ
٣١	اجْمَر	١٨٥	اجْتَرَام
٣٨	اجْنَى	٣١	اجْتِرَاز
٢٤٠	اجْوَف	٣٨	اجْتِنَاح ^١
٣٩	اجْهَاض	٣٨	اجْتِنَاح ^٢
٣٢	اجْهَر	٢٩	اجْتِيَا ح
٤١	اِحَاث	٢٧	اَجْحَر
٥٣	اِحَاك	٢٨	اَجْحَم
١٨٧	اِحَالَ	٢٢٧	اَجْدَى
٤١	اِحْتَام	٣١	اَجْر عِبَاب
٣٩	اِحْتَا ج	٣١	اَجْرَعَنَّ
٢٧	اِحْتَجِر	٣١	اَجْزَر
٢٨	اِحْتَجَف ^١	٣٣	اَجْعَب
٢٨	اِحْتَجَف ^٢	٣٥	اَجْعَن
٤٣٠	اِحْتِدَام	٢	اَجَل
٤٤٠	اِحْتَرَش	٢	اَجَل
٤٧	اِحْطَاط	١٨٤	اَجْلَب
٤٩	اِحْتَكِي	٣٦	اِجْلَخ

۴۶	أَحْسَنَ	۵۰	أَحْتَلَطَ
۲۴۱	أَحْسَى (أَحْسَاهُ)	۲۰	أَحْتَمَ
۴۶	أَحْشَمَ	۴۳	أَحْتَمَدَ
۲۴۳	أَحْصَا	۴۲	أَحْتَنَجَ ^۱
۴۷	أَحْطَوْطَى	۳۸	أَحْتَنَجَ ^۲
۵۰	أَحَاسَ	۴۱	أَحْثَى (أَحْثَتْ)
۴۶	أَحْمَشَ	۲۸	أَحْجَمَ
۳۸	أَحْنَجَ ^۱	۳۸	أَحْجَنَ
۴۲، ۳۸	أَحْنَجَ ^۲	۴۲	أَحْدَوْدَبَ
۵۳	أَحْوَذَ	۴۳	أَحَذَ
۱۷	أَخْبَلَ	۴۱	أَحْرَجَ
۹	أَخْبَنَدَى	۲۴۰	أَحْرَفَ
۵۷	أَخْطَا	۱۷۸	أَحْرَنْبَى
۵۷	أَخْطَى	۲۲۷	أَحْرَى (أَحْرَاهُ)
۵۸	أَخْطَلَا	۴۵	أَحْزَنَلَّ
۵۵	أَخْرَنْطَمَ	۳	أَحْزَوَزَ
۵۶	أَخْشَمَ	۲۴۱	أَحْسَبَ
۵۷	أَخْطَمَ	۲۴۴	أَحْسَبَ

١٧٤	أَدَلَّ	٥٨	أَخْفَقَ
١٧٤	أَدَلَّ	٩	أَخْنَبَ
٦٥	أَدْلَسَ (أَدْلَسَتْ)	٥٨	أَخْنَعُ
٦٦	أَدْلَمَ	٥٩	أَخْنَى
٧٠	أَدْمَوَمَ	٥٤	أَخَوْتُ
١٩٢	أَدَمَى (أَدَمَيْتُ)	٦٧	أَدَانَ
٦٧	أَدْنَى	١٧٩	أَدَبَرُ
٢٢٤	أَدُوْ	٥٩	أَدَيْسَ (أَدَيْسَتْ)
٢٢٤	أَدَى ^١ (أَدَيْتُ)	٢٤٥	أَدَّرَعَ
١٧٥	أَدَى ^٢	١٩١	أَدْرَمَ
٦٨	أَذَارَ ^١ (أَذَارْتُ)	١٩١	أَدْسَقَ
٦٨	أَذَارَ ^٢ (أَذَارْتُ)	٦٣	أَدْغَمَ
٦٨	أَذَارَ ^٣ (أَذَارْتُ)	٢٣٠	أَدَفَّ (أَدَفَّتْ)
٢٠	أَذَجَ	٦٣	أَدْفَسَ
٦٨	أَذَرَأَ ^١	١٩٢	أَدْفَى ^١
٦٨	أَذَرَأَ ^٢	١٩٢	أَدْفَى ^٢
٦٨	أَذَرَأَ ^٣	١٩٢	أَدْفَى (أَدْفَيْتُ)
٦٩	أَذْعَفَ	٦٥	أَدْكَلَ

٧٩	إِرْتَهَسَ	٦٩	إِذْلِعْبَابَ
٢	أَرْثَةٌ	٧٠	إِذْمِقِرَارَ
٢	أَرْجَ	٢٣٠	إِرْءَاءَ
٢٣٩	إِرْجَاعَ	٢	أَرَّآبَ
٢٤٦	أَرْجَافَ	٢٤٦	أَرَاخِيفَ
٢٤٦	أَرْجَعَ (أَرْجَعَت)	٧٠	أَرَامَ
٣١	إِرْجَعَنَّ	٢	إِرْبَ
٢٤٠	أَرْحَفَ	١٩٤	إِرْبَسَّ
٢٣١	إِرْدَاءَ	١٠	أَرْبَشَ
٢٤٥	أَرَدَعَ	٢٠	أَرَّتْ
١٩٤	أَرَدَمَ	١٧٥	إِرَّةَ
٢٣٢	أَرَدَى (أَرْدَاهُ)	٢٣١	إِرْتَجَاءَ
٧٢	إِرْزَازَ	٧١	إِرْتَجَزَ
٧٣	أَرَزَمَ	٥٤	إِرْتِخَاخَ
٧٣	إِرْزِيَامَ	٧٢	إِرْتِزَازَ
١٩٥	إِرْسَافَ	٢٣٢	إِرْتَسَّ
١٧٥	أَرَسَ	٧٣	إِرْتِسَاغَ
٧٤	أَرَشَمَ	٢٣٣	إِرْتَفَّ

۳	اَرَم	۷۴	اَرَشَم ^۱
۷۱	اَرَمَخ	۷۴	اَرَشَم ^۲
۷۴	اَرَمَش	۷۴	اَرَطَم
۷۴	اَرَمَش	۲۳۳	اِرَعَوَاء
۷۸	اَرَمِی	۷۳	اَرَغَس
۷۷	اِرَمِیزاز	۲۴۷	اَرَغَف
۱۹۹	اَرَهَب	۱۹۶	اَرَغَل ^۱
۷۹	اَرَهَم (اَرَهْمَت)	۲۳۳	اَرَغَل ^۲
۱۷۵	اَرِیس	۱۹۷	اِرَفَّان
۲۴۴	اَزاح	۱۹۷	اَرَفَش
۲۴۸	اَزَبِی ^۱	۱۹۷	اَرَفِی ^۱
۲۴۸	اَزَبِی ^۲	۷۶	اِرکاء
۳	اَزح	۷۶	اَرکاح
۴۵	اَزحَال	۱۹۸	اَرکی
۸۰	اَزحَلَفاف	۳	اَرَم ^۱
۸۱	اَزدرام	۳	اَرَم ^۲
۱۷۵	اَزَر	۳	اَرَم
۷۲	اَزرار	۳	اَرِم، اَرَمِی

۸۵	اِسْطِرَار	۷۳	اِزْرِیْمَام ^۱
۸۵	اِسْمِغَل	۷۷	اِزْرِیْمَام ^۲
۱۷۶	اِسْتَاوَر	۳	اَزَّ
۲۲۵	اِسْتَبَحَر	۸۱	اِزْعاق
۵۳	اِسْتَحَالَ	۲۲۴	اَزَف
۴۱	اِسْتَحْثَاء	۲۲۴	اَزْفی ^۱
۲۴۲	اِسْتَحْشَف	۸۰	اِزْاِحْفاف
۲۴۲	اِسْتَحْصَف	۸۳	اِزْماع
۱۷۴	اِسْتَحْذَاء	۱۷۵	اَزْمَة
۱۷۹	اِسْتَحْرَب	۸۴	اِزْمهلال
۱۹۲	اِسْتَدَام	۷۳	اِزْمیرار
۱۹۲	اِسْتَدْمَاء	۸۴	اَزَوْش
۲۳۱	اِسْتَرْخِی (اِسْتَرْخَت)	۲۴۸	اَزِیْب ^۱
۷۲	اِسْتَرْزَغ	۲۴۸	اَزِیْب ^۲
۷۲	اِسْتَرْغاز	۲۴۷	اِسَارَة
۷۶	اِسْتَرْفَض	۵۹	اَسْبَاد
۸۲	اِسْتَرْفَ	۵۹	اَسْبَاد
۲۳۴	اِسْتِسْفار	۱۲۰	اِسْباط

١٦١	إِسْتِثْنَان	٩١	إِسْتِثْنَا ح
١٩٢	إِسْتِثْدَاف	٢٣٥	إِسْتَشْرَف
١٠٥	إِسْتِضَام	٨٢	إِسْتَفْزَاز
١٦٨	إِسْتِيفَاض	٢٣٤	إِسْتِفسَار
٢١٩	إِسْتِيقَار	٥٣	إِسْتِلا حة
١١٩	إِسْتِيكَاع	٢٠٦	إِسْتِيلَام
١٨٦	أَسْحَم (اسحمت)	١٥٢	إِسْتِئْلَام
١٨٦	أَسْحَم	١٥٨	إِسْتِمَا زة
٢٤١	أُسْحُوب	١١٤	إِسْتِمْعَاز
٨٧	أَسْخَلَ	١٥٩	إِسْتِمْكَل
٦٣	أَسْدَف	٨٦	أَسْتَنَ
٢٣٢	أَسْرَ	١٦١	إِسْتِئْتَاء
٨٧	أَسْطَمَّة	٣٨	إِسْتِئْجَاء
٢٠٥	إِسْفَاء	٩١	إِسْتِنْجَاس
٢٠٥	إِسْفَاه	١٦٣	إِسْتِنْدَاه
٢٠٥	أَسْقَع	١٧٧	إِسْتَوَارَ (استوأت)
١٧٥	أَسْلَ	٢٠٥	إِسْتَهْفَ
١٩٠	أَسْلَاع	١٧٦	إِسْتِثَار

٩٢	أَشْخُوبُ	٩٠	إِسْلَامُ
٢٠٩	إِشْرَافُ	٨٦	أُسْلُوبُ
٢٠٩	إِشْغَاءُ	٢٠٦	إِسْمٌ، أُسْمٌ
٢١١	إِشْفَاءُ	٢٠٧	أَسْمَاءُ
٩٧	أَشْفَعُ	٢٠٧	إِسْمَاءُ
٩٥	إِشْقَانُ	٩٠	أَسْمَانُ
٩٥	إِشْكَادُ	٢٠٧	أَسْمَاوَاتُ
٩٥	أَشْكَعُ	٩٠	أَسْمَلُ
٩٧	إِشْنَاقُ	٨٦	إِسْنَاتُ
٩٧	أَشْنَعُ (أَشْنَعْتُ)	٢٠٧	أَسْنَعُ
٨٤	أَشْوَزُ	٣	أَسْوَانُ
٢٣٥	أَشْوَعُ	٣	أَسَى
٢١٢	أَشْهَى (أَشْهَاهُ)	١٧٥	إِشَاءَةٌ
١٧٥	أَشَى	١	أَشَابَةٌ
٢٢٤	أَصَا	٢١١	إِشَافَةٌ
٢٤١	أَصْبَحَ	٨٤	أَشَاوَزُ
٢٤٢	أَصْبِيحَاحُ	٩٢	أَشْبَى
٢٤٣	أَصْدَافُ	٥٦	أَشْخَمُ

٤٧	أَطَحَّ	٢٤٢	أَصْحَبَ
٥٧	أَطَخَمَ	٢٤٢	أَصْحِيرَارَ
٥٥	أَطْرَحَمَ	٢٤٨	أَصْرَاحَ
٨٧	أُطْسِمَ	٩٨	أَصْمَاتَ
٢١٤	أَطْمَحَ	١٠١	أَصْمِقَرَارَ
١١٠	أَطْيَبَ (ما طيبه)	١٠٢	أَصْنَاعَ
٢٣٦	أَعَاسَةَ	٢١٣	أَضَّانَ
٢١٧، ١٢٤	أَعَاهَ	١٠٥	أَضَافَةَ
١٨١	أَعَبَّ	١٠٢	أَضْحَى
١٧٨	أَعِيدَ	١٠٢	أَضْحَى
١٨١	أَعْبَنَقَى	١٠٢	أَضْحِيَّةَ
٢١٥، ٢١٤	أَعْتَاصَ	٤٤	أَضْرَحَ
١١٤	أَعْتَزَامَ	١٠٣	أَضْلَعَ
١١٦	أَعْتَفَصَ	١٠٤	أَضْمَحَلَالَ
١١٧	أَعْتَقَاءَ	١٠٤	أَضْمَحَنَ
١١٢	أَعْتَنَ	٢١٣	أَضْنَاءَ
١٢٣	أَعْتَمَاءَ	٣٩	أَضْهَجَ (أَضْهَجْتَ)
١٢٤	أَعْتَوَاكَ	١٠٦	أَطَاحَ

٢١٧، ١٢٤	أَعْمَى	٢١٥	إِعْتِيَاص
١٢٨	أَغَامَ (أَغَامَت)	١١٨، ١١٧	إِعْتِيَاق
١٥	أَغْبَثَ	١٢٣	إِعْتِيَام
٦٣	إِغْتَدَا ف	٢٤٦	أَعْجَرَ
١٢٨	إِغْتَلَاء	٢١٥	أَعْشَمَ
٢٤	أَغْشَمَ	١١٥	أَعْشَى
٢٣٣، ١٩٦	أَغْرَلَ	١١٥	أَعْصَنَ
١٢٧	أَغْصَامَ	١١٦	أَعْفَنَ قَاسَ
٩٤	أَغْشَشَ (أَغْشَشْتُ)	١٠٠	أَعْقَصَ
١٠٨	إِغْطَاء	١١٦	أَعْفَنَ قَاسَ
١٢٧	إِغْلَافَ	١١٨	أَعْكَارَ
١٢٧	أَغْلَفَ	١١٩	أَعْكَى
١٢٨	إِغْمَاء	١٢٢	إِعْمَاقَ
٦٣	إِغْمَادَ	١١٥	أَعْمَشَ
١٢٨	أَغْنِيَّةَ	١١٢	أَعْنَاتَ
١٧٦	أَفَاةَ	٢١٧	أَعْوَرَ
٢٥٠	إِفَاجَةً	١٢٤	أَعْوَلَ
١٩٢	إِفَادَةً	٢١٧، ١٢٤	أَعْوَهَ
١٠٥	إِفَاضَةً	٢١٧	إِعْهَاءَ

٤	أَفْكَ	١٣٢	إِفاقة
١٣٠	أَفْلَجَ	١٧٥	أَفَّتْ
١٣٤	أَفْنَى	٢١٨	إِفْتَاتَ
١٧٦	أَفَى	٢٤٦	إِفْتِجَارَ
٤	أَفِيقَ	٢٤٧	إِفْتِرَاءَ
٤	أَفِيقَةَ	٢٣٣	إِفْتِرَارَ
٢٥١	إِقَادَةَ	٢٣٥	إِفْتِرَاشَ
١٣٥	إِقْبَالَ	١١٦	إِفْتِصَاعَ
١٣٥	أَقْبَلَ	١٣١	إِفْتِقَاءَ
١٣١	إِقْتِفاءَ	٢٤٦	إِفْجَارَ
١٣٢	إِقْتَفَى	١٨٧، ١٢٩	أَفْجَلَ
١٤٢	إِقْتِمَاعَ	١٨٦	أَفْجَحَ
١٤٢	إِقْتِمَامَ	٢٠٣	إِفْرَاسَ
١٣٢	إِقْتِیَافَ	٢٥١	إِفْرَاشَ
١٣٦	إِقْتِشاءَ	١٣١	أَفْعَاءَ
١٣٦	أَفْحَمَةَ	١٣١	أَفْعَى
١٣٦	إِقْدَحَرَ	٤	أَفِقَ
١٣٧	إِقْرَعَبَ	٣	أَفْعَةً

١٤٤٤	اِقْهَاء	١٣٧	اِقْرِنَاع
٥٣	اِكَاْحَة	١٣٨	اِقْصَاْل
٤	اِكَاْف	١٣٩	اِقْطَعِرَار
١٤٤	اَكْبَن	٢٠٥	اَقْعَس
١٧٦	اَكَّة	٢١٩	اَقْعَط
١٤٧	اِكْتَشَام	١٣٩	اِقْطَرَار
١٤٧	اِكْتِيَار	١٣٩	اَقْعَم
٧٦	اِكْرَاء ^١	١٤٠	اِقْفَعَال
٧٧	اِكْرَاء ^٢	١٣٥	اِقْلَاب
١١	اِكْرَاب	١٣٦	اِقْلَحَم
٧٦	اِكْرَاح	١٤٠	اِقْلَعَف
٩٦	اَكْشَم	١٤١	اِقْلَوَلِي ^١
٩٥	اَكْشُوْث	١٤١	اِقْلَوَلِي ^٢
١٤٨	اَكْءَاء	١٤٢	اِقْمَام
١١٢	اِكْعَات	١٣٩	اَقْمَعَ
١١٨	اِكْعَار	١٤٣	اَقْنَى
١١٨	اِكْعَاع	٢١٩	اِقْوَرَار
٤	اِكْفَاء	٤	اَقَّه

٤٣	إِحَاد	٦٧	إِكْمَاد
٥٠	إِحَاس	١٤٤	أَكْتَبَ
١٣٦	إِحَاق	١٥٠	أَكْهَى
٤٣	أَلْحَدَ	٥	أَلَّ
٦٥	أَلَدَسَ (الدست)	١٥١	إِلْتِئَاء
١٥٢	إِلْسَام	١	أَلَبَّ
١٣٣	أَلْفَاف	١٨	إِلْبَاد
١٢٩	أَلْفَتَ	٤	أَلَّتْ
١٥٢	أَلَكَدَ	٣٧	إِلْتَبَجَّ
١٥٤	أَلْمَعَ	٥٠	إِلْتَحَاط
٥	أَلَوَ	٥٨	إِلْتِخَاط
١٥٥	إِلْوَاء	١١٣	إِلْتِذَاع
٢٦	أَلَوَّثَ	١٥٣	إِلْتِغَاق
١٥٤	أَلَوَّقَ	١٣٨	إِلْتِقَاص
١٥٤	أَلَوَّقَةَ	١٥٣	أَلْتُقِعَ
١٥٥	إِلْهَاجَ (الهاجت)	١٥٢	إِلْتِمَاس
١٥٥	إِلْهِيجَاج	١٥٤	إِلْتِمَاع
١٥١	إِلْيَاء	٣٦	أَلَجَّ (ألجت)

١٣٧	إِمْرَاق	٣	أَمَارَة ، أَمَارَة
٣	أَمْرَة	١٥٨	إِمَارَة
١٩١	أَمْرَد	١٦٠	إِمَاهَة
٧٤	أَمْرَش	١٥٧	إِمْتَخَاط
٨٤	إِمْرَهْلَال	٢١٣	إِمْتَطَح
١٥٦	إِمْسَاء	١٥٤	إِمْتَعَال
١٥٦	إِمَشَاح	١٤٢	إِمْتِقَاع
٧٤	إِمَشَار	١٤٢	إِمْتِقَاق
١٥٨	إِمَصَال	١٥٤	إِمْتِلَاع
١٠٤	إِمَضِحَالَال	٥٢	إِمْتِيَا ح
٧٤	إِمَطَار	١٥٨	إِمْتِيَا ز
١٢٢	إِمْعَاق	١٦٠	إِمْتِيَا ه
٥	أَمَق	١٧٤	أَمَج
٥	أَمَق	١٥٦	إِمْحَاص
١٤٢	أَمَقَع	٧٠	إِمَذْقَار
١٥٩	أَمَقَه ^١	٣	أَمَر
١٥٩	أَمَقَه ^٢	٧٥	إِمْرَاع
١٥٨	إِمْلَاص	٧٨	إِمْرَا غ

٥٢	اِنْتَحَى	١٥٨	اِمْلَاع
١٦٣	اِنْتَدَاه	١٥٩	اِمْلَاه ^١
٨٩	اِنْتِسَاف	١٥٩	اِمْلَاه ^٢
١٦٥	اِنْتَعَشَ	٥	اَمَلَّة
١٦٦	اِنْتَقَاء	٦٧	اَمَلْد
١٦٥	اِنْتِيَاط	١٦٠	اِمَوَاه
١٦٦	اِنْتِيَاق	١٥٩	اِمَوَاه
١٨٠	اِنْتَعَبَ	١٦٠	اِمِهَاء ^١
٣٨	اِنْتِجَاء	١٦٠	اِمِهَاء ^٢
٢٧	اِنْتِجَاب	١٥٩	اِمِهَال ^١
٢٦	اِنْتِجَاذ	١٥٩	اِمِهَال ^٢
٢٣٩	اِنْتَجَعَر	١٥٩	اَمَهَق
٥٢	اِنْتِجَاء	١٦١	اِنْبَاض
٢٤٤	اِنْتِجَاز	١٢	اِنْبَسَط
٤٢	اِنْتِجَادَار	١٨١	اِنْبِعَاث
٤٢	اِنْتِجَرَدَ	٥	اَنْت
٢٤١	اِنْتِحْسَار	١٦١	اِنْتَاء
٥٢	اِنْتِحْمَصَ	٧١	اِنْتِبَار

۱۶۵	انِعَاط	۵۴	انخِزار
۱۳۰	انْفِشَاط	۵۸	انَّخَع
۱۳۰	انْفِطَاش	۱۶۳	انْدَاء
۱۳۵	انْقَاب	۶۷	انْدَاع
۱۳۶	انْقَحَل	۱۹۲	انْدَاق
۱۴۳	انْقَى	۶۲	انْدَسَج
۱۵۸	انْمَاز	۸۰	انْزَبَق
۵۲	انْمَحَاص	۸۱	انْزَعَق (انزعقت)
۱۰۱	انْمِصَاع	۸۰	انْزَقَب
۱۸۲	انْهَلَات	۶	انْس
۵۰	انْی، انی ^۱	۳	انْساء
۶۰	انْی، انی ^۲	۶۲	انْسِداج
۱۷۶	اَوَّاب	۸۶، ۱۳	انْسَلَب
۱۷۶	اَوَّار	۹۷	انْشَاق
۵	اَوَّال	۱۰۱	انْصَمَع
۶	اَوَّائِل	۱۶۱	انْبِضَاب
۶	اَوَّالِی	۱۱۰	انْطَاف
۲۲۵	اَوَّب	۳۵	انْعَاج

١٨	اِهْتَبَلْ	١٧٦	اَوْبَ
١٧١	اَهْقَاءَ	١٩	اَوْبَاشَ
١٥٠	اَهْكَاءَ	٣٩	اَوْجَحَ
١٧٢	اَهْمِكَاكَ	٢٣١	اَوْجَرَ
٢٢١	اَهْوَدَ	١٩٠	اَوْخَشَ
١٧٢	اَهْيَمَ	١٧٦	اَوْرَةَ
٢٢٤	اِيَادَةَ	٢٣٣	اَوْزَاعَ
٦	اَيَاسَ	١٩	اَوْشَابَ
٢٢٥	اِيَابَ	٨٤	اَوْشَازَ
١٧٤	اِيَادَ	٢١١	اَوْشَقَ
٢٢٤	اِيَادَةَ	١٦٨	اَوْعَقَ
١٨١	اِيِيَاهَ	١٥٤	اَوَّلَقَ
١٨٩	اِيِتَاحَ	٢٢٥	اَوَّبَ
٤	اِيْتَفَكَكَ	٦	اَوَّلَ
١٨٣	اِيِثَافَ	٢٢١	اَوَّهَدَ
٢٥١	اِيِجَافَ	٢٠٢	اَوَّهَزَ
٢٢٤	اِيِدَاءَ	٦	اِهَانَ
٢٥١	اِيِدَاقَ	٢٢٦	اِهْتَبَاشَ

١٢٤	ایلاع	١٩٣	ایده
١٥٣	ایلاغ	٢٣٢	ایراط
٦٥	آین	٢٠١	ایزاع
١٧٧	آیه	٢٠٩	ایزاغ
١٦٩	ایهاط	٢٢٤	ایزاف
١٧٢	آیهم	٦	آیس
١٧٢	آیهمان	٢١١	ایشاق
	ب	١٠٢	ایضاح
		١٦٨	ایضاف
١	بَاه (بَاهْتُ)	١١٠	آیْطَبْ
٧	بِشْرُ	١٢٤	ایعاک
٢٢٥	باء	١٢٨	ایغال
١٨١	بائنة	٢١٨	ایفاد
٧	بات	٨٤	ایفاز
٨	بَاجَجَ (بَاجَجْتُ)	١٦٨	ایفاض
٢٣٨	باحة	١٣٢	ایفاق
٢٢٥	باخ	١١٩	ایکاع
٩	باخس	٥	ایلاء

۸	بَجْدَة	۱۷۹	بازِلَة
۸	بِجَل	۱۴	باضِع
۸	بِحْبَاحَة	۲۳۸	باعِق
۸	بِحْتَر	۱۸۱	بَان
۱۷۷	بِحْث	۱۸۱	بَانِيَة
۲۲۵	بِحْر	۱۸۱	بَاه
۲۲۵	بِحْر	۷	بَتَا
۸	بِحْرِيْت	۷	بَت
۸	بِحْش (بِحْشُوا)	۷	بِتْر
۲۲۵	بِخَا	۷	بِتَل
۸	بِخْبِخ	۷	بِشَط
۱۷۸	بِخْذَع	۷	بِشَق
۹	بِخْس	۷	بِشِي
۹	بِخْلَص	۱۷۷	بِج
۱۷۸	بِخْن	۱۷۷	بِجَابِج
۹	بِخْنَدَاة	۱۷۷	بِجَبَا ج
۹	بِخْنَدِي	۱۷۷	بِجَبَا جَة
۱۷۸	بِدَع	۷	بِجِج (بِجِجْتَه)

١٠	بَرَزْ	١٧٨	بَدِيعْ
١٠	بَرَشْ	٩	بَدَّءْ
١٠	بَرَشَاءْ ^١	٩	بَدَحْ
١٠	بَرَشَاءْ ^٢	٩	بَدَّعْ
١٠	بَرَشَقْ	٩	بَدَّعْ
١٠	بَرِغْ	٩	بَدَّعْ
١٧٩	بَرَقْ	١١	بَرَاكَاءْ
١٧٩	بَرَقْ	١٧٩	بَرَاهِمَة
١٢	بَرَكْعْ ^١	٧	بَرْتْ ^١
١٢	بَرَكْعْ ^٢	١٧٨	بَرْتْ ^٢
١١	بَرَوَكَاءْ	١٧٨	بَرْتْ
٢٢٦	بَرَهْ	١٠	بَرْتْ
١٧٩	بَرَهْمَة	١٧٨	بَرَحْ
١٧٩	بَرِيخْ	١٧٨	بَرَحْ
١١	بَرِيكْ	١٧٩	بَرِخْ
١١	بَرِيكَة	١٠	بَرِخَاشْ
١٢	بَرِزَة	١٧٩	بَرْدْ
١٢	بَرِخْ ^١	١٧٩	بَرْدْ

١٣	بَصْرٌ ^{٢٠}	١٢	بَزْخٌ ^{٢٠}
١٣	بَضٌّ	١٢	بَزْرٌ
١٣	بَضٌّ ^١	١٧٩	بَزْلٌ
١٤	بَضٌّ ^٢	١٧٩	بَزْلَاءٌ
١٤	بُضَا بَضٍ	١٢	بَسْبَسٌ
١٤	بِضَاعَةٌ	٢٢٦	بَسَتْ
١٤	بِضْعٌ، بَضْعٌ	١٢	بَسَطَ
١٤	بَضْعٌ	١٢	بَسَطَ ^١
١٤	بِضْعَةٌ	١٢	بَسَطَةٌ
١٤	بُطَاخِيٌّ	١٣	بَسَلٌ
١٤	بَطِخَةٌ	١٨٠	بَشٌّ
١٥	بَطْرٌ	١٣	بَشْرٌ
١٤	بَطِيخٌ	١٣	بَشَغٌ
١٨١	بَعَا بَعَةً	١٣	بَشَكٌ ^١
٢٣٨	بُعَاقٌ	١٣	بَشَكٌ ^٢
١٥	بِعَالٌ	١٣	بَضْبَاصٌ ^١
١٥	بَعِيعٌ	١٨٠	بَضْبَاصٌ ^٢
١٥	بَعْبَعَةٌ	١٣	بَصْرٌ ^١

١٦	بَقَّةٌ	١٧٨	بَعْدُ
١٦	بَقْطَرِيَّةٌ	١٧٨	بَعْدُ
٢٣٨	بَقَعَ	١٥	بَعَزَقَ
١٨١	بَقْعَةٌ	١٤	بَعْضُ
١٧	بَكَ	١٤	بَعْضُ
١٧	بَكَالَةٌ	١٥	بَعَطَ
١٦	بَكْبَكَةٌ ^١	٢٣٨	بَعَقَ
١٧	بَكْبَكَةٌ ^٢	١٥	بَعَاكَ
١٦	بَكَّةٌ	١٢	بَعَكَرَ
١١	بَكَرَ	١٨١	بَعَكُوكَ
١١	بَكَرَّ	١٥	بَعْنَقَاةٌ
١٣	بَكَشَ	١٦	بَعْسُ
١٥	بَكَعَ	١٣	بَعَشَ
١٧	بَكَلَ	١٦	بَعَلَّ
١٧	بَكِيلَةٌ	١٦	بَقْبَاقُ
٧	بَلَّتَ	١٦	بَقَطَ ^١
٨	بَلَجَ	١٦	بَقَطَ ^٢
٩	بَلَخَصَ	١٦	بَقَطَ

۲۳۸	بُوج	۱۷	بَلْخَاء
۲۳۸	بُوجَان	۱۸	بَلَد
۲۲۵	بُوخ	۱۷۹	بِلَز
۱۹	بُوش	۱۸	بَلْعَك
۱۸۱	بوه	۱۷	بَلَك
۱	بَهَاء (بَهَات)	۱۸	بَلْكَع
۱۹	بَهت	۱۸۱	بِلَوَة
۱۹، ۸	بَهتر	۱۸	بَلُوس
۱۸۱	بَهْدَل	۱۸۱	بَلُوی
۱۷۹	بَهْرَمَة ۱	۱۸	بَله
۱۷۹	بَهْرَمَة ۲	۱۸	بِلِهَق
۲۲۶	بَهش	۱۷	بَلِش
۱۸	بَهْصَل	۱۸۱	بَلِیَة
۱۸	بَهْل (بَهْلَت)	۱۹	بَنَة
۲۰	بَهْل ۲	۱۹	بَنَج
۱۸	بَهْلِق ، بَهْلَق	۱۹	بَنَق
۱۹	بَهو غ	۱۸۱	بَنی (بَنَت)
۱۸۱	بَین	۱۹	بَنِیقَة

۷	تَبَّ		ت
۱	تَبَّان (تَبَّانْتُ)		
۱۲	تَبازخ (تَبازخت)	۱	تَابُن
۱۵	تَباعل	۲	تَأَجَّل
۱۶	تَبَاكَّ	۱۷۴	تَأَجَّم
۸	تَبَخَّخ	۱۷۴	تَأَخَّى (تَأَخَّيْتُ)
۱۷۸	تَبَّر	۱۷۴	تَأَوَّخ
۱۰	تَبَرَّعَص	۳	تَأَسَّن
۱۱	تَبَرَّقَط	۱	تَأَلَّب
۲۲۶	تَبَرِّق	۲۲۵	تَأَوَّى (تَأَوَّت)
۱۲	تَبَزَّعَر	۲۲۵	تَأَوَّب
۱۷۹	تَبَزَّلَه	۱	تَوَّرور
۱۲	تَبَسَّبَس	۱۸۲	تَأَى
۱۲	تَبَسَّط	۷	تَابَّ
۱۸۰	تَبَعَّث	۱۸۲	تَارَش
۱۰	تَبَعَّرَص	۲۰۴، ۱۸۲	تَاعَ
۱۴	تَبَعَّض	۲	تَانِي
۱۷	تَبَكَّل	۷	تَبَّ

٢٠	تشی	٢٠	تبیل
١٨٣	تجّا جا	٩	تبَلَخَص
٣١	تجارز	١٨	تبَلَد
٣١	تجازر (تجازرا)	١٨	تبَلّه
٣٠	تَجَدَّل	١٨	تَبْلَهَص
٣٢	تَجَرّه	١٩	تَبهرس
٢٣٩	تَجْرِیح	٢٢٦	تَبهَش
٣٧	تَجاجل	٢٠	تَبهلس
٣٧	تَجْمیر ^١	١٨	تَبهلص
١٨٥	تَجْمیر ^٢	١٧٩	تَبْمِزَلَه
٤٢	تَجادر	١٧٨	تَبسِیح
٤٩	تَحالز	٢١	تَبلیص
٢٢٧	تَحاوز	٧	تَبْیَیَه ^١
٨	تَحَبّش	٢٢	تَبْیَیَه ^٢
٤٥	تَحَرّمز	٢٢	تَبیر
٢٧	تَحْرِیج	٢٥	تَقَرّ
٤٤	تَحْرِیش	٢٤	تَطیع
٤٥	تَحْرِیم	٢٤	تَعیط

۸	تَخْنَبُ ^۲	۱۸۵	تَحْزَحْزَ
۵۸	تَخْلِصَ	۲۴۱	تَحْسِرَ (تَحْسِرَت)
۵۸	تَخْمَطَ	۴۷	تَحْطَمَ
۱۸۸	تَخَوَّتَ	۴۲	تَحَلَّجَ
۲۲۸	تَخْوِيدَ	۴۹	تَحَلَّزَ ^۱
۱۹۰	تَخْوِشَ	۴۹	تَحَلَّزَ ^۲
۵۹	تَخِيطَ	۵۱	تَحَلَّمَ
۶۰	تَدَامَجَ	۵۱	تَحَلَّمْ
۵۹	تَدَثِينِ	۲۰	تَحْمَةِ
۶۵	تَدَلُّسَ	۲۸	تَحْمِيجَ
۱۹۳	تَدْوِيَهَ	۴۵	تَحْمِيرَ
۶۸	تَدَهْكَرَ ^۱	۵۲	تَحْنِيَّ
۶۸	تَدَهْكَرَ ^۲	۲۴۴	تَحْوَزَ
۹	تَدْعَبَ (تَدْعَبَت)	۵۳	تَحْوَلَ
۶۹	تَدَقَّحَ	۵۳	تَحْوَنَ
۲۳۲	تَرَّاسَ	۲۲۷	تَحْيِشَ (تَحْيِشَت)
۱۸۲	تَرَّاسَ	۵۳	تَحْيِيلَ
۷۶	تَرَاْفَصَ	۸	تَخْنَبُ ^۱

۲۱	تَرْفَة	۱۷۷	تَرْب
۷۸	تَرْمَرَم (تَرْمَرَمُوا)	۲۰	تَرْبَت
۷۸	تَرْمَع	۲۲	تَرْيِث
۷۸	تَرْمَق	۲۲۶	تَرْيِق
۷۸	تَرْمِغ	۲۳۱	تَرْيِق
۱۹۸	تَرْنَم	۲۰	تَرْتَب
۱۹۸	تَرْنَمُوت	۲۰	تَرْتَة
۷۵	تَرْنِيع	۷۱	تَرْجَز
۲۰۰	تَرْهَرَه	۲۴۴	تَرْحَى (تَرْحَت)
۲۲۱	تَرْيَه	۲۰	تَرْخ
۳	تَرْزَا	۱۹۰	تَرْدِيد
۸۰	تَرْزِغ	۱۸۲	تَرْس
۱۸۵	تَرْحَزَح	۱۸۲	تَرْش، تَرْش
۸۰	تَرْحَلَف	۱۸۲	تَرْش
۷۲	تَرْزَزَر	۱۹۵	تَرْشَاش
۸۰	تَرْعَب	۲۳۲	تَرْصَع
۸۰	تَرْلِخَف	۲۳۲	تَرْصِيع
۸۲	تَرْزَلَزَل	۲۰۰، ۱۹۶	تَرْعَرَع

٢٣٤	تَشْرِيد	٥٨	تَزْنِخ
٩٣	١ تَشْرِن	١٩٩	تَزْوِير
٩٣	٢ تَشْرِن	٢٣٣	تَزْوِيع
٢٠٩	تَشْطَى	٢٣٢	تَسَار (تَسَارُوا)
٩٤	تَشْغِير (تَشْغِيرَت)	٩١	تَسَاوَك
٢٠٩	تَشْغِيَة	١٢	تَسْبِيب
٢١	تَشْمِيت	٥٩	تَسْيِد
٤٦	تَشْنِيح	٤٩	تَسْحَل
٩٢	تَشْوِيب	٤٦	تَسْحَن
٢١٢	تَشْوِيَه	٨٨	تَسْعَن
٢١٢	تَشِيم	٢٠٥	تَسْكَع
٢٢٧	تَشِيح	٩٠	تَسْمِيل
٢٣٥	تَشِيْع	٢٠٧	تَسْمِيَه
٢٤٨	تَصْرِيح	٩١	تَسْنَح
٩٩	تَصْغِير (تَصْغِيرَت)	٩١	١ تَسْنَى
١٤	تَضْبَب	٩١	٢ تَسْنَى
١٠٤	تَضْوَن	٢٤٧	تَسْيِير
١٠٧	تَطْرِيَة	٢٣٤	تَشْدَر

١٢٢	تعمج	١٠٩	تطليم
١١٥	تعميش	١١٠	تطينف
١١٢	تعنيت	١٠٦	تطويح
١١٨	تعوق	١٢٤	تعاولك
١١٣	تعويج	١١١	تعترف
٢١٧	تعوير	١١٢	١ تعته
١١٨	تعويق	١١٢	٢ تعته
٢٠٣، ١٨٢	١ تعي	٣٣	تعجلد
١٢٥	تعيش	١١٣	تعجية
١٢٦	تعينة	١١٤	تعزم
١٢٦	تعذمر	٩٩	تعصفر (تعصفرت)
٧٥	تعسر	٢١٤	تعصى
١٢٥	تعشم	١١١	تعفرت
١٢٧	تعطى	١١٩	تعلم
١٢٧	تعطية	١٢١	تععل
١٢٧	تعقيل	١٢٢	تعلى
١٢٧	تعليف	١٢٠	تعليس
٦٣	تعمد	١٢٠	تعليط

٧٦	تَقَهَّرَ	١٢٨	تَغْمِغَم
١٣٤، ١٦	تَقْبِطُ	١٢٨	تَغْنَى
٢١٣	تَقْبِصُ	١٢٩	تَغَوَّنَ
٢٥	تَقَشَّرَ	١٢٦	تَغِيِبَ
١٣٦	تَقَحَّلَزَ	٧٦	تَقَارِصَ
٦٩	تَقَدَّحَ	٢٣٦	تَقَادَى
١٣٧	تَقَرَّعَ	٢٥	تَقَشَّدَ
١٣٧	تَقَرَّعَتْ	١٣٠	تَقَحَّيَّةَ
١٣٧	تَقَرَّعَفَ	٢٣٠	تَقْدِيدَ
١٣٧	تَقَرَّعَ	٢١	تَقَرَّةَ
٧٨	تَقَرَّمَ	١٣٣	تَقَكَّنَ
٧٨	تَقَرِّمَ	١٣٣	تَقْلِيخَ
٨١	تَقْزِيعَ	٢١٨	تَقَوَّدَ
١٣٨	تَقَصَّفَ	١٣٤	تَقَوَّنَ
١٣٤، ١٦	تَقَطَّبَ	٢١	تَقَا١
١٣٩	تَقَعَثَلَ	٢١	تَقَا٢
١٣٨	تَقَقَّصَ	٢١	تَقَا١
١٤٠	تَقَقَّصِينَ	٢١	تَقَا٢

۱۴۸	تَكْمَل	۱۳۹	تَقْلَعَث
۱۴۸	تَكْلُوْ	۱۴۱	تَقْلَقْل
۱۴۸	تَكْلِد	۱۳۵	تَقْلِب
۱۱۸	تَكْلَع	۱۴۰	تَقْلِيف
۱۴۸	تَكْلِي	۱۳۸	تَقْمَش
۱۴۹	تَكْمَهْل	۹۵	تَقْمِش
۱۴۹	تَكْنِظ	۱۴۰	تَقْنِيف
۱۵۰	تَكُوْه (تَكُوْهَت)	۱۸۷	تَقْوِيَح
۷۷	تَكْوِيْر ^۱	۱۳۶	تَقْيِث
۷۷	تَكْوِيْر ^۲	۱۴۴	تَقْيِيْن
۱۵۰	تَكْيِيف	۱۴۴	تَقْيِيْن
۱۴۸	تَكْيِل	۱۷۶	تَكَاكُوْ
۵	تَلَاوْ	۱۷	تَكْبَب
۴۹	تَلَاْحِز	۱۸۳	تَكْم
۸۹	تَلَاْقِس	۶۱	تَكْرَدَم
۲۰	تَلَب	۱۴۶	تَكْرَسَف
۱۵۱	تَلْبَس	۱۴۶	تَكْرَفَس
۱۷	تَلْبَك	۲۰۵	تَكْسَع (يَتَكْسَعُ)

١٤١	تَلْفِيق	١٧	تَلْيِيك
١٢١	تَلَقَّعَ	٣٧	تَلْجَاج
١٤١	تَلْقَلِق	٤٩	١ تَلْجَز
١٥٤	تَلْقَم	٤٩	٢ تَلْجَز
١٥٤	تَلْقِم	٤٩	٣ تَلْجَز
١٤٨	تَلَكَّا	١٥١	٤ تَلْجَز
١٤٨	١ تَلَكَّد	١٨٦	تَلْحَظ
١٥٢	٢ تَلَكَّد	٥٨	تَلْخِص
١٥٢	تَلَمَّس	١٥١	تَلْزَح
١٥٤	تَلَمَّق	٨٢	تَلْزَلز
١٥٥	تَلَوَّى	١٠٨	تَلْطَخ
١٨٧	تَلْوِيح	١١٠	تَلْطَم
١٨٢	تَلَّه	١٠٨	تَلْطِيخ
١٨٢	تَلَّه	١١٩	تَلْعِثم
١١٢	تَمَشَّع	١٢٠	تَلْعَس
١٩٥	تَمَدَّر	١٢١	تَلْعَلع
٧٨	١ تَمَرَّع	١٦	تَلْغِيب
١٩٨	٢ تَمَرَّع		

٥١	تَمَلَّح	٧٦	تَمَرَّغ ^١
٥١	تَمَلَّح	٧٨	تَمَرَّغ ^٢
٦٧	تَمَلَّد	٧٨	تَمَرَّمَر
١٥٩	تَمَنَّى	٢٤	تَمَرِّث
١٦٠	تَمَوَّيَه	١٩١	تَمَرِّد
٢١	تَمَه	٧٨	تَمَرِّغ
١٦٠	تَمَهِيَّة	٧٢	تَمَزَّر
١٥٨	تَمَيَّز	٨٣	تَمَزَّع (تَمَزَّعُوا)
٢	تَنَّا	٢١	تَمَشَّ
١٦١	تَنَابَز	٩٩	تَمَصَّر
١٦١	تَنَازَب	١٥٧	تَمَصَّيَح
١٦٥	تَنَاش	١٠٤	تَمَضْمَض
٩١	تَنَحَّسَ	١٣٩	تَمَطَّق
٥٢	تَنَحَّجَح	١٢٢	تَمَعَّج
١٦٣	تَنَدِيَّة	٨٣	تَمَعَّز
١٦٤	تَنَزَّه	١١٧	تَمَعَّق
١٦٤	تَنَزِيق	١٤٢	تَمَقَّق
١٦٤	تَنَسَّيَع	١٨٣	تَمَكَّث

۶۳۳	تَوَرَّعَ	۱۶۵	تنسیم
۱۹۸	تَوَرِّد	۹۳	تنشّن
۲۳۲	تَوَرِیْط	۱۶۴	تنطّس
۲۱۷	تَوَرِیْع	۱۶۵	تنطّع
۹۱	تَوَسِّن	۱۱۰	تنطیف
۱۲۲	تَوَعِّل	۱۶۳	تنقیز
۱۲۳	تَوَعِیْث	۱۴۹	تنکّظ
۲۱۷	تَوَعِیْر	۱۴۴	تنوّق
۱۱۸	تَوَعِیْق	۱۴۴	تنیقّ
۱۲۹	تَوَعِّن	۲۲۵	توائی
۲۱۸	تَوَفِّد	۱۸۳	توئیف
۱۵۵	تَوَلَّى	۲۳۸	توجیب
۱۵۵	تَوَلَّیَّة	۵۳	توحنّ
۱۶۶	تَوَمَّن	۱۹۰	توخیش
۲۲۱	تَوَهَّر ^۱	۲۱۸	تودّف
۲۲۱	تَوَهَّر ^۲	۲۳۷، ۲۳۱	تودیر
۲۲۲	تَوَهَّس	۱۶۳	تودین
۱۶۳	تَهَادُن	۷۰	توذیف

۲۲	ثَاطَاء	۲۱	تهافت
۲۲	ثَاب	۱۹	تهبرس
۲۳	ثَادِق	۲۲۶	تهبش
۲۲	ثَبَاش	۱۷۰	تَهْدَاك
۲۲	ثَبَّة	۶۸	تهد کر
۲۲	ثَبْر	۱۷۰	تهدین
۱۰	ثَبْرَة	۶۸	تهذ کر
۷	ثَبَط (ثَبَطَت)	۱۷۰	تهزج
۷	ثَبَق	۱۷۱	تهزم
۲۲	ثَبِي	۱۷۲	تهکم
۲۲	ثَبْن	۴۹	تهلّز
۲۰	ثَبِّي	۲۱	تهم
۲۳	ثَحْشَاح	۲۲۱	تهور ^۱
۲۳	ثَحْف	۲۲۱	تهور ^۲
۲۳	ثَحْف	۱۹۴	تهید
۲۳	ثَدَق	۱۸۲	تبع
۲۳	ثَدَم		ث
۲۴	ثَرَطَم	۲۲	ثَادَاء

٢٥	ثَلَمَط	٢٣	ثَرَطَمَة
١٧	ثَلِيب	٢٤	ثَرُغ
٢٥	ثَمَج	٢٤	ثَرَم
٢٣	ثَمَد	٢٤	ثَرَوَة
١٨٣	ثَمَرَة	٢٢	ثَطِي
٢٥	ثَمَطَل	١٨٠	ثَعَب
٢٥	ثَمَغ	٢٤	ثَعَج
٢٥	ثَمَلَطَة	٢٤	ثَعَد
٢٢	ثَنَت	٢٤	ثَغَاء
٢٤	ثَوْرَة	٢٤	ثَغَر
٢٥	ثَوَّل ^١	٢٥	ثَفَأ
٢٦	ثَوَّل ^٢	١٨٣	ثَفَا
٢٦	ثَوَّهَد	٢٥	ثَفَافِد
٢٥	ثَوِيلَة	٢٥	ثَفَد
٢٦	ثَهَوْد	٢٥	ثَكَم
		١٨٣	ثَكَم ^١
٢٦	جَاب	١٨٣	ثَكَم ^٢
١٨٤	جَنَّة	١٨٣	ثَكَم

١٨٥	جاه	١٨٣	جَاجَ
٣٩	جاهشة	٢٢٤	جَاجَاءَ
٢٦	جَبَا	٢	جَازَ
٧	جَبَّ	٢	جَارَ
٨	جِباب	٢٦	جَاشَ
١٧٧	جِبابِج	٢٦	جَافَ
٢٧	جِباد	٢	جَالَ
٢٧	جِبَاةَ	١٨٣	جَاوَ
١٦	جَبَذَ	٣٩	جَاحَ
٢٦	جَبَذَةَ	٣٩	جَاحَ
١٨٤	جَبَلْ	٢٩	جَاحَى
١٨٤	جَبَلْ	٢٢٦	جَادَ
١٨٤	جَبَلْ	٣٠	جَادِلَ
١٨٤	جَبِيلَةَ	٣٢	جَارِنَ
٢٧	جَبْنِ	٤٠	جَاضَ
١٨٤	جَبِيلَ	٢٣٩	جَاعِرَةَ
١٨٤	جَبِيلَةَ	٣٧	جَالَ
٢٩	جَحَا	١٨٥	جَامُورَ

٢٨	جَحَف	٢٨	جَحَارِب
٢٨	جَحْم	٢٨	جَحَاف
٢٨	جَحْمَظَة	٢٣٨	جَحَانِب
٢٩	جَحْن	٢٧	جَحْجَح
٢٩	جَحْن	٢٧	جَحْجَح
٢٣٨	جَحْنَب	٢٧	جَحْدَر
٢٩	جَحْخ	١٨٤	جَحْدَر
٣٠	جَحْخ	٢٧	جَحْر
١٨٤	جَحَا	٢٧	جَحْر (جَحْرَت)
٢٩	جَحَابَة	٢٧	جَحْر
٢٩	جَحَابَة	٢٧	جَحْرَاء
٢٩	جَحَابَة	٢٧	جَحْرَان
٣٠	جَحَاف	٢٨	جَحْرَب
٢٩	جَحْجَحْخ	٢٧	جَحْرَة
٣٠	جَحْدَل	٢٧	جَحْرَة
٣٠	جَحْدُول	٢٨	جَحْرَش
٣٠	جَحْر	٢٨	جَحْس
		٢٨	جَحْشَر

٢٣٩	جُرْأَشْ	٣٠	جَحِيز
١٨٥	جِرَام	٣٠	جَحْف
١٨٥	جِرَامَة	٣٠	جَحْف
٣٢	جِرَاهِيَة	٣٠	جَحْفَة
٣١	جِرْثُومَة	٣٠	جَحِيف
٢٣٨	جِرَج	٢٢٦	جَدَا
٢٣٨	جِرَج	٢٣٨	جَدَاء
٢٣٨	جِرَج	٨	جَدْبَة
٣١	جِرْز ^١	٢٣٨	جَدَة
٣١	جِرْز ^٢	٣١٠٣٠	جَدَل
٣١	جِرْز ^٣	٣٠	جَدَل
١٨٤	جِرْعَب	٣٠	جَدَل
١٨٤	جِرْعُوب	٢٢٦	جَدُو
١٨٤	جِرْعِيب	٣١	جَدُول
٣١	جِرْم ^١	٢٧	جَذَاب
١٨٤	جِرْم ^٢	٢٦	جَذَب
٣٢	جِرْمَز	٢٦	جَذَب
٣٢	جِرْن	٢٦	جَذْبَة

٣٣	جَعْبَاءُ ^٢	٣٢	جَرْنُ ^١
٢٧	جَعْبَاءُ	٣٢	جُرُونُ
١٨٤	جَعْبِرُ	٣٢	جَرَّةُ
٣١	جَعْبِرَةُ	٣٢	جَرْهَاسُ
٣٣	جَعْبِلَةُ	٣٢	جَرْهَدَةُ
٢٧	جَعْبِي ^١	٣٢	جَرِينُ
٣٣	جَعَثَلُ	٣١	جَزْرُ ^١
٣٤	جَعَجَاعُ	٣١	جَزْرُ ^٢
٣٤	جَعَجَعَةُ	٣٢	جَزْعُ
٣٣	جَعْدَلُ	٣٢	جَزَلُ
٢٣٩	جَعْرُ	٣٣	جَزْمُ
٢٣٩	جَعْرُ	٣٣	جَزْمُ
٢٣٩	جَعَشَبُ	٣٣	جَزْمَةٌ
٢٣٩	جَعَشْمُ	٢٣٩	جَسْرُ
٣٤	جَعْفُ	٢٦	جَشَأُ (جَشَشْتُ)
٣٤	جَعْلُ	٢٣٩	جَشِيرُ
٣٤	جَعْلَةٌ	٣٥	جَعَانِسُ
٣٤	جَعْمَاءُ	٢٧	جَعْبَاءُ ^١

٣٥	جَلَب	٣٤	جَعْمَرَة
١٨٤	جَلَب	٣٥	جَعْوَنَة
١٨٤	جَلَب	٢٦	جَفَأ
٣٥	جَلْبَان	٣٠	جَفَّاح
٣٥	جَلْبَان	٣٥	جَفَّجَف
٣٦	جَلْجَال	٣٠	جَفَّخ
٣٧	جَلْجَل	٢٣٩	جَفَر
٣٦	جَلْجَل	٣٤	جَفَع
٣٦	جَلْجَلَة	٣٥	جَفَل
٣٥	جَلَح	٣٦	جَل
٣٥	جَلَحَز	٣٦	جَل
٣٦	جَلَحَم	٣٧	جَلَا
٣٦	جَلَخ	٣٥	جَلَابَة
٣٦	جَلَد	٣٧	جَلَا جَل
٣٠	جَلَد	٣٣	جَلَاعِد
٣٠	جَلَد	٣٦	جَلَال
٣٠	جَلَد	٣٦	جَلَال ^٢
٣٠	جَلْدَب	٣٧	جَلَامِيد

٣٧	جَمْع	٣٦	جَلَز
٣٤	جَمْعَاء	٣٣	جَلْعَب
٣٤	جَمْعَرَة	٣٣	جَلْعَد
٣٧	جَمْلَة	٢٣٩	جَلْعَطِيط
١٧٤	جَمِي	٣٥	جَلَف
٣٨	جَنَاة	٣٧	جَلَم
٢٤٠	جَنْبَح	٣٧	جَلَمَة
٣٨	جَنْشِي	٣٧	جَلَمَة
٣٨	جَنْح	١٨٥، ١٨٤	جَمَّار
٣٨	جَنْح	٣٧	جَمَاع
٢٣٨	جَنْحَاب	٣١	جَمْثُورَة
٣٨	جَنْوَح	٣٧	جَمْجَمَة
٣٢	جَنْوَر	٢٨	جَمْحَظَة
٣٨	جَنْي	٣٧	جَمَر
٣٨	جَنْي	١٨٤	جَمَر
١٨٥	جَوْث	٣٧	جَمْرَة
٢٩	جَوْح	٣٣	جَمْزَة
٣٩	جَوْح	٣٢	جَمْزَر

	ح	٣٩	جَوَّح (جَوَّحْتُ)
٤٧	حَائِط	٢٨	جَوْحَم
٤١	حاجور	٢٢٦	جَوْد
٤٣	حَادِل	٢٢٦	جُود
٢٢٧	حَار	٢٤٠	جَوَف
٢٢٧	حَاش ^١	٢٤٠	جُوفِي
٢٤٤	حَاش ^٢	٣٩	جول ^١
٢٤٤	حَاش ^٣	٣٩	جول ^٢
٤٤	حَاشِر	٣٩	جَوْل
٤٧	حَاط	٣٩	جَوْهَر
٤٩	حَاكَّ ^١	٤٠	جَهْجَه
٥٣	حَاكَّ ^٢	٣٢	جَهْر
١٨٧	حَال	٣٩	جَهْر
٤٩	حَالِز	٣٢	جَهْرَة
٥٠	حَالَف	٤٠	جَهْمَة
٥٣	حَام	٣٩	جَهْوَر
٢٨	حَبَايِر ^١	٣٩	جَهِيض
١٨٥، ٤٠	حَبَايِر ^٢	١٨٤	جَيَّا

٤١	حَتَف	٢٨	حَبَا جَل
٤١	حَتَل	١٨٥، ٤٠	حَبَارِج
٤١	حَتَم ^١	٨	حَبْتَر
٤١	حَتَم ^٢	١٧٧	حَبِث
٢٠	حَتْمَة	١٨٥	حَبِير
٤١	حَثَا	٢٨	حَبِير
٢٣	حَثَاث	٨	حَبِيبَاب
٤١	حَثْرَب	٢٢٥	حَبْرَة
٢٣	حَثَف	١٨٥	حَبْرَج
٢٣	حَثِف	٨	حَبْرِيَت
٢٩	حَجَا	٨	حَبَش
٢٨	حَجَاف	٤٠	حَبْض
٤٢	حَجَّال	٤٠	حَبْض
٢٧	حَجَجَج	٤٠	حَبَل
٢٧	حَجَجَج	٤٠	حَتَر
٢٧	حَجَر ^١	٤٠	حَتَر ^١
٤١	حَجَر ^٢	٤١	حَتَر ^٢
٢٧	حَجَر ^١	٨	حَتْرَب

٤٢	حَدَسَ	٤١	حَجَرَ ^٢
٤٣	حَدَقَلَة	٢٧	حَجَرَة
٤٣	حَدَل	٤٢	حَجَل
٤٣	حَدَل	٤٢	حَجَم ^٢
٤٣	حَدَل	٢٨	حَجَم
٤٣	حَدَلَقَ	٣٨	حَجَن
٤٢	حَدَّثَ	٣٨	حَجَن ^١
٤٣	حَدَّاء ^١	٤٢	حَجَن ^٢
٤٤، ٤٣	حَدَّاء ^٢	٢٩	حَجَن ^٣
٤٣	حَدَّاحَاذَ	٢٩	حَجَن
٤٣	حَدَّذَ	٢٩	حَجَّوَى ^١
٤٤	حَدَفَر	٢٩	حَجَّجَى ^١
١٨٥	حَرَاة	٤٢	حَدَب
٢٤٠	حَرَامِسَ	٤٢	حَدَثَ
١٧٨	حَرَبَ	٤٢	حَدَثَ
٢٨	حَرَبَاجَ	٤٢	حَدَّحَدَ ^٢
١٨٨	حَرَبَة	١٨٤	حَدَرَجَان
٤١	حَرَبَتْ	٤٢	حَدَسَ

٤٥	حَرْمَد	٢٨	حَرْبَج
٤٥	حَرْمِد	٤٤	حَرْبُظ
٤٤	حَرْمَز	٤٠	حَرْتَه
٤٥	حَرْمَزَة	٤١	حَرْج
٢٤٠	حَرْمِس	٢٧	حَرْج
١٨٥	حَرْن	٤٤	حَرْزَقَة
٢٢٧	حَرَى	٤٤	حَرْزَم ^١
٣	حَرْء	٤٤	حَرْزَم ^٢
٤٤	حَرْزَقَة	٤٤	حَرْش
٤٤	حَرْمَرَة ^١	٤٤	حَرْش
٤٥	حَرْمَرَة ^٢	٤٤	حَرْشَة
٢٤٠	حَرْوَرَة	٤٤	حَرْض
٤٥	حَرْوَكَل	٤٤	حَرْض
٤٥	حَرْوَلَق	٤٥	حَرْض
٢٤١	حَسَا	٢٤٠	حَرْف ^١
٤٥	حَسَالَة	٢٤٠	حَرْف ^٢
١٨٦	حَسَام	٢٤٠	حَرْمَاس

۴۶	حشم	۲۴۱	حسب
۴۶	حشم	۲۴۱	حسبه
۴۶	حشمة	۲۴۱	حسر
۴۶	حشنة	۱۸۵	حسم
۱۸۹	حشو	۱۸۵	حسم
۱۸۹	حشوة	۴۶	حسن
۴۶	حشيف	۲۴۱	حسو
۲۴۱	حصب	۲۴۱	حسو
۲۴۱	حصبه	۲۲۷	حسى
۲۴۱	حصبه	۴۶	حشاك
۲۴۱	حصبه	۴۴	حشر
۲۴۲	حصف	۴۴	حشر
۲۴۲	حصف	۲۴	حشرة
۴۶	حصن	۲۴۲	حشف
۲۴۲	حصيرة	۲۴۲	حشف
۴۰	حضب	۲۴۲	حشفه
۴۰	حضب	۴۶	حشك
۱۷۸	حضب	۴۶	حشم

٢٤٣	حَفْصَ	٤٦	حَضْبَجَرَّ
٤٨، ٤٧	حَفَّ	١٧٨	حَضَفَ
١٨٦	حَفَّلَجَ	٤٧	حَطَرَ
٤٨	حَفَنَ	٤٧	حُطِرَ
٤٨	حَفَنَ	٤٧	حَطَّ
٤٨	حَفَنَ	٤٧	حُطِمَتْ
٤٨	حَفْنِسَ	٤٧	١ حُطِمَرَّ
٤٨	حَفِيفَ	٤٧	٢ حُطِمَرَّ
٤٨	حَقُّحَاقَ	٤٤	حَظْرَبَ
٤٨	حَقْلَدَ	١٨٦	حَظْلَانِ
٤٩	حَكَأَ	١٨٦	حُفَالِجَ
٤٩	حِكَايَةَ	٤١	حَفَتَ
٤٦	حَكْشَ	٢٣	١ حَفِثَ
٤٨	حَكَلَّ	١٧٧، ٤٧	٢ حَفِثَ
٤٨	حُكْلَةً	٢٣	حَفِثَ
٤٩	حَكَى	٢٤٠	حَفَرَ
٤٩	حَالَاتِهِ	٤٧	حَفَشَ
٥١	حُلَا حِلَّ	٤٦	حَفَشَ

٥١	حَلَكَةٌ ^٣	٤٠	حَلَبَةٌ
٥٠	حَلَكَةٌ ^١	٤١	حَلَّتْ ^١
٥١	حَلَمَ	٤٩	حَلَّتْ ^٢
٥١	حَلَمَ	٤٩	حَلَّتْ ^٣
٤٢	حَلُوج	٣٥	حُلُج
٥١	حَلِيم ^١	٣٥	حَلِيز
٥١	حَلِيم ^٢	٤٩	حَلِيز
٥١	حَمَارِسْ ^١	٤٩	حَلَسَ
٢٤٠	حَمَارِسْ ^٢	٤٩	حَلَسَ
٤٧	حَمَاطَةٌ	٥٠	حَلَسَمَ
٥١	حَمَتَ	٥٠	حَلَطَ
٥١	حَمَتَ	٥٠	حَلَطَ
٥١	حَمَتَ	٤٨	حَلَقْدَ
٥١	حَمَدَ	٥١	حَلَكَ
٤٥	حَمَر	٥٠	حَلَكَاءُ
٤٥	حَمِيرْدَةٌ	٥٠	حَلَكَاءُ
٤٦	حَمَشَ	٤٨	حَلَكَةٌ ^١
٤٦	حَمَشَةٌ	٥٠	حَلَكَةٌ ^٢

٤٦	حَنْصَ	٤٧	حَمْطَر ^١
٢٤٣	حَنْطَبَ	٤٧	حَمْطَر ^٢
٤٨	حَنْفَ	٥١	حَمَلَ
٤٨	حَنْفَ	٥١	حُمَلَ
٤٨	حَنْفَسَ	٣٦	حَمَلَجَ
٥٢	حَنُو ^١	٥٢	حَمُوْءَ
٥٢	حَنُو ^٢	٥٢	حَمِيَّ
٥٢	حَنُو ^١	٤١	حَمِيَتْ
٥٢	حَنُو ^٢	٤٦	حَمِيْشَ
٥٢	حَنَى	٥٢	حَنَا
١٨٥	حَنْبِرَة	٥٢	حَنَانَة
٥٢	حَنْبِيَّة	٥٢	حَنَايَة
٥٢	حَنِينَ	٢٤٠	حَنْبِجَ
١٨٨	حَوَاءَ	٢٤٣	حَنْبَطَ
١٨٨	حَوَاءَة	٥٢	حَنَّة
١٨٧	حَوَاقَة	٣٨	حَنْجَ ^١
٢٤١	حَوَاسَات	٣٨	حَنْجَ ^٢
٢٣٨	حَوْبَة	٥٢	حَنْشَ

٥٣	حَوْلَقَة	٣٩	حَوْج
٢٤٤	حَيْشَان	٢٨	حَوْجَم
٥٣	حَيْك	٢٨	حَوْجَمَة
١٨٨	حِيُول	٢٨	حَوْجَن
		٥٣	حَوْذ ^١
		٥٣	حَوْذ ^٢
١٨٨	خَائِة	٢٢٧	حَوْر
١٩٠	خَائِر	٢٢٧	حَوْر
٥٨	خَائِل	٢٤٣	حَوْر
١٨٨	خَات ^١	٢٤٤	حَوْر
١٨٩	خَات ^٢	٢٤٤	حَوْرَاء
١٨٨	خَاتِيَة	٢٤٣	حَوْرِي
٢٢٨	خَاسِف	٢٢٧	حَوْز
١٩٠	خَاقَة	٢٤١	حَوْسَاء
٥٨	خَال	١٨٧	حَوْش
٥٨	خَالِب	١٨٧	حَوْشِي
٥٨	خَالَم	١٨٧	حَوْق
٥٩	خَام (خَامَتْ)	٥٣	حَوْقَلَة

خ

٢٢٦	خَبِي (خَبِت)	٥٩	خَامَة
١٨٨	خَتَا	٢٩	خَبَاجَاء
١٨٨	خَتُو	٢٩	خَبِج
٥٤	خَشُو	٨	خَبْخَب
٥٤	خَشَوَاء	١٨٨	خَبْر
٢٩	خَج ^١	١٨٨	خَبْر
٢٩	خَج ^٢	١٨٨	خَبْرَة
٢٩	خَج ^٣	٥٣	خَبْرَق
١٨٤	خَجَا	١٢	خَبَز
٣٠	خَجَّاجَة	١٢	خَبْزُون
٣٠	خَجْجَا جَة	٩	خَبَس
٢٩	خَجْجِجَة ^١	١٧	خَبَل
٢٩	خَجْجِجَة ^٢	١٧	خَبَل
٢٩	خَجْجِجَة ^٣	١٧	خَبَل
٣٠	خَجِر	٥٣	خَبَنَات
٣٠	خَجِر	٩	خَبْنَدَاة
٣٠	خَجِف ^١	٩	خَبْنَدِي
٣٠	خَجِف ^٢	٩	خَبُوس

٥٤	خَرْشَبَ	٣٦	خَجَلْ
٥٤	خَرْشَفَةٌ	١٨٤	خَجِي'
٥٤	خَرْشُومْ	٣٠	خَجِيفْ
٥٥	خَرْصَ	١٨٨	خُدْخُدْ
٥٥	خَرْصَ	٥٤	خُدَفْ
٥٥	خَرْصَةٌ	٢٢٨	خُدَلْ
٥٥	خَرْيَصْ	٢٢٨	خُدَلْ (خُدَلْت)
٢٢٨	خَزَا	٢٢٨	خُدَلَاءْ
١٢	خَزَبْ	٣٠	خُدَاجَةٌ
٥٥	خَزَلْ	١٧٤	خُدَاءْ
٥٥	خَزَنَ	٥٤	خُدَرْفْ
٥٥	خَزِنَ	١٧٨	خُدْعَبْ
٢٢٨	خَزُو	٥٤	خُدْفَرَةٌ
٥٥	خَزِينْ	٥٤	خُرَاشَةٌ
٥٦	خُصَّالْ	١٠	خُرَبَاشْ
٢٢٨	خُصَفَ	١٨٨	خُرْبَةٌ
٢٢٨	خُصَفْ	٥٣	خُرْبُقْ
٥٦	خُصَلْ	٥٤	خُرْشْ

٥٧	خَطْرُ	٥٦	خُسْلُ
٥٧	خَطَّ	٥٦	خُسِيلُ
٥٧	خَطَّ	١٨٩	خَشَا (خَشَت)
٥٧	خِطْلُ	٥٤	خُشَارَةُ
٥٧	خَطِيئَةٌ	٥٦	خُشَافُ
٥٦	خُفَّاشُ	٥٦	خُشَخَشَةٌ
٥٤	خَفْدُ	٥٤	خُشْرَبَةٌ
٢٤٤	خَفَسَ	٥٤	خُشْرَمُ
٥٦	خَفَشَ	٥٦	خُشَفَ ^١
٥٦	خَفَشَ	٥٦	خُشَفَ ^٢
٥٨	خَفَقَ	٥٦	خُشَفَ
٥٨	خَفَقَ	٥٦	خُشِمَ
٥٧	خَلَاطَةٌ	٥٦	خُشْنَاءُ
٥٨	خَلَبَ	١٨٩	خُشُوْ
١٨	خَلِبَ	٥٥	خُصِرَ
١٧	خَلْبَاءُ	٥٥	خُصِرَ
٥٨	خَلِيَّةٌ	٥٥	خُصِرَ
٣٦	خَلَجَ	٥٧	خَطَّ خَطَّ

٥٥	خَنَز	٣٦	خَلَج
٥٥	خَنِز	٣٦	خَلَج
٥٨	خَنْزَوَان	٥٧	خَلَط
٥٨	خَنْزَوَانَة	٥٨	خَلَم
٥٨	خَنْس	٥٧	خَلِيع
٥٨	خَنْسَاء	٥٨	خَلِط
٢٤٤	خَنْعَبَة	٥٨	خَمَل
١٩٠	خَوَّار	٥٧	خُمُوع
١٨٩	خَوْت	١٧٨	خَنَاب
٥٤	خَوْت	١٧٨	خَنَاب
٥٤	خَوْتَاء	٥٥	خَنَاز
٢٢٨	خَوَز	١٨٩	خَنَافِر
٥٩	خَوَمَان	١٧٨	خَنَب
٢٢٩	خَي	٩	خَنِب
٥٤	خَيْتُرُوع	٥٣	خَنِبَات
٥٤	خَيْتَعُور	٢٤٤	خَنْعَبَة
٥٩	خَيْط	٩	خَنْدَبَان
٥٧	خَيْعَامَة	٥٥	خَنِز

۱۹۲	داق	۵۷	خِیَعَل ^۱
۶۴	داکِس	۵۷	خِیَعَل ^۲
۶۶	دالِه	۵۷	خِیَلَع ^۱
۶۰	دامِج	۵۷	خِیَلَع ^۲
۶۲	دامِس	۵۷	خِیَمَع
۲۴۶	دامِج		
۶۷	دان		د
۶۷	دانی	۲۲	دَائِء
۱۹۳	داه	۱۷۴	دَآل
۶۴	داهِفَه	۱۷۴	دَآلی
۶۶	داهِل	۲۲۴	دَآی
۱۹۳	داهی	۲۲۴	دَآو
۲۲۴	دَآی	۲۲۹	داح
۱	دَبَا	۴۳	داحَل
۱۷۹	دِبار	۱۹۳	دار
۱۷۹	دَبَر ^۱	۲۳۰	داع
۱۷۹	دَبَر ^۲	۲۳۰	دافَه
۵۹	دَبَس	۶۴	دافِه

٤٢	دَحْلَح	١٨	دَبَل
٦٠	دَحَر	٢٤	دَثَع
٢٧	دَحْرَج	٢٣	دَثَّق
٦٠	دَحْس	٥٩	دَثْن
٦٠	دَحْسَم	٣٦	دَجَل
٦٠	دَحْسَمَان	٦٠	دَجَم
٦٠	دَحْسَمَانِي	٦٠	دَجَم
٦٠	دَحْقُوم	٦٠	دَجْمَة
٦٠	دَحَل	٦٠	دَجْمَة
٦٠	دَحَل	٦٠	دَجْمَة
٦١	دَحْلَاء	٢٢٩	دَجِي
٦٠	دَحْس	٢٢٩	دَجِيَة
٦٠	دَحْس	٢٢٩	دَحَا
٦٠	دَحْس	٦٠	دَحَامِس ^١
٦٠	دَحْسَمَان	٦١	دَحَامِس ^٢
٦٠	دَحْسَمَانِي	٦١	دَحَامِل
٦١	دَحَمَل	٤٢	دَحَث
٦١	دَحْمَلَة	٤٢	دَحَث

۲۲۹	دَرَجَان	۶۰	دَحْمُوق
۶۱	دَرَجَب (دَرَجَبَت)	۶۰	دَحُول
۶۰	دَرَح	۱۸۸	دَخْدَاخ
۶۱	دَرَس ^۱	۱۸۸	دَخْدُخ
۲۴۴	دَرَس ^۲	۶۱	دَخْس
۲۴۵	دَرَع	۶۱	دَخْس
۲۴۵	دَرَع	۶۱	دَخِيس
۲۴۵	دَرَعَاء	۱۹۰	دَر ^۱
۶۱	دَرَعَث	۲۲۹	دَر (دَرَّت)
۲۴۵	دَرَعِم	۲۴۵	دَرَايس
۲۴۵	دَرَفَاس	۲۴۵	دَرَاِفَص
۲۴۵	دَرَفَس	۶۲، ۶۱	دَرَاهِس
۱۹۱	دَرَم	۶۲	دَرَاهِيس
۱۹۱	دَرِم	۱۹۰	دَرَب
۱۹۱	دَرَم	۶۱	دَرَبِج (دَرَبَجَت)
۶۱	دَرَمَك	۲۲۹	دَرَّة
۱۹۱	دَرِمَّة	۶۱	دَرَّع
۲۲۹	دَرُوج	۲۲۹	دَرَج

۱۹۱	دَعَسَ ^۱	۶۱	دَرْهوس
۱۹۱	دَعَسَ ^۲	۲۳۰	دَسَا
۱۹۱	دَعَسَ ^۳	۶۱	دَسَر
۱۹۲	دَعَسَ ^۴	۱۹۱	دَسَع
۶۳	دَعَكَنَة	۱۹۱	دَسَق
۶۳	دَعَم	۶۲	دَسَم
۶۳	دَعَف	۶۲	دَسَم ^۱
۲۳۰	دَعْفَل	۶۲	دَسَم ^۲
۶۳	دَعَم ^۱	۶۲	دَسَم ^۳
۶۳	دَعَم ^۲	۶۲	دَسِم
۲۳۰	دَف	۶۲	دَسَم
۱۹۲	دَفَا (دَفَوْتُ)	۶۲	دَسَمَة
۲۳۰	دَقَف	۲۳۰	دَسَوَة
۶۳	دَقَق	۶۲	دَسِم
۶۳	دَقَق	۶۳	دَصَق
۶۴	دَفُنَاس	۱۹۱	دُعْبُوب
۶۴	دَفْنِس	۲۴۵	دَعِرِم
۱۹۲	دَفَوَاء	۶۳	دَعَز

٦٥	دَلِشِم	١٩١	دَقَس
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَم
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَم
٢٢٨	دَلِخ	٦٤	دَقَمِس
٢٢٨	دَلِخَة	١٩٢	دَقْوَان
٦٥	دَلِص	١٩٢	دَقْوَى
٦٥	دَلِصَة	١٩٢	دَقَى
٦٦	دَلِظَم	٦٥	دَكَّ
٦٦	دَلْعَك	٦٥	دَكَّ
٦٦	دَلِم	٦٤	دَكْس
٦٥	دَلِمَت	٦٥	دَكَم
٦٦	دَلِمَص	٦٥	دَكَنَة
٦٦	دَلِمَظ	٦٤	دَكِيسَة
٦٦	دَلَو	٦٥	دَلَاثِم
١٩٢	دَلَو	٦٦	دَلَام
٦٦	دَلَه	٦٥	دَلَامِث
٦٦	دَلَه	٦٦	دَلَامِص
٦٦	دَلِهَات	٦٥	دَلَهَة

٦٧	دَمَل	٦٥	دَلِيس
٦١	دَمَلَح	٦١	دُمَاحِس
٦١	دُمَلَحَة	٦١	دُمَاحِل
٦٦	دُمَلِص	٢٤٦	دَمَّاع
٦٧	دُمَلُوج	٦٦	دُمَالِص
٦٦	دُمُور	٣٧	دُمَالِج
٦٧	دُمُوس	٦٠	دُمِج
٧٠	دَمَه	٦٠	دُمُحَسِي
١٩٢	دُمِي	٦١	دُمُحِل
٦٧	دُنَع	٦١	دُمُحَلَة
٦٧	دُنَع	٦٢	دُمَس ^١
٦٤	دُنُقَاس	٦٢	دُمَس ^٢
٦٤	دُنُقَس	٦٧	دُمَس ^٣
٦٧	دُنِّي	٦٤	دُمَق ^١
١٩٣	دُور	٦٤	دُمَق ^٢
١٩٣	دُورَان	٦٤	دُمَقَس
٢٤٦	دُوسَك	٦٧	دُمَك
٢٣٠	دُوع	٦٦	دَمَل

٦٧	دَهْسَم	١٩٣	دَوَف
٦٧	دَهَش	٢٤٦	دَوَكْس
٦٨	دَهْشَرَة	٦٦	دَوَل
٦٨	دَهْقَلَة	١٩٢	دَوَالَة
٦٨	دَهَك	٦٧	دُون
٦٨	دَهَك	١٩٣	دَوِه
٦٦	دَهَل	١٩٣	دَهْدَه
٦٦	دَهَلَات	١٩٤	دَهَا
١٩٣	دَهْلَب	١٩٤	دَهَّا
٦٨	دَهْلَقَة	٦١	دَهَارِس
٦٧	دَهْمَة	٦٢	دَهَارِس
٦٧	دَهْمَة	١٨١	دَهْبَل
٦٨	دَهْن	٦٧	دَهْشَم
٦٨	دَهْن	٦٧	دَهْشَمَة
١٩٤	دَهْي	١٩٣	دَهْر
٢٢٩	دِيَجُوج	٣٢	دَهْرَجَة
٢٤٥، ٦٢	دِيسَم	٦١	دَهْرَس
٢٤٥	دِيَمَاس	٦٢	دَهْرِس

۶۹	ذَلَج	۲۴۵	دِیْمَاس
۶۹	ذَلَج		ذ
۶۹	ذَمَحَل	۹	ذَاب
۷۰	ذِمَه	۹	ذَاب
۷۰	ذَن	۲	ذَاج
۷۰	ذَنین	۷۰	ذَاف
۵۳	ذَوْح ^۱	۹	ذَبَح
۵۳	ذَوْح ^۲	۴۳	ذَحْذَاح
۷۰	ذَوْف	۴۳	ذُحْذُح
		۴۳	ذَحْذَحَة
	ر	۶۹	ذَحْمَل
		۶۹	ذُعَاف
۷۰	رَاب	۶۹	ذَعَف
۱۷۵	رَأْس (رَأْسْتُ)	۶۹	ذَعَف
۳	رَام	۶۹	ذُعَلِب
۳	رَام	۶۹	ذُعَلِبَة
۷۰	رِثْم	۶۹	ذُعْلُوق
۱۷۵	رَأی	۶۹	ذَلَج

۲۳۲	رَافِع	۲۳۰	رَأَى
۷۶	رافِه	۲۳۰، ۱۹۴	رَأَى
۷۷	رَامُوز	۱۷۵	رَأْس
۲۲۱	رَاه	۱۷۵	رَأْس
۲۳۳	راهی (راه)	۲۳۰، ۱۹۴	رُؤْيَة
۷۰	رَبَّء	۱۹۴	رَاءَ
۲۲	رَبَّث	۱۱	رَايَغ
۱۰	رَبَز	۲۳۹	رَايَج
۱۲	رَبَز	۱۸۵	رَاحَة
۱۹۴	رُبْس	۳۲	رَايَجَن
۱۰	رَبَش	۱۹۳	رَاد (رَادَت)
۱۰	رَبْشاء	۱۹۰	رَاد (رَادَه)
۱۰	رَبْشَة	۱۹۹	رادی (رَادَاه، رَادِيَتْ)
۷۱	رَبْض (ربضت)	۲۲۹	رادی (رَادَاه)
۱۰	رَبِغ	۱۹۹	رَاَز
۲۳۱	رَبَق	۲۴۷	رَأَس
۲۳۱	رَبَق	۷۵	رَاعَز
۲۳۱	رَبَق	۷۶	رَايَز

٢٣٩	رُجَعَان	١٩٤	رَبِيس
٢٣٩	رُجَعَان	١١	رَبِيك
٣٢	رُجَم ^١	١١	رَبِيكَة
٣٧	رُجَم ^٢	١٩٤	رَتَا
٣٢	رَجَن	٢٠	رَتَّة
٢٣١	رَجُو	٤٠	رَتَح
٣٢	رُجُون	٢٠	رَتِخ
٢٣٩	رُجِيع	٢	رُثَا
٢٤٦	رُجِيع ^٢	٢٤	رَثَم
٣٧	رَجِيم	٢٥	رَثَم
٢٤٤	رَحَا (رَحَت)	٧١	رَثْمَة ^١
٢٤٧	رُحَاق	١٨١	رَثْمَة ^٢
٥١	رُحَامِس	٧١	رَثْمَة
٢٢٥	رَحَب	٢٣٨	رَج
٢٢٥	رَحَب	٢٣٨	رَجَاء
٢٢٥	رَحَب	٢٣٨	رَجْرَج
٢٢٥	رَحْبَة	٧١	رَجَز
٢٤٦	رَحِيق	٢٣٩	رَجَع (رَجَعَت)

۷۳	رِزَام	۲۳۱، ۱۹۰	رَخَاء
۷۱	رَزَح	۷۱	رَخْبِز
۷۲	رَزْرَزَة	۵۵	رُخْصَة
۷۲	رَزَّ ^۱ (رَزَّت)	۷۱	رَخَم
۷۲	رَزَّ ^۲	۷۱	رَخَم
۷۱	رَزَّ	۲۳۱، ۱۹۰	رِخُو
۷۲	رَزَف	۷۱	رَخِيم
۷۲	رَزَف ^۱	۱۹۰	رَدَّ
۷۲	رَزَف ^۲	۱۹۰	رَدَّة
۷۲	رَزَف	۲۲۹	رَدَج
۷۲	رَزَم	۲۲۹	رَدْجَان
۷۲	رَزَم	۲۴۵	رَدَس
۷۲	رَزَمَة ^۱	۲۴۵	رَدْعَاء
۷۳	رَزَمَة ^۲	۱۹۳	رَدِه
۷۳	رَزَمَة	۲۳۱	رَدِ ^۱
۷۳	رِزْمَة	۲۳۱	رَدِ
۷۲	رِزُوف	۲۲۹	رَدِيد
۷۲	رِزِير	۱۹۴	رَزَم

۷۴	رَطَع	۷۱	رِذِيزِي
۷۴	رَطَم	۷۲	رَزِيف
۷۴	رَطِيط	۷۳	رَزِيم
۷۵	رُعَام	۲۳۲	رَسَّ ^۱
۷۵	رُغَام	۲۴۷	رَسَّ ^۲
۱۹۹	رِعَة	۱۹۵	رَسَف
۱۹۶	رِعْرِع	۷۴	رَسَم
۲۰۰، ۱۹۶	رِعْرِعَة	۷۴	رَسْم
۷۴	رِعْز	۱۹۵	رَسِيس
۷۵	رِعَم (رِعْمَت)	۷۳	رَسِيع
۷۵	رِعَم	۱۹۵	رَش
۱۹۶	رِعْمَلِي	۱۹۵	رَشَاش
۲۳۳	رِعُو	۱۹۵	رَشَف
۲۳۳	رِعْوَة	۷۴	رَشَم
۷۵	رِعُون ^۱	۱۹۵	رَشُوف
۷۵	رِعُون ^۲	۱۹۵	رَشِيف
۱۹۶	رِغَا	۷۴	رَصِين
۱۹۶	رُغَاء	۷۱	رَضَب

۱۹۵	رَفَش	۱۹۶	رُغَاوَة
۷۶	رُفَصَة	۷۳	رَغَس
۷۶	رَفَض	۷۳	رَغُس
۲۳۲	رِفْعَة	۱۹۶	رُغَلَة
۱۹۷	رَفَوَاء	۱۹۷	رَغُو
۷۶	رَفَه	۱۹۶	رَغَوَة
۷۶	رَفِص	۱۹۶	رُغَوَة
۲۳۲	رَفِيع	۷۵	رَغِيدَة
۲۳۱	رَقَب	۲۳۳	رَف
۱۷۹	رَقَبَة	۱۹۸	رَفَا
۱۹۸	رَقَو	۱۹۵	رِفَاس
۱۹۸	رَقَوَة	۲۳۲	رِفَاعَة
۷۷	رَكَا	۱۹۷	رَفَرَف
۱۹۸	رَكَا (رَكُوت)	۱۹۷	رَفَرَفَة
۱۱	رُكْبَة	۷۶	رَفَز
۷۶	رِكْس	۱۹۵	رَفَس
۷۶	رُكْن	۱۹۷	رَفِش
۷۷	رَكَو	۱۹۷	رَفِش

۷۸	رَمَشَاء	۷۷	رَکُو ^۲
۱۹۸	رَمَع	۷۷	رَکُو ^۳
۷۵	رَمَع ^۱	۱۹۸	رَکُو ^۴
۷۸	رَمَع ^۲ (رمعت)	۷۶	رَکین
۱۹۸	رَمَعَان	۷۷	رَکِیَّة
۷۸	رَمِی	۷۸	رَمَاء
۷۷	رَمِیز	۵۱	رُمَاحِسْ
۷۴	رَمِیس	۷۷	رَمَازَة
۷۹	رَنَد	۷۷	رَمَث
۱۹۸	رَنَم	۷۷	رُمِخَّة
۷۴	رَوَامِیس	۶۶	رَمَد (رمدت)
۱۹۳	رَوَدَان	۷۷	رَمَز ^۱
۱۹۴	رَوَسَب	۷۷	رَمَز ^۲
۱۹۹	رَوَع	۷۷	رَمَز ^۳
۱۹۸	رَوَف	۷۷	رَمَز
۲۲۱	رَوَه	۷۴	رَمَسْ
۲۳۳	رَهَاء	۷۴	رَمَش
۱۹۹	رَهَبَة	۷۸	رَمَش

١٧٩	زُئِيل	٧٩	رَهْبَلَة
٣	زَأَزَا	٧٩	رَهْس
٢٢٤	زَأَف	٢٣٣	رَهَق
٢٢٤، ٨٤	زَأَف	٧٩	رَهْمَة
١٧٥	زَأَم	٢٠٠	رَهْو
١٧٥	زَأَمَة	٧٩	رَهْوَس
٧٩	زِئْنِي	٢٣٣	رَهْوِي
٢٣٤	زَاب	٢٣٠	رِي
٢٠١	زَاع	٢٣٠	رِيَا
٢٣٣، ٢٠١	زَاعَة	٢٤٧	رِيس
٢٠٠	زَأَف	١٧٥	رِيس
٨١	زَا فِرَة	١٩٩	رِيعَة
٢٠٠	زَا قِي	٧٨	رِيم
٨٢	زَا لَج	٧٨	رِيم
١٨٠	زِبَال		ز
١٨٠	زُبَال	٢٢٤، ٨٤	زُؤَاف
١٨٠	زِبَالَة	١٧٩	زَأَابِل
١٧٩	زَبَّيْل	١٧٩	زَأَابِل

۸۰	زَحْلَفَ	۸۰	زَبْرَجَدَ
۴۴	زَحْمَرَّ	۸۰	زَبْرَدَجَ
۸۰	زَحَنَ	۱۲	زَبَزَبَ
۷۱	زَخْبَرَ	۱۲	زَبْعَرَاةَ
۸۱	زَخَفَ	۱۲	زَبْعَرَى
۸۱	زَخَّفَ	۸۰	زَبْعَرَى
۵۶	زَخِمَ	۸۰	زَبِغَ
۵۵	زَخِمَ	۱۷۹	زَبَلْ
۵۵	زُخْمَاءَ	۱۷۹	زَبَلَّةَ
۶۳	زَدَعَ	۲۴۸	زَبَى (زَبَاه)
۷۲	زَرَّ	۷۱	زَجَرُ
۸۱	زَرَّاقَةَ	۳۲	زَجَلْ
۸۱	زَرَّاقَةَ	۳۲	زَجِلْ
۷۱	زَرَجَ	۳۶	زَجْلَاءَ
۳۱	زَرَجَ	۸۰	زُجِمَ
۷۱	زَرَحَ	۸۰	زَجُولَ
۸۱	زَرَدَمَ	۷۱	زَحَرَ
۷۲	زَرَزَرَ	۴۹	زَحَلْ

۸۱	زَغَدَ	۷۲	زَرَفَ ^۱
۸۱	زَغَدَبَ	۷۶	زَرَفَ ^۲
۸۲	زَغَرَ (زغرت)	۸۱	زَرَفَ ^۳
۸۲	زَغَرُ	۷۳	زَرَمَ (زرمِت)
۸۲	زَغَلِمَ	۷۷	زَرِمَ
۸۲	زَغَلَمَةَ	۷۲	زَرُوفَ
۸۲	زُغَلَمَةَ	۷۲	زَرِيرَ
۸۲	زُغْمَلُ	۸۱	زَعَاقِقَ
۸۱	زَغِيدَ	۸۰	زَعَبَرَى
۲۰۰	زَفَا (زَفَت)	۱۵	زَعَبَقَ
۸۱	زُفَرُ	۳۲	زَعَجَ
۸۱	زِرْفَرُ	۸۱	زَعَجَلَةَ
۸۲	زَفَرَفَ	۷۴	زَعَرُ
۲۰۰	زُقَاءَ	۸۱	زَعْمُوقَةَ
۸۱	زَقَاقِيعَ	۸۱	زَعَلَجَةَ
۲۰۰	زَقْزَقَةَ	۸۰	زَغَبَ
۸۱	زَقُوعَ	۸۱	زَغَبَدَ
۲۰۰	زَقَى	۸۱	زَغَدَ

٨٠	زُجْج	٢٠٠	زُقِيَّة
٨٢	زُجْج ^١	٢٠١	زَكَّ
٣٣	زُجْج ^٢	٨٢	زَكَمَ
٧٧	زَمَر	٢٠١	زَكِيك
٧٧	زَمَر ^٢	٨٢	زَلَبَ
٧٧	زَمَر ^٣	٨٢	زَلَجَ
٧٣	زِمَر	٨٢	زَلَجَ
٧٨	زِمَر	٣٦	زَلَجِي
٨٣	زَمَزَم	٨٠	زَلْخَفَ
٨٣	زِمَزِم	٨٠	زَلُوج
٨٣	زَمَعَ	٨٢	زَلُوج ^٢
٨٣	زَمَعَان	٨٢	زَلْهَب
٨٢	زُمَعَة	٣٦	زَلِجَة
٨٣	زَمْعِي	٧٣	زِمَار
٨٢	زَمَك	٧٧	زَمَارَة
٨٣	زَمُوع	٨٣	زُمَا زِم
٨٣	زَمِيع	٨٣	زَمَاع ^١
٧٩	زَنَّا	٨٣	زَمَاع ^٢

٨٤	زَوْن	٧٩	زَنَاء
٨٤	زُون	٢٠١	زُنَانِي
٨٤	زُونَة	٨٤	زَنْجَرِف
٢٠٢	زَوَى	٨٤	زَنْجُفَر
٢٠٢	زَهَا ^١	٨٠	زَنْح
٢٠٢	زَهَا ^٢ (زَهْوَتْ)	٥٥	زَنْخ
٢٠٢	زَهَا ^٣ (زَهَتْ)	٥٥	زَنْخ
٢٤٨	زَهْرَقَة	٢٠١	زَنْن
٢٤٨	زَهْرَقَة	٨٤	زَوَاف
٨٤	زَهْف	٢٣٤	زَوْب
٨٢	زَهْلَب	٢٢٧	زَوْح ^١
٢٠٢	زَهْمَق	٢٤٤	زَوْح ^٢
٧٩	زَنْبِي	١٩٩	زَوْر
	س	٢٣٤	زَوَزَاة
٣	سَاو	٢٣٤	زَوَزِي ^١
٨٦	سَايِلَة	٢٠١	زَوْع
٤٦	سَاَحَن	٢٣٣	زُوعَة
٨٧	سَاَخِن	٨٤	زَوْش

٨٥	سَبَطٌ	٨٧	سَاطِرٌ
١٢	سَبِطٌ	٢٠٣	سَاطِلٌ
٨٥	سَبْطَرٌ	٨٧	سَاطُورٌ
٨٥	سَبَكٌ	٨٨	سَاطِي' (سَاطَاه)
٨٥	سَبَلٌ	٢٠٣، ١٨٢	سَاعٌ
٨٦	سَبَلَةٌ	٢٠٣	سَاعَةٌ
٢٠	سَبَهْلٌ	٢٠٥	سَاف (سَافَت)
٨٥	سَبْطَرٌ	٨٩	سَافِنَةٌ
٨٦	سَبِيلٌ	٢٠٧	سَاقٌ
٢٢٦	سَبَبٌ	٢٠٧	سَاقٌ
١٨٢	سَبَرٌ	٩١	سَانِعَةٌ
٨٦	سَجَلٌ	٢٠٥	سَاهِفٌ
٤٥	سَحَالَةٌ	٨٥	سُباطَةٌ
١٨٦	سَحَامٌ	٨٥	سُباطِرٌ
٢٤١	سَحَبٌ	٨٥	سَبَحَلٌ
٨٥	سَحَبَلٌ	٨٥	سَبَحَلٌ
٢٨	سَحَجٌ	١٢	سَبْسَبٌ
٨٦	سَحَطٌ	١٢	سَبْطٌ

۸۷	سَخُونَة	۴۹	سَحَل
۴۲	سَح	۴۹	سَحَل
۶۰	سَح	۸۶	سَحْلُوت
۶۳	سَدَف	۲۲۷	سَدَحَى
۶۲	سَدَم	۲۲۸	سَدَاقَة
۶۲	سَدِيم	۵۶	سَدِّخَال
۸۷	سَرَاط	۶۱	سَدَّخْد
۸۷	سَرَاطَى	۲۲۸	سَدَّخَف
۲۳۴	سَرَاطِط	۲۲۸	سَدَّخَف
۲۴۷	سَرَايَة	۲۲۸	سَدَّخَف
۱۹۴	سَرَب	۵۶	سَدَّخَل
۸۵	سَرَبَط (سَرَبَطَت)	۸۶	سَدَّخَل (سَدَّخَلَت)
۲۴۷	سَرَس	۵۶	سَدَّخَل
۸۷	سَرَطَع	۸۷	سَدَّخَن
۸۷	سَرَطَم	۸۷	سَدَّخَن
۲۰۳	سَرَف	۸۷	سَدَّخَنَة
۲۰۳	سَرِف	۸۷	سَدَّخَنَة
۲۰۳	سَرِف	۸۷	سَدَّخَنَة

۲۰۳، ۱۸۲	سَعَى	۲۳۴	سَرْمَد
۲۰۳	سَعَى	۲۳۴، ۱۸۷	سَرْمَط
۸۵	سَعْبِلَة	۲۳۴	سَرْمَطِيط
۲۳۴	سَعْفَر	۲۴۸	سَرَنْدَى
۲۳۴	سَعْفَر	۲۴۷	سَرَى
۲۰۴	سَعْفَر	۱۹۵	سَرِيس
۸۸	سَعْفَع	۸۸	سَطَا
۸۸	سَعْفَع	۸۷	سَطَام
۸۸	سَعْفَع	۸۶	سَطَاح
۸۹	سَعْفَن	۸۷	سَطَر
۸۸	سَعْفَن (سَفْنَت)	۸۷	سَطْم
۸۸	سَعْفَن	۸۸	سَطْو
۸۹	سَعْفُون	۸۷	سَطْوَع
۲۰۵	سَعْفَه	۸۸	سَعْفَعَة
۲۰۴	سَعْفَه	۸۸	سَعْم
۲۰۵	سَعْفَه	۸۸	سَعْن
۲۰۵	سَعْفَى (سَفِيت)	۲۳۵	سَعْو
۲۰۴	سَعْفِيط	۲۰۳	سَعْو

۸۹	سَلْع	۲۰۴	سَفِيطَۡ
۲۰۶	سَلْعَام	۸۹	سِقَطِرَى
۸۹	سَلَق	۸۹	سِقْنَطَار
۸۹	سَلَق	۸۵	سَكَب
۸۹	سَلَقَة	۱۰۳	سَكْسَك
۹۰	سَلَقَع	۸۵	سَلَاب
۱۷۵	سَلَاء	۲۰۶	سُلَاسِل
۹۰	سَلَم	۸۵	سَلَب
۸۹	سُلُوع	۱۳	سَلَب
۹۰	سَلْهَاب	۸۶	سَلَج
۹۰	سَلْهَابَة	۲۰۵	سَلْجَم
۹۰	سَلْهَبَة	۸۶	سَلْحَوَت
۹۰	سَلْهَم	۲۰۶	سَلْسَال
۲۰۶	سَمَا	۲۰۶	سَلْسَل
۶۷	سَمَد	۲۰۶	سَلْسَل
۲۳۴، ۸۷	سَمْرَوَت	۹۰	سَلْسَلَة
۲۴۸، ۲۳۴، ۸۷	سَمْرُو د	۹۰	سَلْسَلَة
۹۰	سَمْسَام	۸۹	سَلْع

۹۱	سَن	۹۰	سَمْسَم
۳	سَوء	۹۰	سَمْسَم
۹۱	سَوَاك	۹۰	سَمَل
۸۸	سَوَط	۹۰	سَمَل
۲۰۷	سَوَف	۲۰۵	سَمَلَج
۲۰۷	سَوَق	۸۷	سَمَط
۲۰۷	سَوَم	۲۰۶	سَمَلَع
۲۰۶	سَوْمَة	۲۰۷	سَمَوِی
۲۰۸	سَوَهَق	۹۱	سَمَخ
۹۰	سَهَبَل	۹۱	سَمَخ
۲۰۴	سَهَف	۹۱	سَمَخ
۲۰۸	سَهَوَق ^۱	۸۷	سَمَخ
۲۰۸	سَهَوَق ^۲	۸۷	سَمَخ
۲۰۸	سَهَوَق	۲۴۸	سَمْدَرَة
۲۴۷	سَیَر	۲۴۸	سَمْدَرِی
۸۷	سَیْطَل	۹۱	سَمَع
۲۰۳	سَیْع	۹۱	سَمْعَاء
۲۰۶	سَیْمَا	۸۹	سَمَقْطَار

۹۶	شَال (شالت)	۲۰۶	سِیماء
۲۱۱، ۹۶	شَال ^۲	۲۰۶	سِیمَة
۲۱۲	شَام	ش	ش
۲۱۱	شَاه (شاهت)	۹۲	شَشِسْ
۲۱۲	شَاه ^۲	۹۲	شَشِسْ
۲۱۲	شاهی	۹۲	شَشِسْ
۹۲	شَبَا	۹۲	شَاو ^۱
۲۲	شَبَاث	۹۲	شَاو ^۲
۱۸۰	شَبَّ	۹۲	شَائِسْ
۹۲	شَبَّاك	۹۶	شَائِك
۹۲	شَبَخْ	۲۱۲	شَائِه
۱۳	شَبَر	۹۳	شَاچِن
۱۰	شَبَرَقَة	۹۲	شَايسِي
۱۳	شَبَك	۱۸۲	شَاِطِر
۹۲	شَبَكَة	۲۰۹	شَاظ (شاظت)
۱۸۲	شَبِير	۲۱۱	شَاق
۹۳	شَبَر (شبرت)	۹۶	شَاك
۹۳	شَبْن (شنت)	۹۶	شَاكِي

۶۷	شده	۲۳۹	شجمع
۲۰۸	شدام	۴۶	شحاك
۹۳	شدخوف	۹۲	شحب
۲۳۴	شدر	۹۳	شدخوف
۱۹۷	شرافیه	۴۷	شحف
۱۰	شربق	۴۶	شخم
۹۳	شرت	۴۶	شخم
۹۳	شرت (شرئت)	۵۲	شحن ^۱
۴۴	شرح	۹۳	شحن ^۲
۹۳	شرخ	۴۶	شحنة
۹۳	شرخ ^۱	۴۶	شحیم
۹۳	شرخ ^۲	۹۲	شخب
۲۳۵	شرز	۹۳	شخر ^۱
۱۹۵	شرشر	۹۳	شخر ^۲
۲۰۸	شرشق	۹۳	شخر
۲۰۸	شرغوف	۵۶	شخشخه
۱۹۷	شرِف (شرفت)	۵۶	شخم
۱۹۷	شرف	۶۷	شده

٢٣٥	شَعَب	٢٠٨	شَرْفُوع
٢٣٥	شَعْب	٢٠٨	شَرْقِرَاق
٩٤	شَع	٢٠٨	شِرِّقِرَاق
٩٤	شَعْن	٢٠٨	شَرْقِرَق
٢٣٥	شَعُو	٢٠٩	شُرْنُوع
٢٣٥	شَعَوَاء	٢٠٩	شَرُو
٢٣٥	شَعْوَانَة	٩٤	شَزَا
٢٣٥	شَعَى	٢٣٥	شَزَر
٩٤	شَعْرَبِيَّة	٩٣	شَزَن
٩٤	شَعَشَعَة	٩٤	شَزُو
٢٠٩	شَعْنَب	٩٤	شَطَاء
٢٠٩	شَعْنُوب	٩٤	شَطُون
١٩٧	شُعَارِيَّة	٩٤	شَطَّ
٢٠٩	شَعْر ^١	٩٤	شَطَّ
٢١٠	شَعْر ^٢	٩٤	شَطَف
٢١٠	شَعَشَفَة	٩٤	شَطَفَة
٩٤	شَعَة	٢٠٩	شَطِيَّة
٩٥	شَعْن	٩٤	شُعَاف

۹۶	شَطَط	۹۵	شَفَن
۹۵	شَلَق	۲۰۸	شَقْرَاق
۹۶	شَلَّ	۲۰۸	شِقْرَاق
۹۶	شَلَمَق	۲۰۸	شِقْرَاق
۹۶	شَمِج	۹۵	شَقَل
۵۴	شَمَخْرَة	۹۵	شَقَل
۲۰۸	شَمَد	۹۵	شَقَن
۹۶	شَمْدَر	۹۵	شَكِي
۵۴	شَمْرَاخ	۹۲	شُكْبَان
۹۶	شَمْرَذَاة	۲۱۰	شَكْد
۵۴	شَمْرُوخ	۲۱۰	شَكْد
۹۶	شَمَط	۹۵	شَكْر
۹۶	شَمَطْ	۹۵	شَكْع
۹۶	شَمَلَق	۹۵	شَكِع
۹۶	شَمِيدَر	۹۵	شَكُوْءَاء
۹۶	شِنَاخ	۹۵	شَكُوْئِي
۹۷	شَنَاص	۹۶	شَكِيْمَة
۹۷	شَنَاصِي	۹۶	شَلَا

٢٣٥	شوعاء	٩٣	شنت
٩٦	شوك	٩٦	ششح
٩٦	شوكه	٩٦	ششنة ^١
٩٦	شول ^١	٩٧	ششنة ^٢
٢١١	شول ^٢	٩٤	شنع
٩٧	شهبر	٩٧	شنعاف
٩٧	شهيرة	٩٧	شننع
٦٨	شهدر	٩٧	شنعوف
٩٧	شهرب	٢٠٩	شنغب
٩٧	شهرية	٢٠٩	شنغوب
٢١١	شهوان	٩٥	شنف
٢١١	شهى (شهيه)	٩٧	شنق
٢١٢	شهى	٩٧	شنم
٢٤٤	شيجان ^١	٢٣٥	شواعى
٢٤٤	شيجان ^٢	٢٠٩	شور
٢٤٤	شيجانة	٢١٠، ٩٧	شوشاة
٢٠٨	شيدمان	٢٣٥	شوع
٢٠٩	شيط	٢١٠	شوع

٢٤١	صَبْحَة	٢١٢	شَيْعَة
١٣	صَبْر	٢٠٨	شَيْمَذَان
١٣	صَبْصَاب	ص	
١٨٠	صَبْصَاب	٩٨	صَاءَة
٩٨	صَبْتَم	٢٤٩	صَاخَة
٩٨	صَبْتَم	٢٤٨	صَاخِر
٩٨	صَبْتَمَة	٢٤٨	صَارَح
٢٤٨	صَحَار	٢٤٩	صَارِخ
٢٤٣	صَحَاف	٢١٣	صَاع
٢٤٨	صَحْرَة	٩٩	صَاعِقَة
٩٨	صَحِيف	٢٤٢	صَافِح
٩٨	صَحِيفَة	٩٩	صَاقِع
٩٨	صَخَاءَة	٩٩	صَاقِع
٢٤٨	صَخْب	١٠٠	صَاك
٢٤٩	صَخْب	١٨٠	صَبَابَة
٢٤٩	صَخ	٢٤٢	صَبَاحِي
٢٤٩	صَخْد	١٨٠	صَبَة
٩٨	صَخْم (صَخْمَت)	٢٤٩	صَبْحَة
٢٤٩	صَخُوب		

٢١٢	صَرَى	٩٨	صَخِي (صَخ)
٩٩	صَعْبُور	٩٨	صَخِي
٩٩	صَعْرُوب	٩٨	صَدَق
٩٩	صَعَق (صَعَقَت)	٩٨	صَدَم
٩٩	صَعِق	٢٤٩	صَرَاح
٩٩	صَعِق	٩٩	صَرَام
٩٩	صَعِق	٩٨	صَرَبْخَة
٩٩	صَعِق	٢٤٨	صَرَح
٢٤٩	صَعْلَة	٢٤٨	صَرَحَة
٢٣٥	صَعْمُور	٩٨	صَرَخْبَة
٢١٣	صَعْنَب	٢٤٨	صَرَخَة
٢١٢	صَعْنَبَة	٢٤٩	صَرَع
٢٣٥	صَعُو	٢٤٩	صَرَعَان
٢٣٥	صَعْوَة	٢١٢	صَرَقَاعَة
٢٤٢	صَفَح (صَفَحَت)	٢١٢	صَرَقَعَة
٩٨	صَفِيحَة	٩٩	صَرَم
٢١٣	صَقَب	٩٩	صَرَمَاء
٢٥٠	صَقَر	٢١٢	صَرَى (صَرَاه)

١٠٠	صَلَمَة	٢٥٠	صَقَر
٦٥	صَلَوْدَد	٩٩	صَقَع ^١
٦٥	صَلِيد	٩٩	صَقَع ^٢
١٠١	صَلِصِم	١٠٠	صَقَع ^٣
٩٨	صَمِت	٩٩	صَقِيع
١٠١	صَمَح	٩٩	صَقِيع
١٠١	صَمَحَاء	٢١٢	صَقْعْرَة
١٠١	صَمَحَمَح	١٠٠	صَقَل
٩٨	صَمَخ (صَمَخْت)	١٠٠	صَقْلَاب
٩٨	صَمَد ^١	١٠٠	صَكَا (صَكَاه)
١٠١	صَمَد ^٢	١٠٠	صَكَم
١٠١	صَمِصِم	٢١	صَلَت
١٠١	صَمِع	١٠٠	صَلَت
١٠١	صَمِيع	٦٥	صَلَد
١٠١	صَمِقَر	٦٥	صَلَد
١٠٠	صَمَل	١٠٠	صَلَق
١٠٠	صَمَل	١٠٠	صَلَقَم
١٠١	صَمُوح	١٠٠	صَلَقَم

١٠٢	ضَبْر	١٠٢	صَمِيم
١٣	ضَبْ ^١	٢١٢	صَنِيعَة
١٤	ضَبْ ^٢	١٠٢	صَنَم
١٤	ضَبَا ضَب	١٠٠	صَوَك
١٠٢	ضَبِير	٩٨	صَيَاة
١٣	ضَبِضْب	٢١٢	صِير
١٤	ضَبْع	١٠٠	صِيلَم
٤٦	ضَبْجَحْر		ض
١٠٢	ضَبْجَة	٤٠	ضَا ج
١٠٢	ضَحَا	١٠٢	ضَا حَى (ضَا ح)
١٠٢	ضَحُو	١٠٣	ضَاخَة
١٠٢	ضَحَى ^١	١٠٣	ضَاخِيَة
١٠٢	ضَحِيَاة	١٠٣	ضَاعِل
١٠٣	ضَخَام	١٠٤	ضَام ^١ (ضِيم)
١٠٢	ضَخَم	١٠٥	ضَام ^٢
١٠٣	ضَخْم	٤٠	ضَبَا ح
١٠٣	ضَخْمَة	٤٠	ضَبَح
١٠٣	ضَخْمَة	٤٠	ضَبْجَة

١٠٤	ضَمَارِز	١٠٣	ضَرَّافِط
١٠٢	ضَمَج	١٠٢	ضَرَب
١٠٤	ضَمَح	٤٤	ضَرَح
١٠٢	ضَمَخَة	٤٤	ضَرَح
١٠٤	ضَمَد	١٠٣	ضَرَّ فَاطَة
١٠٤	ضَمَد	١٠٣	ضَرَّ فِطْي
١٠٤	ضَمَد	١٠٣	ضَرَّ ط
١٠٤	ضَمَرَز	١٠٣	ضَمَر طَة
١٠٤	ضَمَرَز	١٠٣	ضَمَع
١٠٤	ضَمَرَز	١٠٣	ضَمَع
١٠٤	ضَمَرَز	١٠٣	ضَمَكْضَكَة
١٠٤	ضَمَرَز	١٠٤	ضَلَا ضِل
١٠٤	ضَمَرَز	١٠٤	ضَلَة
١٠٤	ضَمَضَم	١٠٤	ضَلَضَلَة
١٠٤	ضَمَج	١٠٣	ضَلَع
١٠٤	ضَمَى	١٠٣	ضَلِيع
١٠٤	ضَمَى	١٠٤	ضَمَاد
١٠٤	ضَمَاء	١٠٤	ضَمَارِز

١٤	طَبَاخِيَّة	١٠٤	ضَنِي
١٤	طَبَاخِيَّة	١٠٥	ضَنِي (ضَنِيَّت)
١٦	طَبَق ^١	١٠٥	ضُوم
١٦	طَبَق ^٢	١٠٤	ضَوْتَة
١٤	طَبِيخ	١٠٥، ١٠٤	ضِيم
١٠٥	طَنِيَار	ط	
١٠٦	طَحَا	١٠٥	طَنَاءَة
٤٧	طَحَامِر	١٠٥	طَاءَة
٤٧	طَحْر	١٠٥	طَاخ ^١
٤٧	طَحْرَم ^١	١٠٦	طَاخ ^٢
٤٧	طَحْرَم ^٢	١٠٥	طَا حِل
١٠٥	طَحِل	١٠٦	طَاد
١٠٥	طَحِل	١٠٦	طَادِي
١٠٥	طَحْلَة	١٠٦	طَادِيَّة
٢١٤	طَحْمَة	٢٠٣	طَابِل
٤٧	طَحْمَرَة ^١	١٠٩	طَامُور
٤٧	طَحْمَرَة ^٢	١٤	طَبَاخ
١٠٥	طَحْو	١٤	طَبَاخ

۸۷	طَرَسَعَة	۱۰۶	طَحُو ^۲
۱۰۶	طَرَسَم	۱۰۶	طَحُو ^۳
۱۰۶	طَرَشَم	۱۰۵	طُحُور
۷۴	طَرَط	۵۷	طَخ ^۱
۷۴	طَرِط	۵۷	طَخ ^۲
۱۰۶	طَرَفَش (طرفشت)	۱۰۶، ۵۵	طُخَارِم
۱۰۶	طَرَمَح	۵۷	طَخِر
۱۰۷	طَرِمَسَاء	۵۷	طُخْرُور
۱۰۶	طَرَمَسَة ^۱	۵۸	طَخِم
۱۰۷	طَرَمَسَة ^۲	۵۷	طَخِيفَة
۱۰۶	طَرَمَش	۱۰۶	طَخِيَة ^۱
۱۰۶	طَرَمَشَة	۵۷	طَخِيم
۱۰۶	طَرْمُوح	۱۵	طَرَب
۱۰۷	طَرْمُوس	۱۰۶	طَرُثَخَة
۱۰۵	طَرُوح	۲۳	طَرُثَمَة
۱۰۷	طَرِي (طَرَاه)	۴۷	طَرَح
۱۰۷	طَرَع	۱۰۶	طَرْحُوم
۱۰۷	طَسَع	۱۰۶	طَرَخْشَة

١٠٨	طَفَلَ	١٠٧	طَسَقَ
١٠٨	طَفَلَ	١٠٧	طَسَمَ
١٠٨	طُفُوسَ	٩٤	طَشَأَ
١٠٨	طُفُوْآةَ	٧٤	طَعَرَ
١٠٩	طَلَاءَ	١٠٧	طَعَسَ
١٠٥	طَلَّاحَ	١٠٨	طَفَا
١٠٩	طَلَّاحِ	١٠٧	طَغِمَ
١٠٩	طَلَّاهُ	١٠٨، ١٠٧	طَغْمَشَةٌ
١٠٥	طَلَّخَ	١٠٨	طَغَوَةَ
٥٠	طَلَّخَ	١٠٨	طَغَوَى
١٠٨	طَلَّخَ	١٠٨	طَغَى
٥٧	طَلَّخَاءَ	١٠٨	طَغِيَّةَ
٩٦	طَلَّشَ	١٠٨	طَفَّالَةَ
١٠٩	طَلَّفَحَ	١٠٨	طَفَّرَ
١٠٩	طَلَّمَ	١٠٨	طَفَّرَةَ
١٠٩	طَلَّسَاءَ	١٠٨	طَفَسَ
١٠٩	طَلَّوْ	١٠٨	طَفَّلَ
١٠٩	طَلَّوَاءَ	١٠٨	

١١٠	طَمْل	١٠٩	طَلَه
١١٠	طُمْلَة	١٠٩	طَلَه
١١٠	طَمْلَة	١٠٩	طَلَه
١٠٩	طَمْلَسَة	١٠٩	طَلْهَيْس
١٠٩	طُمُور	١٠٩	طَلْهَيْس
١٠٧	طُمُوس	١٠٩	طَلْهَيْس
١١٠	طَنْشَرَة	٤٧	طُمَاجِر
١١٠	طَنف	٢١٣	طَمَح
١٠٥	طُوح ^١	٢١٤	طَمَح
١٠٦	طُوح ^٢	٢١٤، ٥٨	طَمَخ
١٠٦	طُود	١٠٩	طَمَر
١٠٩	طُول	١٠٧	طَمِرْ سَاء
١٠٩	طُول	١٠٦	طَمِرْسَة ^١
١٠٩	طُومَار	١٠٧	طَمِرْسَة ^٢
١٠٩	طَوِيلَة	١٠٧	طُمُرُوس
١١٠	طَهَاطَه	١٠٧	طَمَس
١١٠	طَهْبَلَة	١٠٧	طَمَس
١١٠	طَهْق	١٠٩	طَمَل

١٨١	عَاكُوب	١١٠	طَهْلَبَة
١٢١	عَالِم	١٠٩	طَهْلِس
١٢٢	عَالِه	١٠٩	طَهْلَيْتَة
٩١	عَانِس	١٠٥	طَيْشَار
١٢٣	عَانِك	١٠٦	طَيْخَة
٢١٧	عَاهَة	٨٧	طَيْسَل ^١
١١١	عَبَاقِيل	٢٠٣	طَيْسَل ^٢
١٧٨	عَبْدَة		ظ
٢٣٥	عَبْش	٩٤	ظَشْ
١١٠	عَبْقَرِي		ع
١٥	عَبْط	٢١٧	عَاس
١٥	عَبْعَب	١١٥	عَاِصِف
١٥	عَبْعَب	١١٧	عَاف
١١١	عَبِل	٢١٦	عَافِي
١٨٤	عَبْنَجِر	٢١٦	عَافِيَة
١٥	عَبْنَقَاة	١١٧	عَاق
١١١	عَتْر ^١	١١٩	عَاك
٢١٤	عَتْر ^٢	١١٨	عَاكِل

٢٤٦	عَجْر	١١١	عُتْرِيف
١١٣	عَجْرَد	١١٢	عُتْك
١١٣	عَجْرَم	١١٢	عُتْك
١١٣	عَجْرَم	١١٢	عُتُوك
١١٣	عَجْسَمَة	٢١٤	عُتَى
٣٤	عَجْجَاج	٢١٤	عُثَا
٣٤	عَجْجَج	٢٤	عُثْج
٣٤	عَجْجَجَة	٣٣	عُثْجَل
٢٤٠، ٣٣	عَجْلِد	١١٢	عُشْكَة
٢٣٩	عَجْلِط	١١٢	عُشُون
٣٥	عَجْن	٢١٤	عُثَى
٣٥	عَجْن	١٢٣	عُثِيل
٣٥	عَجْن	١١٣	عَجَا
٣٥	عَجْنَة	٣٤	عَجَّاج
١١٣	عَجِّي (عَجَّاه)	٢٤٠، ٣٣	عُجَالِد
٢٣٠	عَدَا	٢٣٩	عُجَالِط
٢٤	عَدَث	٣٥	عُجَانِس
١١٣	عَدْرَج	٣٣	عُجَبَاء

١١٤	عرصاف	١٩١، ١١٣	عَدَس
١١٤	عرصوف	١١٣	عَدَس
١١٣	عرصوفان	١٩١	عَدَس
١٩٦	عرعر	٢٣٠	عَدُو
٢٠٠	عرعره	٦٩	عُذَاف
١١٤	عرْفاس	١١٣	عَدَق
١١٣	عرْفاص	١١٣	عَدَل
٢٥٠	عرق	١١٣	عَدَل
٧٥	عرم	٦٩	عُدْلُوق
١١٤	عرمس	١٨٤	عَرَبَج
١١٤	عرمس	١١١	عَرَت ^١
١١٤	عرمس	٢١٤	عَرَت ^٢
٧٥	عرن	١١١	عَرَت ^١
٢٣٣	عزة	٢١٤	عَرَت ^٢
١١٤	عزاهيل	١١٣	عَرْجُوم
٦٣	عزد	٧٥	عَرَز ^١
٧٤	عَزَر ^١	١١٣	عَرَز ^٢
١١٣	عَزَر ^٢	٢٣٢	عَرَص
١٠٧	عزط		

٨٨	عَسْعَسَة ^١	٨١	عَزَق
٨٨	عَسْعَسَة ^٢	١١٤	عَزَم
١١٥	عَسَقْل	٨٣	عَزَم
١١٥	عَسَقْلَة	٨٣	عَزَم
١١٥	عَسْقُول	٨٣	عَزَمَة
١١٤	عَسْلَطَة	٨٣	عَزَمِي
٩٠	عَسَلَق ^١	١١٤	عَزِهْل
١١٥	عَسَلَق ^٢	١١٤	عَزْهُول
٨٨	عَسْمَان	٢٣٦	عَسَا
٨٨	عَسْن ^١	١١٥	عَسَاقِل
٢٠٧	عَسْن ^٢	١١٥	عَسَاقِيل
٨٨	عَسْن	١١٥	عَسَالِق
١١٥	عَشِب	١١٣	عَسْجَمَة
٩٤	عَش	١١٣	عَسَد
١١٥	عَشِم	١٩١، ١١٣	عَسَد ^١
١١٥	عَشِنَط	١٩٢	عَسَد ^٢
١١٥	عَشَنَق	١١٤	عَسْطَلَة
١١٥	عَشُوف	٨٨	عَسْعَس

٨٧	عَطَسَ	٢١٣	عَصَا
١١٦	عَطُلٌ ^١	٩٩	عَصَافِيَاءَ
٢١٦	عَطُلٌ ^٢	٩٩	عَصَاقِيَّةَ
١١١	عَفَّارِيَّةَ	٢٥٠	عَصَال
١١٥	عَفَاضِجٌ	٢٤٩	عَصْرَ
١١٦	عَفَانِشَ	٢٤٩	عَصْرَان
١١١	عَقْرَ	١١٥	عَصْفَ
١١١	عَنْرَ	١١٤	عَصْفُورَ
١١٤	عَقْرَاسَ	٢٤٩	عَصَلَ
١١١	عَقْرَةَ	٢٤٩	عَصَلَ
١١١	عَقْرَ نَاةَ	٢٥٠	عَصَلَةَ
١١١	عَقْرِيَّتَ	٢٣٥	عَصْمُورَ
١١١	عَقْرِيَّةَ	١١٥	عُضَافِجَ
٨٨	عَقَسَ ^١	١٤	عُضَبَ ^١
٨٨	عَقَسَ ^٢	١٤	عُضَبَ ^٢
٨٨	عَقَسَ ^٣	١٠٣	عُضَلَ
١١٥	عَقَصَ	٢١٥	عُضْهَلَ
١١٥	عَقَصَ	٢٣٦	عُطِّلَ
١١٥	عُقْضَاجَ		

۱۱۷	عُقَاف	۱۱۵	عَفَضَج
۲۱۶	عُقَاق	۱۱۶	عَفْطَلَة
۱۱۷	عَقَام	۱۱۶	عَفَق
۱۱۷	عُقَام	۱۱۶	عَفَق
۱۱۱	عُقَبُول	۱۱۶	عَفَقَس
۲۵۰	عَقَر	۱۱۶	عَفَك
۲۱۶	عَقَش ^۱	۱۱۶	عَفَلَط
۲۳۶	عَقَش ^۲	۱۲۷	عَفَلَق
۲۳۶	عَقَش	۱۲۷	عَفَلَق
۱۰۰	عَقَص	۱۲۷	عَفَلَقَة
۱۱۷	عَقَط	۱۱۶	عَفَنَش (عَفَنَشْت)
۲۱۶	عَقَعَق	۱۱۶	عَفَنَش
۱۱۶	عَقَقَس	۱۱۷	عَفَنَط
۲۳۶	عَق	۱۱۶	عَفَنَقَس
۱۱۶	عَقَنَفَس	۱۱۷	عَفَو
۱۱۷	عَقَل	۱۱۷	عَقَا (عَقَاه)
۱۵	عَقَبَاة	۱۱۱	عَقَابِيل
۱۱۷	عَقَو	۱۱۷	عَقَاص

١١٩	عُكْم	١١٨	عَكَّ
١١٩	عُكْمُوس	١١٩	عَكَا ^١
١١٩	عُكْنَكْع	١١٩	عَكَا ^٢
١١٩	عُكُو ^١	١٨١	عَكَاب
١١٩	عُكُو ^٢	١١٨.٦٦	عُكَالِد
١٨١	عُكُوب	١١٨	عُكْبَشَة
١١٩	عُكُوَة	٢٥٠	عُكْر
١١٩	عُكُوَة	١١٨	عُكْر
١١٨	عُكُول	١١٦	عُكَف
١١٨	عُكِيْظ	١١٦	عُكَف
١٢١	عَلَا	١١٨	عُكَل
١٢٠	عُلَاس	١١٨	عُكَال
١٢٠	عِلَاط	١١٨	عُكَل
١٢١	عِلَاقِيَة	١١٨	عُكَل
١١٨.٦٦.٣٤	عِلَاكِد	١١٨.٦٦	عُكَلِد
١٢١	عِلَام	١١٩	عُكَم
١٢١	عِلَام	١١٩	عُكَم ^١
١١١	عِلْب	١١٩	عُكَم ^٢

٦٦٠٣٤	عَلَيْكَد	٢٣٦	عَلَيْط
١١٨٠٦٦٠٣٤	عَلَيْكَد	٣٤	عَلَج
٦٦	عَلَيْكَد	١١٩	عَلَمِي
٦٦٠٣٤	عَلَيْكَد	١٢٠	عَلَسَ (عَلَسْنَا)
١٢١	عَل	١٢٠	عَلَسْ
١٢١	عَلَم	١٢٠	عَلَط
١٢١	عَلَم	١١٦	عَلَط ^١
١٢١	عَلَمِيص	٢١٦	عَلَط ^٢
١٢١	عَلَو	١٢٠	عَلَطَ
١٢٠	عَلُوس	١٢٠	عَلْطَة
١٢٠	عَلُوض	١١٦	عَلْفَط
١٢٢	عَلَه ^١	١٢٠	عَلَق
١٢٢	عَلَه ^٢	١١٧	عَلَق ^١
٢١٥	عَلْهَاص	١٢٠	عَلَق ^٢
١٢٢	عَلْهَان ^١	١٢٠	عَلَق ^١
١٢٢	عَلْهَان ^٢	١٢٠	عَلَق ^٢
٢١٦	عَلْهَاص	١٢٠	عَلَق
٢١٥	عَلْهَصَة	١٢١	عَلَك

١١٩	عَمَّكُوس	٢١٥	عَلَهَض
٢٠٦	عَمَّس	٢١٥	عَلَهَضَة
١٢٢	عَمَّط	١٢١	عَلِي
١٢١	عَمَلِص	١٢٢	عَمَام
١٢٢	عَم	١٢٢	عَمَج
١٢٠	عَمِي	١٢٢	عَمَج
١٢٣	عَمِي	١٢٢	عَمَج
١٢٢	عَمِيق	٢٤٦	عَمَد
١٢٢	عَمِينَة	٢٤٦	عَمَد
١١٦	عُنَافِش	٦٣	عَمَد
١٢٣	عُنَاهِج	١٩٦	عَمَر
١١٢	عَنْت	١١٤	عَمَرَس
١١٢	عَنْشَوَة	١١٤	عَمَرُوس
١٢٣	عَنْدِيل	١١٥	عَمَش
١٢٣	عَنْدَلِيب	١١٥	عَمَش
١١٥	عَنْشَط	١٠٤	عَمَضِج
٩٧	عَنْشَنَش	١٢٢	عَمَق
١١٦	عَنْفَش	١٢٢	عَمَق

٢١٧	عَوَسَان	١١٦	عَنْفَش
٢١٥	عَوِص	١١٧	عَنْفَط
٢١٥	عَوِصَاء	١١٥	عَنْقَش
١١٠	عَوَطَب	١٢٣	عَنْكَ
٢١٦	عَوْف	١٢٣	عَنْكَ
١١٧	عَوْق	١٢٣	عَنْكَ
١١٩	عَوْك	١٢٣	عَنْكَرَة
١١٨	عَوْكَل	٦٣	عَنْكَد
١٢٤	عَوَى	١٢٤	عَوَاء
٢١٤	عَوِص	٢١٧، ١٢٤	عَوَاء
١٢٤	عَوِيكَة	١٢٤	عَوَاق
١٢٤	عَهْخَع	١١٠	عَوَبَط
١٢٤	عَهْر	١١٠	عَوَبَطَة
١٢٤	عَهْمَخ	٢١٧	عَوَة
١٢٥	عَهْنَة	١٢٣	عَوَث
٢١٥	عِيَاص	١١٣	عَوِج
٢١٤	عَيْث	١١٣	عَوِج
١١٢	عَيْثُوم	٢١٧	عَوْس

١٢٥	غَبْوَة	٢١٥	عَيْص
١٢٥	غُبُور	١٢٥	عَيْهَال
١٢٥	غَبِيّ	١٢٥	عَيْهَرَان
١٢٦	غَبِيَّة	١٢٤	عَيْهَرَة ^١
١٢٦	غُجُوم	١٢٥	عَيْهَرَة ^٢
٢٣٠	غُدَا فِل	١٢٥	عَيْهَل
٢٣٠	غُدْفَل	١٢٥	عَيْهَلَة
٢٣٠	غُدْفَل	١٢٥	عَيْهُول
٢٣٠	غُدْفَلَة		
٧٥	غُدِيرَة		غ
١٢٦	غُدَا رِم	١٢٨	غَار
١٢٦	غُدَا مِر	٢٤٧	غَارِقَة
١٢٦	غُدْرَمَة ^١	١٢٦	غَا ز
١٢٦	غُدْرَمَة ^٢	١٢٧	غَا ط
١٢٦	غُدْرَمَة ^١	١٢٥	غَبَاء
١٢٦	غُدْرَمَة ^٢	١٢٥	غَبَر
١٩٦	غُرَائِي ^١	١٢٥	غَبَر
١٩٦	غُرَائِي ^٢	١٦	غَبْس

۱۲۵	غَشَب	۱۹۶	غُرَاوِی
۱۲۵	غَشَم	۱۲۵	غَرَب
۱۲۷	غَشَن	۱۲۶	غَرَض
۱۲۵	غَصَب	۱۲۶	غَرَض
۱۲۵	غَصَب	۱۲۶	غَرَضُوف
۱۲۷	غَضَف	۱۹۶	غُرْلَه
۱۲۷	غَضَف	۱۲۶	غُرْنُوق
۱۲۶	غَضَر ^۱	۸۲	غَزَارَت
۱۲۶	غَضَر ^۲	۸۲	غَزَر
۱۲۶	غَضَر	۸۲	غَزَر
۱۲۶	غَضُرُوف	۱۲۶	غَزُو
۱۲۷	غَضِی	۸۱	غَزِید
۱۰۸	غَطَا	۸۲	غَزِیر
۱۰۷	غَطَم	۷۵	غَسَر
۱۰۸	غَطَمَش	۱۲۶	غَسَم
۱۰۸	غَطْمَطَم	۱۲۷	غَسَن
۱۲۷	غَطِی	۹۴	غَشَاش ^۱
۱۰۸	غَطِی (غَطَت)	۹۵	غَشَاش ^۲

١٢٨	غُمُرُ	١٢٧	غَطِيلَ
٧٦	غَمَّرَ	١٠٧	غَطِيمَ
١٢٨	غَمَمَةً	١٢٧	غَقَلَ
١٢٦	غُمُوجُ	١٢٧	غَقَلَ
١٢٨	غَمَى	١٢٧	غَقَلَقَ
١٢٨	غَمَى	١٢٧	غَقَلَقَةً
١٢٦	غَمِيذَرُ	١٢٧	غَفَاءَ
١٢٦	غَمِيسَ	١٢٧	غَفَقَ
١٢٨	غَنَّا	١٢٨	غَلِثَ
١٢٨	غَنَاءَ	١٢٨	غَمَارَةَ
١٢٨	غَنِبُولُ	٢١	غَمَتَ
١٢٨	غَنْدُلَانِي	١٢٦	غَمِجَ
١٢٨	غَنَى	١٢٦	غَمِجَ
٢٤	غَوَاثُ	١٢٦	غَمَجَةً
٢٤	غَوَثُ	٦٣	غَمَدَ
٢٤	غِيَاثُ	١٢٦	غَمَذَرُ
١٢٦	غَوْزُ	١٢٨	غَمَرُ
١٢٦	غَيْبُ	١٢٨	غَمَرُ

١٣٠	فازِر	١٢٦	غَبَّة
١٣٠	فازِرَة	١٢٧	غَبْسَانَة
١٣٢	فَاقِع	١٢٧	غَبَضَة
١٣٣	فَاكَّ	١٢٧	غَط
١٧٥	فَتِي	١٢٧	غَطْلَة
١٢٩	فَتِر	١٢٧	غَطُول
١٢٩	فَتَر	١٢٨	غَم
١٢٩	فَتَكَ ^١	٢١٨	غَمَق
١٢٩	فَتَكَ ^٢		ف
١٢٩	فَتَلَ	١٧٦	فَنَة
١٢٩	فُتور	٢٥٠	فَائِجَة
٢١٨	فَتَوَى	٢٣٦	فَاد
٢١٨	فُتَوَى	٢٥٠	فَادِر
١٧٦	فَتْ	٢٥٠	فَارِد
١٧٥.٢٥	فَنَّا	٢٥٠	فَارِدَة
٢٥	فَنَائِد	١٣٠	فَارِز
٢٣	فَنَح	١٣٠	فَارِزَة
٤٧	فَنَح ^٢	٢٣٢	فَارِع

٢٥٠	فُدْرَة	٢٤٠	فَجَاءَ
٢٣٠	فَدَّ فَدَّ	٢٣٩	فَجَرَ
٢٤٥	فُرَادِسُ	٣٥	فَجَفَجَ
٢٠٤	فِرَاسَة	٢٤٠	فَجَّوَاءَ
١٣٠	فُرَاسِنُ	٢٥٠، ٢٤٠	فَجَّوَة
١٣٠	فُرَانِسُ	٢٤٦	فَجُور
١٢٩	فَرِتَ	١٣٠	فَجَا
١٢٩	فِرِتَ	١٨٦	فَجَجَلْ
١٢٩	فَرِتَ	٤٧	فَحَّ
١٣٠	فَرَاتْنِي	٤٨	فَحَّ
٢٥٠	فُرْدَة	٢٤٣	فَحَّصَ
٢٥١	فُرَشَ	٤٧	فَحْفَاح
٧٦	فُرْصَة	١٣٠	فَحَّوَاءَ
٢٣٢	فَرَعَ	١٣٠	فَحَّى
٢٣٢	فَرَعَ	٤٨	فَحِيحَ
٢٣٢	فَرَعَة	٣٠	فَخَجَ
١٩٧	فَرَفَرَ	٨١	فَخَزَ
١٣٠	فَرَنْتِي	٨١	فَخَزَ

١١٥	فَشَعَ (فشعت)	٢١٨	فَرَوَة
٢١٠	فَشَفَشَ ^١	١٣٠	فَرْهَدَ
٢١٠	فَشَفَشَ ^٢	٢٤٧	فَرَى
١٣٠	فَشَقَ ^١	٧٦	فَرِيَاضَ
١٣١	فَشَقَ ^٢	٢٤٧	فَرِيَّةَ
١٣١	فَشَقَ ^٣	٢١٠	فَرِيَشَ
١٣١	فَشَقَ	٧٦	فَرِيصَ
١٣١	فَضَا	٨٢	فَزَّ
١٠٣	فَضَعَ	٧٦	فَزَرَ
١٠٣	فَضَعَ	٨١	فَزَرَ
١٢٧	فَضَعِ	٢٠٧	فَسَا
١٢٧	فَضَعِ	٢٠٧	فَسَاءَ
١٠٨	فُطِرَ	٢٤٤	فَسَخَ
١٠٨	فُطِرَ	٢٣٤	فَسَرَ
١٠٨	فَطَسَ	٢٠٧	فَسَوَّ
١٠٨	فُطُوسَ	٢٠٤	فَسِيطَ
٣	فَقَّ	٢٥١	فُشَارَ
١٣١	فَقَّ	٥٦	فَشَخَّ

١٣٢	فُقُوس ^١	٤	فُقُوس ^٢
١٣٢	فُقُوس ^٢	١٣٢	فُقَا (فُقُوت)
١٣٢	فُقُوع	١٣٢	فُقَاع
١٣٣	فُكَّ	١٣٢	فُقَاع
١٣٣	فُكَّ	١٣٢	فُقَاعِي
١٣٣	فُكَن	١٣١	فُقَح
١٣٣	فَلَّ	٥٨	فُقَحْ
١٢٩	فُلَج	٥٨	فُقَحْ
١٠٩	فُلَطَّاح	١٣٢	فُقَز
١٠٩	فُلَطَّاحَة	١٣٢	فُقَس ^١
١٣٣	فُلُقَح	١٣٢	فُقَس ^٢
١٣٣	فُلِيل	١٣٠	فُقَش
١٣٣	فُلَيْلَة	١٣٢	فُقَص
١٨٩	فُنَاخِر	١٣٢	فُقَص
١٨٧، ١٨٦	فُنَجَل	١١٦	فُقَع
١٣٤	فُنُقَع	١١٦	فُقَع
١٣٤	فُنُقَعَة	١٣٢	فُقُو
١٣٣	فُنُقُور	١٣٢	فُقُوَة

١٣٤	قَبِّبَ	١٣٣	فَنَكَ
٢٣٦	قَاب	١٣٣	فَنَكَ
١٨٧	قَاحَ	١٣٣	فَنَكَ
١٣٦	قَاحَلْ	١٣٤	فَنَوَاءَ
١٩٨	قَارَة	١٩٣	فَوْدَ
٢٥٠	قَارِصَ	١٣١	فَوْضُوْءَاءَ
٢١٩	قَاسَ	١٣١	فَوْضَى
٢٠٨	قَاسَى (قَاسِ)	١٣١	فَوَّعَة
١٤٠	قَاعَ	١٣٢	فَوَّقَة
١٣٢	قَافَ	٢١٨	فَهَا
١٤١	قَامَسَ (يُقَامِسُ)	١٣٠	فَهْدُرْ
١٤٣	قَانَ	١٧٦	فَى
٤	قَاه	١٧٦	فَى
٢٣٣	قَاهِرَة	١٣٠	فَيْجَاءَ
١٣٤	قَبَّأَ	٢٣٦	فَيْدَ
٢٣٦	قَبَاءَ	١٣٤	فَيْهَكَ
١٣٤	قَبَّصَ		ق
٢١٣	قَبِصَ (قَبِصَتَ)	١٣٤	قَابَ

١٣٥	قَتْن	٢١٣	قَبْص
١٣٥	قَتَيْن	٢٣٨	قَبْع
١٣٦	قَتُو	٢٣٨	قَبْع
١٣٦	قَتْوَى	١٨١	قَبْعَة
١٣٦	قَتَّى	١٣٤	قَبْعَة
١٣٦	قُحَاز	١٦	قَبْقَاب
١٣٦	قَحْز	٢٣٦	قَبَى
١٣٦	قَحْز	٢١٣	قَبِيصَه
١٣٦	قَحْزَل	١٦	قَبْط
١٣٦	قَحْزَلَة	١٦	قَبْطَرِيَّة
١٣٦	قَحْمَاء	١٣٥	قَبْل
٤٨	قَحْقَاح	١٣٥	قَبْل (قبلت)
١٣٦	قَحْل	١٣٥	قَبْلَاء
١٣٦، ٤٥	قَحْلَزَة	١٣٥	قَبْلَة
١٣٦	قَحْوز	١٣٥	قَبْلَة
٦٣	قَدَف	١٣٥	قَبْن
١٣٧	قَدَامِل	١٣٥	قَتَانَة
١١٣	قَدَع	٢٣٧	قَتْل

٨١	قَزَع	٢٤٦	قَرَّاح
١٣٨	قَزَل	١٠١	قُرَامِص
١٣٨	قَزَم	٢١٩	قِرَّة
١٣٨	قَزَم	١٣٧	قِرَشِب
١٣٨	قَزِم	١١	قِرْطَبَة ^١
١٣٨	قَزَمَة	١٣٧	قِرْطَبَة ^٢
١٣٨	قَزَمَل	٢١٨	قِرْطَبَة
١٣٦	قُزُوح	١٣٧	قِرْعَث
٢٠٧	قَسَا	٢١٨	قِرْعَطَبَة
١٠٧	قِسْط	١٣٧	قِرْم
٨٩	قِسْطَار	١٣٧	قِرْم
٨٩	قِسْطَر	١٣٧	قِرْم
٨٩	قِسْطَرِي	١٣٨	قِرْهَب
٢٠٧	قَسِي	٢٤٦	قِرِيح
١٣٧	قَشْبَر	١٣٦	قُزَّاح
١٣٨	قَشْم	١٣٦	قَزَح
١٣٤	قَصَب	١٣٦	قَزَح
١٠٠	قَصَبَل	٢٠٠	قَو

١١	قَطْرَبَة ^١	٦٣	قَصْد ^١
١٣٧	قَطْرَبَة ^٢	٩٨	قَصْد ^٢
٢١٩	قَطْع	١٣٧	قَصْر
٢١٩	قَطْع	٩٩	قَصْع
١٣٩	قَطْم	١٣٢	قَصَف
١٦	قَطِيْبَة	٢١٩	قَصْلَام
٢٣٦	قُع	٢١٩	قَصْلَمَة
١٤٠	قَعَا	١٣٨	قَصْم
١١٧	قُعَاص	٢١٩	قَصْمَل
٢١٦	قُعَاع	١٠٠	قَصْمَل
١٥	قَعْنَبَاة	١٠٠	قَصْمِل
١١٠	قَعْبَرِي	١٠٠	قَصْمِل
١٣٤	قَعْبَلَة	٢١٩	قَصْمَلَة
٢١٦	قَعَش ^١	١٣٨	قَضْم
٢٣٦	قَعَش ^٢	١٣٨	قَضْم
١٣٨	قَعْضُم	٢١٩	قَضْلَام
١٣٨	قَعْضُم	١٦	قَطَب
١١٧	قَعَط	١٣٧	قَطْرَب

١٣١	قَفَش ^١	٢١٦	قَفْع
١٣١	قَفَش ^٢	١٣٩	قَعَم
١٣١	قَفَش ^٣	١٣٩	قَعْمَة
١٤٠	قَفَطَل	١٣٩	قَعْمُوطَة
١١٦	قَفَع	١٤٠	قَعْنَبَة
١٤٠	قَفَلَط	١٤٠	قَعُو
١٤٠	قَفَن ^١	١٣١	قَفَأ (قَفَّئْت)
١٤٠	قَفَن ^٢	١٣٢	قَفَا (قَفَّوْتُ)
١٤٠	قَفَن	١١٧	قَفَاع
١٣٢	قَفُو	١٣٢	قَفَاع
١٣٢	قَفُوس	١٣٢	قَفَاعِي
١٤٠	قَفُون	١٣١	قَفَح
١٤٠	قَلَا قَة	١٣٦	قَفَحَاء
١٣٥	قَلَب	٥٨	قَفَح
١٣٥	قَلَب	١٣٢	قَفَز
١٣٥	قَلَب	١٣٢	قَفَس
١٣٦	قَلَح	١٣٢	قَفَس ^١
٤٥	قَلَحَز	١٣٢	قَفَس ^٢

١٣٧	قَلِيدَم	١٣٦,٤٥	قَلْحَزَة
١٤٢	قَم ^١	١٣٦	قَلْحَم
١٤٢	قَم ^٢	١٣٧	قَلْدَم
١٣٦	قُمَاح	١٣٨	قَلز ^١
١٠١	قُمَارِص	١٤٠	قَلز ^٢
١٤٢	قِمَاط	١٣٨	قَلزِم
١٣٧	قِمِر	١٤٠	قَلْس
١٣٨	قَمَز	١٤٠	قَلِص (قَلِصَت)
١٤١	قَمَس	١٢٠	قَلْع
١٣٨	قَمَص	١٢٠	قَلْع
١٤١	قَمَط ^١	١٣٣	قَلْفَحَة
١٤٢	قَمَط ^٢	١٤١	قَلْقَل ^١
١٣٩	قَمَع	١٤١	قَلْقَل ^٢
١٣٩	قَمِع	١٣٨	قَلْمَزَة
١٤٢	قَمَع	١٣٥	قَلُوب
١٣٩	قَمَعَاء	١٤١	قَلْهَبَسَة
١٣٩	قَمَعَة	١٤١	قَلْهَمَة
١٣٩	قَمْعَو طَة	١٣٥	قَلِيب

٢١٩	قور	١٤٢	قَمَنَة
١٣٢	قوف	١٤٣	قَمَه
٢٢٠	قوقي	١٤٣	قَمَهْد
١٤١	قهيلس	١٤٣	قَنَا
٢٢٠	قَهز	١٤٠	قَنْبَع
٢٢٠	قَهز	١٤٠	قَنْبَعَة
١٤٣	قهقهة	١٣٥	قَنَاتَة
١٤٣	قَهَم	١٤٣	قَنْثَلَة
١٤٣	قَهَم	١٤٣	قَنْدَعْل
١٤٣	قَهْمَد	١٤٣	قَنْعَات
٢٠٢	قهمزة	١٤٣	قَنْعَدَل
٢٠٢	قَهْمَزِيَة	١٣٤	قَنْفَع
٢٠٨	قهوس	١٣٤	قَنْفَعَة
٢٣٦	قِب	١٣٣	قَنْفُور
		١٤٢	قَنَمَة
١٤٤	كَاش	١٤٣	قَنْوَاء
١٧٦	كَاشَاة	١٣٥	قَنْوَت
١٤٨	كَائِع	١٣٥	قَنْيَت

۱۴۵	کُتِلَ	۵۳	کاح
۱۴۵	کَتَمَ	۶۴	کادِس
۱۴۵	کَتَوُ	۱۳۳	کاف
۱۱۲	کُتُوع	۱۴۸	کاعی
۱۴۵	کَشَحَ	۱۴۸	کاع (کِعتُ)
۱۴۵	کَشَبَ	۱۴۶	کالِح
۱۱۲	کَشَعَه	۱۴۸	کامع
۱۸۳	کَشَمَ ^۱	۱۷	کَب
۱۸۳	کَشَمَ ^۲	۱۶	کُباب
۱۸۳	کَشِمَ	۱۶	کَبَه
۲۵	کَشَمَ	۱۶	کَبَه
۱۴۶	کَشَبَ	۱۵	کَبِعَ
۱۴۵	کَشَنَه	۱۷	کَبْکَبَ
۱۴۵	کَشِنَا	۱۶	کَبْکَبَه ^۱
۱۴۵	کَحَثَ	۱۷	کَبْکَبَه ^۲
۱۴۶	کَحَلَ (کَحَلَت)	۱۴۴	کَبَنَ
۱۴۶	کَحَلَ	۱۱۲	کَتَعَ
۵۱	کَحَلَ	۱۴۴	کَفان

۶۱	کَرْدَمَة	۵۱	کَحْلَاء
۷۶	کِرْس	۶۵	کَدّ
۱۴۶	کِرْسُف	۶۵	کَدّ
۱۴۶	کِرْسَقَة	۶۴	کُدَاسَة
۱۴۶	کِرْشُوم	۶۴	کُدَس
۱۴۶	کِرْظَة	۹۵	کُدَش ^۱
۱۴۶	کِرْفُس	۱۴۶	کُدَش ^۲
۱۴۶	کِرْفَسَة	۲۱۰	کُدَش
۶۱	کِرْمَد	۶۵	کَدَن
۱۴۷	کِرْنِیْقَة	۶۵	کَدَن
۱۴۷	کِرْو	۱۴۶	کَدَنَة
۱۴۷	کِرِی	۶۸	کَدَه
۱۴۷	کِرِی (کَرْت)	۱۴۷	کِرِی
۷۷	کِرِی ^۱	۷۷	کِرَا
۱۴۷	کِرِی ^۲	۱۴۷	کِرَان
۱۴۷	کِرِی	۱۲	کِرْبِیْع ^۱
۲۰۱	کِرْز	۱۲	کِرْبِیْع ^۲
۲۰۱	کِرْز	۷۶	کِرْج

۱۴۸	کَمَا	۱۱۹	کُسْعُوم
۱۱۹	کَام	۱۴۷	کَسْمَلَة
۱۲	کَعْبَرَة	۱۴۴	کَشَا
۱۱۸	کَعْبَشَة	۹۵	کَشَا (کَشِئْت)
۱۴۵	کَعْب	۱۴۶	کُشَامِر
۱۱۸	کَعَز	۱۴۶	کَشَد
۱۱۸	کَعَز	۹۵	کَشَر
۱۱۹	کُسْعُوم	۹۵	کَشَع
۱۱۸	کَعَكَمَة	۹۶	کَشَم ^۱
۱۱۸	کَعَل ^۱	۱۴۷	کَشَم ^۲
۱۴۸	کَعَل ^۲	۹۵	کَشُوْث
۱۱۸	کَعَل ^۱	۹۵	کَشُوْثَاء
۱۴۷	کَعَل ^۲	۹۵	کَشُوْثِی
۱۱۹	کَعَم	۹۵	کَشُوْد
۱۱۹	کَعِم	۱۰۰	کَصَم
۱۱۹	کَعَنَکَع	۱۰۳	کَضَكْضَة
۱۴۸	کَعُو	۱۴۷	کَظَر
۱۱۸	کَعِظ	۱۴۶	کَظَرَة

۱۴۶	کَلَّاح	۱۱۹	کَعْبِیم
۱۴۶	کُلَّاح	۱۳۳	کَفَّ (کَفَّت)
۱۴۸	کُلَّا کِل	۴	کَفَّا
۱۴۸	کَلَّبَتْ	۴	کَفَّا
۱۴۵	کَلَّت	۴	کَفَاء
۱۴۵	کَلَّتَه	۱۲۹	کَفَات
۱۴۵	کَلَّتَه	۱۲۹	کَفَّت ^۱
۱۴۸	کَلَّش	۱۴۴	کَفَّت ^۲
۱۴۸	کَلَّحِم	۱۲۹	کَفَّت ^۱
۱۴۷	کَلَّسَم	۱۲۹	کَفَّت ^۲
۱۴۷	کَلَّع	۱۴۴	کَفَّت ^۳
۱۴۷	کَلَّع	۱۴۴	کَفَّتَان
۱۴۷	کَلَّع	۱۴۸	کَفَّن
۱۱۸	کَلَّع ^۱	۱۳۳	کَفُوف
۱۲۱	کَلَّع ^۲	۱۴۸	کَلَّا ^۱
۱۴۸	کَلَّکُل	۱۴۸	کَلَّا ^۲
۱۴۸	کَلَّح	۱۴۸	کَلَّه
۱۴۷	کَلَّمَسَه	۱۴۸	کَلَّا ثِب

١٢٣	كِنَع	١٤٥	كَمَتَ
١٢٣	كِنَعْرَة	٦٥	كَمَدَ
١٤٩	كَنَفَ	١٤٧	كَمَشَ
١٤٧	كِنْفِرَة	١٤٩	كَمَكَمَ
١٤٨	كَنِيفَ	١٤٩	كَمَهَلَة
٧٧	كُور ^١	١٤٦	كُنَايَتَ
١٤٧	كُور ^٢	١٤٦	كُنَايَبَ
٩١	كُوس ^١	١٤٧	كُنَارَة
١٤٩	كُوس ^٢	١٤٦	كُنْبُثَ
١٥٠	كُوْ كُوْ	١٤٧	كُنْبِرَة
١٥٠	كُوْ كُوْة	١٤٦	كُنْبُوْثَ
١٥٠	كُوْهَ	١٤٦	كُنْشَبَ
١٥٠	كُهَفَ	١٤٦	كُنْشَبَ
١٤٨	كِنَع	١٤٥	كُنْشَة
	ل	١٤٦	كُنْدَة
١٥١	لَا طَ	١٤٩	كَنْزَ
١٥١	لَا طَ	١٤٩	كَنْظَ
٥	لَا لَآ	١٤٩	كَنْظَ

١٥١	لَأَى	١٥١	لَاقِس	٨٩
٢٢٠	لَاِث	١٥١	لِبَاخ	١٥١
١٥٢	لَاِس	٨٦	لِبَاس	٨٦
١٢٤	لَاِئِع ^١	١٧	لُبَاكَّة	١٧
١٥٣	لَاِئِع ^٢	١٥١	لَبَّت	١٥١
٢٢٠	لَاث	١٥١	لَبَّخ ^١	١٥١
٥٣	لَاَح ^١	٥٨	لَبَّخ ^٢	٥٨
١٨٧	لَاَح ^٢ (لُحْتُ)	٥٨	لَبَّخ	٥٨
٥٠	لَاَحَف	١٨	لَبَد	١٨
١٥١	لَاِحِم	٨٦	لَبِس	٨٦
٢٢٠	لَاِثِي (لَاِث)	١٧	لَبَك	١٧
١٥٢	لَاِمْ	١٧	لَبِيكَّة	١٧
١٥٣	لَاَط	٤	لَبَّأ	٤
١٢٤	لَاَع ^١	١٥١	لَبَّ (لَبَّتْ)	١٥١
١٥٣	لَاَع ^٢	١٥١	لَبَّ	١٥١
١٢٤	لَاَع ^٣	٤٩	لَبَّح	٤٩
١٥٣	لَاَع ^٤	٦٥	لَبْدَة	٦٥
١٥٣	لَاعِي	١٥١	لَبَط	١٥١

٦٠	أَحَدٌ	٣٦	أُجَّ
٦٠	أُحَدٌ	١٥١	أُجَازٌ
٤٩	أَحِزٌ	٣٥	أَجِبْ
٤٩	أُحِزْ	٣٥	أَجِبْ
٢٢٠	أَحَفَ (أَحَفْتُ)	٣٦	أَجَّةٌ
٥٠	أُحَكَاءُ	٣٦	أُجِبِي
٥٠	أُحَكَّةٌ	٣٦	أُجِبِي
١٥١	أُحِمُّ	٤٢	أُجِجْ
١٥١	أُحَمَّةٌ	٦٩	أُجَدُ
٦٠	أُحُودٌ	١٥١	أُجَدُ
١٥١	أُحِبَّ	٨٢	أُحِزْ
٥٥	أُحِزْ	٣٧	أُجَلِّجْ
١٣٣	أُحِفْ	١٥١	أُجَنَّةٌ
١٥٢	أُحِمُّ	٤٩	أُحَتَّ
٦٥	أُحْدَسْ	٤٩	أُحَتَّ
١٥٢	أُحْدَكْ	٤٢	أُحِجْ
١٥٢	أُحْدَكْ	٤٣	أُحَدَّ
١٥٢	أُحْدَمْ	٦٠	أُحَدَّ

٦٥	لَسَدَ	٧٠	لَذَجَ ^١
١٥٢	لَسَعَ (لَسَعَت)	١٥١	لَذَجَ ^٢
١٥٢	لَسَعَ	٧٠	لَذَجَ
٢٠٦	لَسَّاس	١١٣	لَذَعَ
٢٠٦	لَسَّاسٌ	١١٣	لَذَعَ
٢٠٦	لَسَّاسُ ^١	١١٣	لَذَعَةً
٢٠٦	لَسَّاسُ ^٢	١٧٩	لَزَبَةً
٩٠	لَسِيسَةٌ	٨٢	لَزَجَ
١٥٢	لَسَّوْ	٨٢	لَزَجَ
١٨	لَسُوب	١٥٢	لَزَنَ
٨٩	لُسُوع	١٥٢	لَزَنَ
٩٦	لَشَّ	١٥٢	لَزَنَ
٢١١	لَشَا	١٥٢	لَزَنَ ^١
٢١١	لَشُو	١٥٢	لَزَنَ ^٢
١٠٠	لُصَت	٨٢	لُزُوب
١٠٠	لَصَت	١٥٢	لَسَا
١٠٠	لُصَت	٢٠٦	لُسَالِس
١٠٤	لَضَالِض	١٥١	لَسِبَ

١٥٢	لَعَسَ	١٥١	لَطَأَ
١٢٠	لَعَطَ	١٠٨	لَطَاقَةٌ
١٢٠	لَعَطَ	١٥١	لَطَثَ
١٢٠	لَعَطَاءُ	١٠٨	لَطَخَ
١٢٠	لُعَاطَةٌ	٥٧	لُطَخَةٌ
١٥٣	لَعَمَظَ	١٠٨	لَطَفَ
١٥٣	لُعَمَظَةٌ	١٠٨	لَطَفَ
١٢٤	لَعَوْ	١٠٨	لَطَفَ
١٥٣	لَعَوَةٌ	١٠٨	لُطَفَ
١٢٠	لَعَوْسَ	١٠٨	لَطَفَ
١٢٠	لَعَوْضَ	١٠٨	لَطَفَ
١٢٤	لَعَى	١٥٣	لَطَى
١٦	لَعَبَ	١٥٣	لَطَى
١٢٧	لَعَطَ	١٠٨	لَطِيفَ
١٢٧	لَعَطَ (لَعَطُوا)	٥٧	لَطِيبَخَ
١٥٣	لَعَى	١١٩	لَعَنَ
١٢٨	لَعِنَ	١١٩	لَعْنَةٌ
١٤٠	لَفَاقَ	١١٩	لَعْنَمَى

٤٨	نَكَحَ	١٢٩	لَفَتَ
١١٨	نَكَعَ	٢٢٠	لَفَحَ
١١٨	نُكِعَ	١٣٣	لَفَخَ
١٤١	لَقْلَقَةٌ ^١	١٣٣	لِفَ
١٤١	لَقْلَقَةٌ ^٢	١٤٠	لَقَقَ
١٥٤	لَقِمَ	١٥٤	لَقِقَ
١٥٤	لَقِمَ	١٣٣	لَقِيفَ
١٥٤	لَقِمَ	١٢١	لَقَاعَةٌ
١٤١	لَقْوَةٌ	١٤٠	لَقَزَ
١٤٨	لَكَأَ	٨٩	لَقَسَ
١٤٨	لُكَايَكَ	٨٩	لَقِسَ
١٥٢	لَكِدَ	٨٩	لَقَسَ ^١
١٤٨	لُكُلُكَ	١٤٠	لَقَسَ ^٢
١٥١	لُمَّاحَ	١٤٠	لَقِسَ (لَقِسَتْ)
١٢١	لَمَّاعَةٌ	١٤٠	لَقَصَ (لَقِصَتْ)
١٥٢	لَمَدَ	١٢١	لُقْعَةٌ
٢٠٦	لَمَسَ	١٥٤	لَقَفَ
٢٠٦	لَمَسَ	١٥٤	لَقِفَ

١٥٣	لَوَعَة	١٥٤	لَمَعَ
١٥٤	لُوقَة	١٥٤	لَمَعَ
١٢٤	لُوع	١٥٣	لَمْعَة
١٥٥	لَوَى	١٥٤	لَمَق
٢٥	لَوَيْثَة	١٥٤	لَمَق ^١
١٥٥	لَه	١٥٤	لَمَق ^٢
١٥٥	لَه	١٥٤	لَمُوس
٧٩	لَهْبَرَة	٩٠	لَمِيس
١٥٥	لَهْلَه	١١٣	لَوَاذِع
١٥٥	لَهْلَهَة	١٥٢	لَوَاس
١٥٥	لَهُم	١٥٢	لُوَاسَة
١٥٥	لَهُمِم	٢٦	لَوَث
١٥٥	لَهُمِيم	٢٥	لُوثَة ^١
١٥٣	لَيْط	٢٦	لُوثَة ^٢
	م	١٥٢	لُوس
١٥٦	مُؤَاء	١٥٢	لُوس
١٧٤	مُؤْتِخِذ	١٢٤	لُوع ^١
٤	مُؤْتَفَكَات	١٥٣	لُوع ^٢

٢١٢	مَاش (ماشوا)	١٥٦	مَاس
٩٩	مَاصِر	٤	مَافُوكْ
١٢٣	مَاع	٥	مَاق
١٥٨	مَاعْ (ماعْت)	٥	مُوق
١٤١	مَاقِس (يُمَاقِس)	٤	مَالِك
١٥٧	مَالِخ	٤	مَالَكَة
١٥٩	مَان	٤	مَالَكَة
١٦٠	مَاه (مُهْت)	١٧٦	مَآود
١٥٥	مَاهِل	٦	مَآوم
١٥	مُبَاعِلَة	١٥٩	ماء
١٨	مُبَالِدَة	١٥٦	ماء
١٤	مُبَضَّع	١٥٧	مَاجِر
١٧	مَبْكُونَة	١٥٧	مَاجِل
١٩	مَبْهُوت	١٥٨	مَار (مُرْت)
٤١	مَتَّح ^١	١٥٧	مَارِخ
٢١٤	مَتَّح ^٢	١٢٨	مَارِغ
٥١	مَتَّح	١٥٨	مَازِي
٢١٤	مَتَّخ	١٥٨	مَاس

٢٤	مَشْعِدٌ	٦٤	مَتَدَاكِس
١٨٤	مَجْنِي	٦٩	مَتَدَعَلِب
٨	مُجَابَّة	٦٩	مَتَدَقِّح
١٥٦	مِجَاح	١٧٧	مَتَرَبَّة
٣١	مُجَارِزَة	١١٢	مَتَعَهِّت
٣٧	مُجَامَعَة	٢١	مَتَعَم
٢٧	مِجْر	١٥٦	مَتَل
٢٣٩	مِجْرِش	٤٩	مَتَلَا حِز
٣٢	مِجْرَن	١١٩	مَتَلْعَذَم
٣٢	مِجْزَاع	١٢٠	مَتَلْعَس
٣٦	مِجْلِجْل	١١٢	مَتَعَاء
٣٥	مِجْلَح	١٥٨	مَتَمَازِي
٣٧	مِجْمَج	١٥٠	مَتَهَوِّك
٢٤٠	مِجُوف	٢٥	مَتَّ
١٥٦	مِجَاج	٢٢	مَتَاب
٤٣	مُحَادَلَة	٢٢	مَتَابَة
١٥٦	مُحَاش	٢٥	مَشَج
٤٦	مُحَاشَنَة	٢٤	مَشْرِطَم

٤٥	مَحْرُومَةٌ	٤٠	مَحْبُوضٌ
١٨٥	مَحْرَنٌ	٤٠	مَحْبِطٌ
٤٤	مَحْزُوقٌ	٤١	مَحْتٌ ^١
٤٦	مُحْسِنٌ	٥١	مَحْتٌ ^٢
١٥٦	مَحْسٌ	٤١	مَحْتٌ ^١
١٥٦	مَحْسٌ	٤١	مَحْتٌ ^٢
٤٦	مَحْشٌ ^١	٥١	مَحْتٌ ^٣
١٥٦	مَحْشٌ ^٢	٤٣	مَحْتَمٌ
٤٦	مَحْشَيْنٌ	٤٤	مَحْتَضِرٌ
١٠١	مَحْصٌ	٤٣	مَحْتَمِدٌ
٢٤٣	مَحْصَافٌ	٣٧	مَحْجٌ ^١
٢٤٢	مَحْصَرَةٌ	٤٢	مَحْجٌ ^٢
٢٤٣	مَحْصَفٌ	٤٢	مَحْجٌ
٤٠	مَحْظَنِيٌّ	٢٧	مَحْجَرٌ ^١
٥١	مَحْجَلٌ	٤١	مَحْجَرٌ ^٢
٥٠	مَحْجُلُوسٌ	٤٤	مَحْذَرَفٌ
١٥٧	مَحْنٌ	٤٤	مَحْزُوقٌ
١٠١	مَحْصٌ	٤٥	مَحْرَمٌ

١٩١	مَدْرَمَة	٣٧	مَخَج
١٩١	مَدْسَع	١٥٧	مَخَد
١٩٢	مَدْعَس	١٥٧	مَخِر
٦٤	مَدَق	٥٤	مَخْرَفَش
٦٤	مَدَقْس	٥٤	مَخْرَنِشَم
٦٧	مَدْلُوج	٥٥	مَخْرَنْطَم
٦٢	مَدَمَس	٥٦	مَخْسُول
٦٧	مَدَهْمَس	٥٦	مَخْسُولَة
٦٨	مَدَهْوَش	٥٦	مَخْشَف
١٩٢	مَدِيم	١٥٧	مَخْطَ
١٩٤	مَدَر	١٥٧	مَخْطَ
٦٩	مَدْلَعِب	٢٢٩	مُدَارَاة
٣	مَرء	٦٧	مُدَامَلَة
٧٤	مُرَاشَة	٤٢	مُدَبَّحَة
٧٥	مِرَاع	٥١	مَدَح
٧٥	مُرَاعِز	١٥٧	مَدَخ
٧٥	مُرَاعِزَة	١٥٧	مَدَخ
٧٦	مُرَاغَم	٢٢٩	مَدْرَج

٧٨	مَرَش	٧٦	مُرَاغَمَة
٧٨	مَرَشَاء	١٣٧	مُرَاقَة
٧٤	مَرَط	١٩٩	مُرَاوِدَة
١٥٧	مَرَط	٢٤٧	مُرَايَفَة
٧٥	مُرَعَة	١٩٠	مِرْبَد
٧٥	مَرِغ	٧١	مُرْتَبِن
٧٣	مُرِغْس	٧٧	مَرْت
٧٥	مُرْغُوسَة	٧١	مُرْتَمَة
١٣٧	مَرَق	٣٧٠	مِرْجَام
١٩٨	مِرِن	٣٧	مَرْجُوم
٧٩	مَرْنَحَة	٧١	مِرِخ
٢٠٠	مِرْهَاء	٧٧	مُرْخَة
١٥٨	مَرَى	١٩١	مَرْدَاء
١٥٨	مَرَى	١٩١	مَرْدُودَة
٨٣	مَزَاذَة	١٩٤	مُرْدَى
٨٣	مَزَاعَة	٧٣	مُرْز ^١
٨٢	مَزَج	١٥٧	مُرْز ^٢
٧٢	مَزْر ^١	٧١	مِرْزَاب

١٥٨	مَسَا (مَسَوْتُ)	١٥٧	مَزْرَ٢
٢٣٤	مَسَافِر	٧٧	مَزَر
١٥٨	مَسَاك	٧٧	مَزَر
١٥٨	مِساك	٨٣	مَزَر
١٥٨	مَسَاكَة	٧١	مَزْرَاب
١٥٨	مِساكَة	٨٣	مَزَع
٩٠	مُسَالَمَة	٣٢	مَزْعَاج
١٧٤	مُسْتَخَذ	٨٢	مَزْعَة
٢٠٧	مُسْتَف	٨٣، ٨٢	مَزْعَة
٧٨	مُسْتَزِمِر	٨١	مَزْعَق
٢٤٧	مُسْتَفْرِغَة	٨١	مَزْعَق
٢٠٣	مُسْتَوِل	١٣٨	مَزَق
١٨٥	مَسَح	٨٢	مَزَلَج
١٥٦	مَسَح ^١	٧٣	مَزْمَار
١٨٥	مَسَح ^٢	٨٣	مَزْمِع
٥٠	مَسْحَل	٢٠٢	مَزْهَر
٤٦	مَسْحَن	٨٣	مَزِين
٦١	مَسْخَد	١٥٦	مَسَا

١٥٨	مَسْو	٥٦	مَسْخُول
٢٠٧	مَسْوَقَة	١٩١	مَسْدَع
٢٠٦	مَسْوَم	٨٥	مَسْرِبْطَة
٢٠٧	مَسْوَمَة	١٥٨	مَسْط
٢٠٥	مَسْهَقَة	٨٨	مَسْعَام
٢٠٥	مَسْهَوْف	٢٠٥	مَسْفَه
١٥٨	مَسَى	١٥٨	مَسْك
٩٢	مُشَاءَة	١٥٨	مُسْكَة
٢٠٩	مُشَارَقَة	٨٦	مِسْلَاخ
٩٢	مُشَبَّح	٩٠	مُسَلْسَل
٩٦	مُشَجَّح	٩٠	مُسَلْسَل
٩٦	مُشَجَّح	٨٩	مِسْلَع
١٥٦	مُشَح	٢٠٣	مَسْلُوت
٤٦	مُشَجِّن	٩٠	مَسْمَاس
٩٣	مُشْحُون	٢٤٨	مَسْمِدِر
٦٧	مُشْدُوْه	٢٣٤، ٨٧	مَسْهَرَط
٩٦	مَشْط	٢٠٦	مَسْمِعِل
٩٦	مَشْط	٩٠	مَسْمِهَل

١٠٢	مَصَامِصٌ ^٢	٩٦	مَشْطٌ
١٠٢	مَصَّةٌ	٩٦	مَشْطَةٌ
٩٨	مَصْتَمٌ ^١	٩٤	مَشْعُوفٌ
٩٨	مَصْتَمٌ ^٢	٩٤	مَشْعُونٌ
١٠١	مَصْحٌ (مَصْحَت)	٢١٠	مَشْفَشَفٌ
١٥٦	مَصْحٌ ^٢	٩٤	مَشْفُوعٌ
١٥٦	مَصْحٌ	١٣٨	مَشْقٌ
١٠١	مَصْدٌ	٩٧	مَشْنٌ
٩٩	مِصْرٌ	٥٤	مَشْمَخْرٌ
١٠١	مِصْعٌ	٢١٢	مَشَى
١٠١	مِصْعٌ ^١	٢١٢	مِشِيَّةٌ
١٠١	مِصْعٌ ^٢	٢٤٨	مِصَاحِرٌ
٩٩	مِصْقَعٌ	٢٤٨	مِصَاحِرَةٌ
١٠١	مِصْمِئَلَةٌ	١٠١	مِصَادٌ
٩٨	مِصْمِتٌ	٩٨	مِصَادِمَةٌ
٩٨	مِصْمِتٌ	١٠٢	مِصَاصٌ
٩٨	مِصْمِتَةٌ	٩٨	مِصَادِمَةٌ
١٠١	مِصْمِصٌ	١٠١	مِصَامِصٌ ^١

١٠٧	مَطَرِي	٩٩	مَصُور
١٥٨	مَطَسَ	١٠٤	مَضَخَ
١٠٨، ١٠٧	مَطْنَمِش	١٠٤	مَضَد
١٠٦	مَطْفَرِش	١٠٤	مَضَد
١١٠	مَطْلَة	١٠٣	مُضِلَع
٤٧	مَطْمَجَر	٢١٣، ٥٨	مَطَاخ
١٠٩	مَطْمَلَة	٨٥	مَطَايِب
١١٠	مَطْنَف	١٠٦	مَطَاوِح
١٠٧	مَطِير	١٠٦	مَطَاوِحَة
٧٥	مَعَارِزَة	١٠٩	مَطَاوِلَة
١٢٢	مَعَامِع	١٤	مُطْبَخ
١١٣	مَعْتِدَلَات	٢١٤	مَطْحُوم
١٩١	مَعْبِد	١٥٧	مَطَخ
٣٧	مَعَج ^١	١٥٧	مَطَخ
١٢٢	مَوْج ^٢	١٠٩	مَطَر ^١
٨١	مَعْرِق	١٠٩	مَطَر ^٢
٨٣	مَعْرِي	١٥٧	مَطَر ^٣
٨٣	مَعْرِي	١٠٦، ٥٥	مَطَرِخَم
١١٤	مَعْسَطَل		

١٥٨	مَفا	١١٥	مُعَسَّلَط
١٢٥	مُغَابَصَة	١٠٣	مُعْضِل
٢٤٧	مُغَارِف	١٢٢	مُعَقَّ ^١
١٢٨	مُغَاوَلَة	١٤٢	مُعَقَّ ^٢
٢٥	مَغْت	١٠٠	مُعْقَاص
٧٦	مَغْر	١١٩	مُعْكَاء
٢٤٧	مِغْرَف	١٢١	مُعَلَّ ^١
٧٥	مَغْرُوسَة	١٥٨	مُعَلَّ ^٢
١٢٨	مِغْلَاة	١٥٨	مُعَل
١٢٨	مَغْمَغَة	١٢١	مُعَلَّ ^١
١٥٨	مَغُو	١٥٤	مُعَلَّ ^٢
١٣١	مِفَاشِقَة	١٥٨	مُعَلَّ ^٣
١٣٣	مِفَانِكَة	١١٥	مُعَلَّسَط
٢٥١	مُفْرِق	١٢٠	مُعَلَّط
١٠٩	مُفَلَّطَح	١٢٢	مُعَلَّط
١٣٤، ١٩	مَفْهُوت	١٢٢	مَعْن
١٤٢	مَقَّ	٢١٤	مُعْيَاص
١٤٢	مَقَّ	١٢٢	مُعْيِق

١٤٢	مَقْطَ٢	١٣٦	مُقَا حَلَة
١٤٢	مَقْع	٦٩	مُقَا ذَحَة
١٣٥	مُقْعَبِل	١٤٢	مُقَا ط
١٣٥	مُقْعَبِل	١٤١	مُقَا مَسَة
١٣٩	مُقْعُو طَة	١٣٥	مُقْعَبِل
١٤٢	مُقَق	٢٣٧	مُقْتَل
١٥٤	مُقَل١	١٣٥	مُقْتَن
١٥٩	مُقَل٢	١٣٥	مُقْتَعِل
١٥٩	مُقَل٣	١٣٦	مُقْدَحِر
٢٣٧	مُقَلَة	١٣٦	مُقَر نَدَح
١٤٣	مُقْنَشِع	١٣٦	مُقَر نَدَح
١٤٣	مُقْنَع	٢٥١	مُقَرُ و ف
١٤٤	مُقْنِيَة	٨١	مُقَر ع
١٥٩	مُقَه	١٤١	مُقَس
١٥٩	مُقَهَاء	١٤١	مُقَس
١٤٨	مُكَامَة	١٠٠	مُقَصِل
١٢٩	مُكَافَة	١٤١	مُقَط
١٤٨	مُكَامَة	١٤١	مُقَط١

٥٠	مَلَا حَقَّة	١٤٤	مُكَبِّل
١٥١	مَلَا خَبَّة	١٨٣	مَكَّت
٩٠	مَلَا سَة	١٤٥	مُكْتَبِن
١٢١	مِلَاع	١١٢	مُكْتَبِع
١٢١	مِلَاع	١٤٥	مُكْتَل
١٥	مَلَا عِبَة	١٨٣	مَكَّت
١٥٢	مَلَا مَخَّة	١٨٣	مَكَّت
٢٠٦	مَلَا مَسَة	٦٥	مُكَدِّل
١٥٦	مَلَّت	٦٥	مُكْدُود
١٨٧	مُلْتَا ح	٤	مُكْفُوء
٦٠	مُلْتَحَد	١٤٤	مُكَلَّب
٥١	مُلِح	١٤٩	مُكَمَا كَة
٥٠	مُلِحْس	١٤٩	مُكْمَهْل
٥١	مُلِحْلِح	١٤٩	مُكْمَهْل
٦٠	مُلْجُود	٥	مَلَا
٥٠	مُلْجُوس	٤	مَلَا ك
١٠١	مُمْحُوص	٤	مَلَا كَة
٦٧	مُلْد	٤٩	مَلَا حِز

١٥٨	مَلِيع	١٥٢	مَلْزُون
٥	مَمَالَاة	٩٠	مَلْس
١٤١	مُمَاقَسَة	٨٩	مَلْسَع
١٥٨	مُمَاكَسَة	٩٠	مَلْسَلَس ^١
٥٨	مُمَا لَخَة	٩٠	مَلْسَلَس ^٢
١٥٦	مُمَحْش	١٥٨	مَلْع
١٥٦	مُمَحْشَة	١٥٤	مَلَق ^١
٧١	مُمَرَّثَة	١٥٩	مَلَق ^٢
١٥٨	مُمِصِل	١٥٩	مَلَق ^٣
١٥٨	مُمِلَاص	١٥٤	مَلَق ^١
١٥٨	مُمِلِص	١٥٩	مَلَق ^٢
١٦٠	مُمِهَاءَة	١٥٩	مَلَق ^٣
١٢٨	مُمَاغَاة	١٢٠	مَلْقَاع
١٩	مُمَبَق	١٢٠	مَلْقَعَة
١٥٧	مُمْنَح	١٥٩	مَلَك
٥٢	مُمْنَحَاة	٢٠٦	مَلْس
١٥٧	مُمْنَحَة	١٥٤	مَلُوس
٧٩	مُمْنَحِر	١٥٥	مَلْهَج

١٥٦	مُوءٌ	٧٩	مَنْحُورٌ
١٦٨	مُوجِحٌ	٥٦	مَنْخُوشٌ
١٦٣	مُودُونٌ	١٦٣	مَنْزَغٌ
١٥٨	مُوسٌ	٩٠	مَنْسَةٌ
١٢٨	مُوغِلٌ	٢٤١	مَنْسِرِحٌ
١٥٩	مُوهَةٌ	٨٩	مَنْسِفٌ
١٥٩	مُهَاءٌ	١٢٨	مَنْغِدِلٌ
١٧٠	مُهاجِزَةٌ	١٤٣	مَنْقَعٌ
٢٢٢	مُهاصَاةٌ	١٧	مَنْكُوبٌ
١٥٠	مُهاكَاةٌ	١٥٦	مُوءٌ
١٦٠	مُهاوَةٌ	١٦٧	مُوءِئَةٌ
٢٢١	مُهاوِدَةٌ	٦	مُوءَامٌ
١٩	مُهبُوتٌ	١٧٦	مُوءِئِدٌ
١٩٩	مُهِرَبٌ	٢١٧	مُوءِئَةٌ
١٦٠	مُهِرَةٌ	١٥٨	مُوءِغٌ
١٧٠	مُهِرْزِقٌ	١٦٧	مُوءِئَةٌ
١٦٠	مُهِزَةٌ	١٥٩	مُوءِهَةٌ
١٧٠	مُهِزْرَقٌ	٢٢٢	مُوءِئَةٌ

۲۱۲	مِشَّة	۱۶۰	مِشَاء
۱۲۳	مِشَع	۱۶۰	مِشَام
۱۶۸	مِشَاض	۱۳۴	مِشْفُوت
۱۵۹	مِشَن	۱۵۹	مِشَق
۱۵۹	مِشُون	۱۵۹	مِشَقَاء
	ن	۱۵۵	مِشَل
۱۶۱	نَائِي (نَائِيَّتَه)	۱۵۵	مِشَلْهَل
۱۶۱	نَائِي (نَائُوْتَه)	۱۶۰	مِشُو
۵	نَائَات ^۱	۱۵۹	مِشُو
۵	نَائَات ^۲	۱۵۹	مِشُوَة
۱۶۱	نَاء ^۱	۱۶۰	مِشَه
۱۶۱	نَاء ^۲	۱۶۰	مِشِي
۱۶۷	نَائِه	۱۶۰	مِشِي
۱۶۲	نَاجِخْ	۱۵۹	مِشِيق
۵۸	نَاجِس	۱۵۹	مِشَان
۸۱	نَازِح	۱۵۹	مِشَاه
۹۱	نَاسِع	۱۵۸	مِشِر
۹۱	نَاسِعَة	۱۵۸	مِشِس

١٦١	نَبَضَ	١٦٥	نَاَضَ
١٦١	نُبُوتٌ	١٠٢	نَاعِصَةٌ
١٦١	نُبُوحٌ	١٦٥	١ نَاعِطٌ
١٩	نَبِيحٌ	١٦٥	٢ نَاعِطٌ
١٦١	نَبِيحٌ	١٣٤	نَافٌ
١٩	نَبِيْقَةٌ	١٦٧	نَاهٌ
١٦١	نَتَا	١٦٧	نَاهِي (نَاهَةٌ)
١٦١	نَتَبٌ	١٩	نُبَاجٌ
١٦١	نَتَّخَ	١٩	نُبَّاجٌ
١٦١	نَتَوُّ	١٦١	نُبَاحٌ
١٦١	نَتُوبٌ	١٩	نَبَّةٌ
٢٣	نَشَتَ	١٦١	نَبَتَ
٥٩	نَشَدَ	١٩	نَبَّجَ
٣٨	نَجَا	١٦١	نَبَحَ
٣٨	نَجَاةٌ	١٦١	نَبَّحَ
١٦٢	نُجَاحٌ	٧١	نَبَّرَ
١٦٢	نَجَّاحَةٌ	٧١	نَبَّرَةٌ
٣٨	نُجِثَ	١٦١	نَبَزَ

٥٨	نُخُوس	٣٨	نُجْث
١٦٢	نُخَيْجَة	١٥١	نُجَل
١٦٣	نُدَاوَة	١٦٢	نُجَيْخَة
١٦٣	نُدْهَة	٥٢	نُحَا
١٦٣	نُدَى	١٦١	نُحَب
٧٠	نُدَّ	٧٩	نُحَر
٧٠	نُدَع	٨٠	نُحَز
٧٠	نُدَيْذ	٩١	نُحَس
٧٩	نُرْد	٥٢	نُحْنَحَة
٢٠١	نُرَّ	٥٢	نُحُو ^١
٢٠١	نُرَّ (نَزَّت)	٥٢	نُحُو ^٢
٢٠١	نُرَّ	٥٢	نُحَى ^١
١٦٣	نُرَاغ	٥٢	نُحَيْح
١٦١	نُرَب	١٦١	نُحْت
٨١	نُرَح	١٦٢	نُحْج
٨١	نُرُح	٥٦	نُحْش
١٦٣	نُرْغ	١٦٢	نُحْف
١٦٣	نُرَق	١٦٣	نُحْفَ (نُحْفَت)

١٦٤	نَسَعَ (نَسْعَت)	١٦٣	نَزَقَ
١٦٤	نَسَعَ	١٤٩	نَزَكَ
١٢٧	نَسَعَ (نَسْعَت)	١٤٩	نَزَكَ
١٢٧	نَسَعَ	١٥٢	نَزَلَ
٨٨	نَسَفَ	١٥٢	نَزَلَ
٨٩	نَسَقَةَ	٨١	نَزُوحَ
٨٩	نَسَقَةَ	١٦٤	نَزَهَ (نَزَهَتْ)
٨٩	نَسَقَةَ	١٦٤	نَزَهَ
٨٩	نَسَقَةَ	١٦٤	نَزَهَةً
١٦٥	نَسَمَ	٨١	نَزِيحَ
١٦٥	نَسَمَ	١٦٤	نَزِيكَاتَ
١٦٤	نَسُوعَ ^١	١٦٤	نَزِيكَةً
٢٠٧	نَسُوعَ ^٢	٩١	نَسَّ
١٦٥	نَشُوعَ ^٣	٣	نَسَّ
٣	نَسِيئَةً	٦	نَسَّ
١٦٥	نَشَا	٣	نَسَاءَ
٩٣	نَشَّاحَ	٩١	نَسَخَ
٩٧	نَشَاصَ	١٦٤	نَسَطَ
		١٦٤	نَسَطَ

۱۶۱	نضوب	۹۷	نشاط
۱۶۵	نُطَاءَة	۹۷	نشاطی
۱۱۰	نَطْشَة	۹۳	نَشَح
۱۶۴	نُطس	۹۶	نَشَح
۱۱۰	نَطَفَ	۹۳	نَشَر
۱۶۶	نَطَو	۱۲۷	نَشَغ
۱۶۶	نَطِی	۹۷	نَشَق
۱۶۴	نُعاس	۹۷	نَشَق
۱۶۶	نُعاق	۱۶۵	نَشَم
۱۲۳	نَعَثَل	۱۶۵	نَشَم
۳۵	نَعِج	۱۶۵	نَشَم
۱۶۴	نَعَس	۹۶	نَشْنِشَة
۱۶۵	نَعَش	۹۷	نَشْنِشَة
۱۱۵	نَعَص	۹۴	نَشَوَط
۱۶۵	نَعَط	۱۰۲	نَصْمَة
۱۶۶	نَعَق	۷۴	نَصِير
۱۶۶	نَعَق	۱۶۱	نَضَب
۱۲۲	نعم (يَنْعَم)	۱۶۵	نَضَو

١٣٥	نَقَبَ	١٢٢	نَعِمَ
١٤٣	نَقَّيْلَةٌ	١٦٦	نَعِيقُ
١٦٣	نَقَرُ	١٢٢	نَعِيمٌ
١٤٠	نَقَفَ	١٦٣	نَعَّازٌ
١٦٦	نَقَعَ	١٢٨	نَعْبُولُ
١٦٦	نَقَمَ	١٢٦	نَعْرَقَهُ
١٤٣	نَقَّوْا	١٦٣	نَعَزَ
١٦٦	نَقِيعٌ	١٦٣	نَعَزَ
١٤٤	نَكَبَ، نَكِبَ	١٢٨	نَعَى
١٦٦	نَكَّهَ	١٢٨	نَعْيَةٌ
١٤٥	نَكَّتْ	٤٨	نَفَحَ
١٤٩	نَكَزَ	٤٨	نَفَحَ
١٦٤	نَكَزَ	١٦٢	نَفَخَ
١٤٩	نَكَّظَ	١٦٢	نَفَخَ
١٤٩	نَكَّظَ	١٩٧	نَقَرَ
١٢٣	نَكَعَ	١٤٠	نَقَّقَ
١٢٣	نَكَمَ	١٦٦	نَفَكَهَ
١٤٩	نَكَفَ	١٤٠	نَفُوقٌ

١٦٤	نَهَزَ	١٦٦	نَكَفَ
١٦٦	نَهَكَئْ	١٦٦	نَكَفَةَ
١٦٦	نَهَكَئْ	١٦٦	نَكَفَتَانِ
١٦٦	نَهَكَةَ	٧٦	نَكِيرَ
١٣٤	نِيَّافَ	١٦٦	نَمَا
١٦١	نِيَّيْ	١٦٥	نَمَسَ
٥٢	نِيَّحَ	١٦٥	نَمَشَ
٥٢	نِيَّحَانِ	١٦٦	نَمَقَ
٢٢٠	نِيَّصَ	١٦٦	نُمُوْ
١٣٤	نِيَّفَ	١٦٢	نَوَجَرَ
١٣٤	نِيَّفَ	١٦٢	نَوْرَجَ
١٤٤	نِيَّقَةَ	١٦٥	نَوْضَ
١٦٧	نِيَّهَ	١٦٧	نِهَاءَ
	و	١٦٦	نِهَائِرَ
١٧٦	وَأَبَ	١٦٦	نِهَائِيرَ
١٧٦	وَأَرَّ	١٦٦	نَهْبَرَةَ
١٧٦	وَهْرَةَ	١٦٧	نَهْبَلَةَ
٦	وَأَلَّ	١٦٦	نَهْبُورَةَ

٧	وَبَتَ	٥	وَأَلَّة
١٦٧	وَبَدَ	١٧٦	وَأَيْدَ
٩٢	وَبَشَ	١٧٦	وَأِثْرَ
١٩	وَبَشَ	١٦٧	وَأَمَّ
١٨١	وَبَهَ	١٦٧	وَأَيْلَةَ
١٨١	وَبَهَ	٢٣٣	وَأِرْهَةَ
١٨١	وَبِيلَ	٢٠١	وَأَزَعَ
٧	وَتَبَ	٢٢٥	وَأَصَى (وَأِصَ)
١٨٩	وَتَحَ	٢٢٤	وَأَصِيَّةَ
١٨٩	وَتَحَ	١٠٢	وَأِضْحَ
١٨٩	وَتَحَّةَ	١٠٦	وَأِطْدَ
١٨٩	وَتَحَّةَ	١٢٤	وَأَعِيَّةَ
١٩٤	وَتِيرَةَ	١٦٨	وَأَفَهَ
١٨٥	وَتُجَ	١٦٨	وَأَكْنَ
١٨٣	وَتَفَ	١٦٧	وَأَلْبَةَ
٣٩	وَجَاحَ	١٦٨	وَأِنْكَ
١٦٧	وَجَحَ	١٦٨	وَأَهْفَ
٢٣٨	وَجَدَ	١٨١	وَأَبَالَ

١٨٩، ١٦٨	وَحْش	٢٣٨	وُجِدَ
٥٩	وَحْطَ	٢٣١	وَجِرَ
١٩٠	وَحْفَةَ	٢٣١	وَجِرَ
٥٩	وَحْمَ	٢٣١	وَجِرَ
٥٩	وَحْمَةَ	٢٥٠	وَجَفَ
٢٢٩	وَحَى	٢٥١	وَجَفَ
١٦٣	وَدَانَ	١٨٥	وَجَهَ
١٦٧	وَدَبَ	٢٥٠	وَجِيفَ
١٨٩	وَدْحَةَ	١٨٨	وَحَاةَ
٢٣٠	وَدَسَ	١٦٧	وَحَجَ
١٩٢	وَدَقَ ^١	١٦٧	وَحَجَ
٢٥١	وَدَقَ ^٢	٢٤٣	وَحْرَةَ
٢٥١	وَدَقَ	١٨٧	وَحَشَ
١٦٣	وَدَنَ	١٨٧	وَحْشَى
١٦٣	وَدَنَ	٥٣	وَحْمَ
٢٢١	وَدِهَ	١٨٨	وَحَى
٢٥٢	وَدِيقَةَ	٥٢	وَحِيمَ
١٦٣	وَدِينَ	٢٢٨	وَخَدَ
٢٣١	وَرِخَ		

٢٠٢	وَزَى	٢٣٧، ٢٣٢	وَرْدَة
٢٥١	وَزِيف	٢٣٢	وَرَطَة
٢٠٧	وَسَام	٢٣٣	وَرَع
٢٠٧	وَسَق	١٩٩	وَرَع
٢٠٧	وَسَم	٧٧	وَرَك
٢٠٧	وَسَم	١٩٨	وَرَك
١٨٩، ١٦٨	وَشَخ	٢٠٠	وَرِهَاء
٩٤	وَشَز	٢٣١	وَرِيخَة
٢١٠	وَشَع	٢٣٤	وَزَب
٢٠٩	وَشَغ	٢٣٣	وَزَع
٢١٠، ٩٧	وَشَوَاش	٢٠١	وَزَع
٢١٠، ٩٧	وَشَوَاشَة	٢١٠	وَزَغ
٢٠٩	وَشَوَغ	٢٥١	وَزَف
٢٣٥	وَصَع	٢٥١، ٨٤	وَزَف
٢٢٤	وَصَى (وَصَتْ)	١٦٨	وَزَاك
٩٨	وَصَخ	٨٤	وَزَنَة
١٠٢	وَضَّاح	٢٣٤	وَزَوَزَة
١٠٢	وَضَح	٢٠١	وَزُوع

١٢٤	وَعَى	١٠٢	وَضَح
١٢٤	وَعَى	١٦٨	وَضَفَ
١٢٤	وَعِيقَ	١٦٨	وَضَفَ
١٢٥	وَعْبَ ^١	١٠٦	وَطَدَ
١٢٥	وَعْبَ ^٢	١٠٦	وَطَدَ
١٢٥	وُعِبَ	٢١٧	وَعَّ
١٢٥	وَعَبَةً	١٢٤	وُعَاقَ
١٩٦	وَعَرَ	١٦٨	وَعِيقَ (وَعِقتَ)
١٢٨	وَعَرَ (وَعَرَت)	١٢٤	وَعَكَ
١٢٨	وَعْرَةً	١٢٤	وَعَكَةً ^١
٢١٨	وَفَرَ	١٢٤	وَعَكَةً ^٢
١٩٧	وَفَرَاءَ	١٢١	وَعَلَ
٨٤	وَفَزَ	١٢١	وَعَلَ
١٦٨	وَفَضَ	١٢١	وَعَلَ
١٦٨	وَفُضَ	١٢١	وَعَلَّةَ
١٦٨	وَفَهَ	٢١٧	وَعَوَاعَ
٢٥٢	وَقَدَ	٢١٧	وَعَوَعَ
٢٥٢	وَقَدَّةَ	٢١٧	وَعَوَعَةً

١٥٠	وَكُوْكَة	١٦٨	وَقَّعَ
١١٩	وَكَيْعَ	١٤١	وَقَلَ
٣٩	وُلْجَ ^١	١٤١	وَقَلَ
٣٩	وُلْجَ ^٢	٢٢٠	وَقَوَّعَ
١٢٤	وَلَعَ	١٤٤	وَقَهَّهَ
١٢٤	وَلَعَ	٢٥٢	وَقِيدَ
١٢٤	وُلَمَّهَ	١٤٧	وَكَّارَ
١٥٣	وَلَغَ	١٤٥	وَكَّتَ
١٤١	وَلَقَ	١٤٧	وَكَّرَ
١٤١	وَلَقَى	١٤٧	وَكَّرَى
١٢٤	وَلَوْعَ	١٦٨	وَكَزَ
١٥٣	وَلَوْغَ	١٤٩	وَكَسَ
١٥٥	وَلَّى	١٤٩	وَكَسَ
١٥٤	وَلَيْقَةَ	١١٩	وَكَّعَ
١٦٠	وَمِهَ	١٥٠	وَكَّفَ
١٦٠	وَمِهَ	١٥٠	وَكِفَ
١٦٨	وَنَكَّ	١٦٨	وَكَّنَ
١٦٨	وَنَكَّ	١٥٠	وَكَّوَاكَ

٣٩	هَاجِشَة	٢٠٢	وَهَازَة
١٥٥	هَاجِل	١٦٨	وَهَاقَة
١٩٤	هَاد	٢٢١	وَهَر
٢٣٧	هَادِر	٢٠٢	وَهَز ^١
٦٤	هَادِف	٢٠٢	وَهَز ^٢
١٩٣	هَادِي	٢٢١	وَهَس ^١
٢٢٣	هَارِي	٢٢٢، ٢٠٢	وَهَس ^٢
٢٢٣	هَاع (هاعِي)	٢٢٢	وَهَس ^٣
١٥٥	هَالِج	٢٢٢	وَهَص
١٢٢	هَالِع	١٦٩	وَهْط
٢٢٦	هَبَاشَة	٢٢٢	وَهْبَسَة
١٨	هَبَالَه		
١٩	هَبْتَر		٥
١٣٨	هَبْرَقِي	٢٢١	هَائِد
١٦٩	هَبِج	٢٢٣	هَائِر
١٦٩	هَبِج	٢٢٣	هَائِع
٢٢٦	هَبِر	١٧٣	هَائِم
٢٢٦	هَبِر (هَبِرَت)	١٦٩	هَاتِف

١٧٠	هَجَز	١٦٩	هَبِرْزَى
٤٠	هَجْمَة	٢٢٦	هَبْش
١٢٣	هَجْنَع	١٦٩	هَبْلَاع
٤٠	هَجْهَج	١٦٩	هَبْلَس
٤٠	هَجْهَجَة	١٦٩	هَبْلَع
٦٢	هَدَارِيس	١٦٩	هَبْلَع
١٩٣	هَدَبَل	١٦٩	هَبْلَق
٢٣٧	هَدَر	١٦٩	هَبْلِس
٢٣٧	هَدَر	١٦٩	هَبْنَق
٦٨	هَدَكِر	١٩	هَبُوغ
٦٨	هَدَنَة	١٦٩	هَبِينَع
١٩٣	هَدُور	١٦٩	هَتَر
١٧٠	هَذَلَمَة	١٦٩	هَتَف
١٧٠	هَذَم	١٦٩	هَتُوف
١٧٠	هَذَمَلَة	١٦٩	هَجَب
١٦٩	هَرَت	٣٩	هَجْرَة
١٦٩	هَرْت	١٧٠	هَجْرَع
٣٢	هَرَجَاس	١٧٠	هَجِرَع

٢٤٨	هَزْرَقَّة	١٧٠	هَرَجَع
١٧٠	هَزْرُوقِي	٢٣٧	هَرْد
٨٤	هَزَف (هزفت)	٣٢	هَرْدَجَة
٨٤	هَزَف	٢٠٢	هَرَز
١١٤	هَزَلَع	١٧٠	هَزُوقِي
١٧١	هَزَم ^١	٧٩	هَرِس
١٧١	هَزَم ^٢	٧٩	هَرِس ^١
١٧١	هَزَم ^١	٧٩	هَرِس ^٢
١٧١	هَزَم ^٢	٩٧	هَرَشْبَة
١٧١	هَزَم	١٧١	هَرَشْمَة
٢٠٢	هَزَو	١٧١	هَرِم
١٧١	هَزِيم	١٧١	هَرِم
١٧١	هَسَم	٢٠٠، ١٧٩	هَرَهْرَة
١٧١	هَشَم ^١	٢٠٢	هَزَا
٢٢٢	هَشَم ^٢	١٦٩	هَزَبَر
٢٢٢	هَصَر	١٧٠	هَزَج
٢٢٢	هَصَّ	٢٠٢	هَزَر

٢١٨	هَقَنَ	٢٢٢	هَصَمَ
١٧١	هَقَلَسَ	١٦٩	هَطَا
١٤٣	هَقَقَةً	١١٠	هَطَقَ
١٧٠	هَكَدَ	١٠٩	هَطَلَّ (هَطَلَّت)
١٥٠	هَكَفَ	١٠٩	هَطَّلَ
١٧٢	هَكَلَسَ	١٦٩	هَطَّوْ
١٥٥	هَلَّ	١١٠	هَطَّهَطَّة
١٦٩	هَلَّابِعَ	١٦٩	هَطَّى
٢٠	هَلَبَ	٢١٨	هَفَا
١٦٩	هَلَبَسَ	٢١	هَفَاتَ
١٦٩	هَلْبَسِيَسَ	٢١	هَفَّتَ
١٦٩	هَلْبَعَ	٢١	هَفَّتْ ^١
١٥٥	هَلَجَ	٢١	هَفَّتْ ^٢
١٥٥	هَلَطَّة	١٦٩	هَفَّتْ ^٣
١٢٢	هَلَعَ	١٧١	هَفَّوْ
١٢٢	هَلَعَ	٢٢٠	هَقَزَ
١٢٢	هَلَعَةً	٢٢٠	هَقَزَ
		١١٠	هَقَطَ

١٧١	هَمَرَش	١٧٢	هَلَقَتْ
١٦٠	هَمَز ^١	١٧٢، ١٧١	هَلَقَسْ
١٧١	هَمَز ^٢	١٧٢، ١٧١	هَلَكَسْ
١٧١	هَمَز ^٣	١٧٢	هَلَكِسْ
١٧١	هَمْزِي ^١	١٧٢	هَلَمْ
١٧١	هَمَسْ	١٧٢	هَلَمَطْ
١٧١	هَمَشْ	١٧٢	هَلَمَطَة
١٧٢	هَمَلْطَة	١٢٥	هَلَوَاع
١٤١	هَمَلَقَة	١٢٥	هَلَوَاعَة
١٧١	هَمِيرَة	١٥٥	هَلِهَال
١٦٠	هَمِيم	١٥٥	هَلِهَل
٦	هَنَاء	١٥٥	هَلِهَلَة
١٦٦	هَنَابِير	١٦٠	هَمْ (هَمَّت)
١٧٢	هَنْبِتَة	٧٠	هَمَادِي ^١
١٦٩	هَنْبَغ	١٧٠	هَمَادِي ^٢
١٦٧	هَنْبَل	١٧٢	هَمَال
١٦٧	هَنْبَلَة	٧٩	هَمَرَة ^١
		١٦٠	هَمَرَة ^٢

١٥٠	هَوَكْ	١٧٢	هَنْتَبْ
١٥٠	هَوَاكَة	١٦٣	هَنْدْ
٢٢٢	هَوِيسْ	١٧٠	هَنْدْ
١٧٧	هَيَّ	١٢٥	هَنْعْ
١٧٧	هَيِّيْ	١٦٩	هَنْقَبْ
٢٢٣	هَيَّارْ	١٦٣	هَنْيْدَة
١٧٢	هَيَّامْ	١٥٠	هَوَّاكْ
١٧٣	هَيَّامْ	١٥٠	هَوَّاكَة
١٩٤	هَيْدْ	١٥٥	هَوَجَلْ
١٧٠	هَيْذَمْ	١٥٥	هَوَجَلَة
١٢٤	هَيْرَعْ	٢٢١	هَوْدْ
١٢٤	هَيْرَعَة ^١	٢٠٠	هَوْرْ
١٢٥	هَيْرَعَة ^٢	٢٢١	هَوَسْ ^١
١٢٥	هَيْرَعَة ^١	٢٢٢	هَوَسْ ^٢
١٢٥	هَيْرَعَة ^٢	٢٢٣	هَوَعْ
١٣٤	هَيْفَكْ	١٧١	هَوَفْ
١٧٢	هَيَّمَاءْ	١٥٠	هَوَكْ

١٧٣	يَرَع	١٧٣	هَيَّامَان
٩١	يَسَن	١٧١	هَيَّامَرَة
١٧٣	يَعَر	١٧٣	هَيَّوم
٢٢٠	يَنْص	٥	
١٧٢	يَهْم	٦	يَّاس
١٧٢	يَهْمَاء	٦	يَّيْس

غلطنامه

صفحه ۷۴، ستون ۱، سطر ۸ «رَشَم» غلط و «رَشَم» درست است.

صفحه ۱۵۹، ستون ۲، سطر ۱۸ - ۱۹ چنین شود: «امهال: عذر آوردن» و
«آمَهَل: مبالغه و غلو کرد (تر)» برداشته شود.

صفحه ۱۵۹، ستون ۱، سطر ۲۲ «مِیَاه» غلط و «مِیَاه» درست است.

صفحه ۱۷۸، ستون ۲، سطر ۸ «خِئِب» غلط و «خِئِب» درست است.

